

ته دیگمو پس بده

باسمه تعالی

مقدمه

خودمو دوس دارم اما خودخواه نیستم

تک خوری تو مراهم نیست

اگه بهم بگن غذاتو باهامون شریک شو قبول میکنم

تنهاخوری رو دوست ندارم

از اخمام نترس

شاید زبونم نیش داشته باشه

اما قول میدم

اگه ازم ته دیگمو بخوای

من باهات نصف کنم!

- بچه ها تو رو خدا بس کنید بذارید ببینم چه خاکی میشه تو سرم بریزم...

با دعوا و زدن تو سر و کله ی هم هیچی درست نمیشه...

سرم رو میون دستام گرفتم... به شقیقه هام فشار آوردم... دریغ از یه

کلمه... هیچی به ذهنم نمیومد که برای دلداری بچه ها و خودم به زبون

بیارم. به یک ساعت قبل فکر کردم. وقتی که آقای محمدی اومده بود اینجا.

از همون اولم چشمش دنبال مغازه ما بود. هی هر روز می رفت و میومد و آیه یأس می خوند. که این محل زیاد بزرگ نیست شما جوونید و نمی تونید از پس اداره اینجا بر بیاید و....

آخرم با اون سق سیاهش چشممون زد. ورشکست شدیم رفتیم.

روز اولی که اینجا رو باز کردیم چقدر هیجان زده بودیم. با چه عشقی رفتیم کلی وسیله برای اینجا خریدیم. از میز و صندلی گرفته تا وسایل آشپزخونه همه چیز خریدیم.

می خواستیم یه کافی شاپ شیک بسازیم. یه جای خوب و دنج برای دختر پسرای جوون.

همه چیز خوب بود. محیط دنج. خلوت عاشقانه، فضای رمانتیک، آهنگهای ملایم عشقولانه، اما....

نمی دونم کدوم از خدا بی خبری رفته بود گزارشمون و رد کرده بود به اماکن که اینجا دختر پسرا میان پاتوق می کنن و فلان و بهمان. اومدن ریختن. هر کی بود و جمع کردن و بردن.

وای چه آبرو ریزی بود. حتی یه خانواده، دو تا نامزد و هم بردن. چه شرفی ازمون رفت.

همون شد. دیگه اینجا امن نبود. نه به دوست دختر پسرا رحم کردن نه به نامزدای جوون و نه به زن و شوهر چند ساله و بچشون.

من نمی دوم آخه توی یک مکان عمومی. توی یه کافی شاپ جلوی چشم
مرد و زن و بچه و خانواده چه غلط منافی عفتی میشد انجام داد که این
بدبختها رو مثل دزد و جانی سوار ون کردن و بردن.

کارمون خوابید. از فرداش مگس می پروندیم. مشتریهامون پریدن. مغازه
خلوت خلوت شد. کارو کاسبی کساد شد. همه سرمایه اموریخته بودم تو
این مغازه و اینجا هم که روزی دو زارم در نمیآورد.

فقط چهار نفری میومدیم همدیگرو نگاه می کردیم.

دیگه موندن اینجا فایده نداشت. هر روزش ضرر بود. باید جمع می کردیم.
همون روزا بود که دوباره سرو کله این محمدی لاشخور پیدا شد.

اینجا رو می خواست. کافی شاپ من و جایی که قرار بود همه آرزو هامو
برآورده کنه. قرار بود کمکم کنه رو پای خودم بایستم. م*س*تقل شم. به
همه نشون بدم بزرگ شدم. عرضه انجام کارو قبول مسئولیت رو دارم.

اما نشد. محمدیم اومد و نمک ریخت رو زخم سر باز ماها رو رفت. گفت
اینجا رو برای پسرش می خواست. همون پچسر هیزه که هر روز اینجا
پلاس بود و مثل کفتار به در و دیوار مغازه و ماها نگاه می کرد. مطمئن به
خود پسره بود ماها رو هم رو مغازه می خواست.

پیشنهادش بد نبود. یه ذره از سرمایه بر می گشت. ولی نه اونقدر که بتونم یه
جای دیگه رو بگیرم دوباره از نو شروع کنم.

...واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم و چه خاکی تو سرم بریزم... تمام نقشه
هامم نقش بر آب شده بود... خسرو بفهمه بیچاره میشم... هزار دفعه بهم

گفت دختر اینکارو نکن... ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود... خدایا خودت به دادم برس...

اونقدر به خودم فشار آوردم و بغض واموندم رو خفه کردم که نمیتونستم نفس بکشم... نفسم به خر خر افتاده بود... حس کردم دارم خفه میشم...
پگاه: ساره بدو اسپری نیشام رو بیار حالش خوب نیست... د بدو دیگه... اه...
اسپری رو گرفتم و با دو تا پیس پیس حالم بهتر شد... وای بمونه این مرض
لامصب که منو بدبخت و بیچاره کرده... به صندلی تکیه دادم و چشم رو بستم...

مغزم اندازه یه گنجشک هم کار نمیکرد... تنها فکری که به سرم میرسید کمک گرفتن از خسرو بود... دیگه هرچه باداباد... بالاخره بعضی مواقع باید کمکم میکرد... درسته با همه چیز مخالف بود ولی مطمئن بودم رو حرفم حرف نمیزنه و وقتی بینه چقدر ناراحتم پشتم رو میگیره... شاید حاضر میشد یکم سرمایه بهم بده که بتونم یه جای کوچیکترو بگیرم.
سرمو بلند کردم و رو به بچه ها گفتم: بسه دیگه. غصه خوردن فایده نداره.
امروز عصر محمدی میاد که کلید و وسایل و تحویل بگیره. باید یه فکری هم به حال وسایل اضافه بکنم. من این وسایل و که عاشقشونم رو مفت به اون کفتار طماع نمی دم.

ساره ناراحت گفت: یعنی جدی جدی همه چیز تموم شد؟؟؟

من: همین دیگه. بی خیال دیگه بهش فکر نکنیم. باشه؟

سعی کردم با لبخند زدن به بچه ها روحیه بدم. با اینکه خودم داغون بودم.

ساره دوباره گفت: آخه نیشام اینجوری که همیشه همه سرمایه ات از بین رفته... باید همه با هم وایسیم و همه چیز رو درست کنیم... هر اتفاقی افتاده باید با هم باشیم... باهم شروع کردیم با هم ادامه میدیم...

-ساره یه حرفی میزنیا... با چه پولی آخه؟ هیچی تو حساب نیست... وقتی پولی نداریم پس نه میتونیم چیزی بخریم نه چیزی بفروشیم... پس بیخیال کافی شاپ... بر فرضم که پول وسیله خریدن داشتیم وقتی کسی نیاد که اینار و ازمون بخره موندنمون چه فایده داره؟ شما هم به فکر پول من نباشید... یه کاریش میکنم... خوبیه داشتن یه پدر بزرگ مایه دار همینه دیگه. غصه پولو نمی خوری.

بچه ها با لبخند من به زور خندیدن.

دیگه اینجا کاری نداشتیم. عصری خودم تنها میومدم. وسایلمون و جمع کردیم و رفتیم بیرون از مغازه. برای بار آخر در مغازه رو قفل کردم و کرکره رو پایین کشیدیم.

همگی سوار ۲۰۶ سفید من شدیم و راه افتادیم... هرکدوم سعی میکردیم قضیه رستوران رو از یاد ببریم... صدای آهنگ تتلو که از پخش بلند شد باعث شد جو گیر بشم و صدای ضبط رو تا آخر بلند کنم... فارغ از همه اتفاقا میخندیدیم و با تتلو همراهی میکردیم... پنجره هارو تا آخر کشیدم بالا تا صدامون بیرون نره... خب خیر سرمون دختریم یه فسقل حیا داریم... خب چیکار کنیم شیطونیم... با این همه اوضاع و خرابکاری های پیش اومده بازم ماشین بازیمون رو میکنیم...

الو چرا قطع کردی ؟

چرا دوباره قهر کردی ؟

یه چیز می پرسم بعد دیگه کاریت ندارم

الو میشه برگردی ؟

سوناتا ای که با سرعت پیچید جلو و وراژ داد منو به خودم آورد...رفتم
راست...اومد راست...چپ...نمیداشت رد بشم...عجب سیریشی
بود...مظلوم گیر آورده...حالت میکنم بچه پرو...پامو فشار دادم رو
گاز...فرمونو پیچوندم و کنارش قرار گرفتم...دستم رو روی بوق فشار
دادم...خدارو شکر اتوبان خلوت بود و راحت میشد کل کل کنیم...دلم
برای اون وقتا که میومدیم تو خیابونا با پسرا کورس میداشتیم تنگ شده
بود...

پسره گاز میداد...من گاز میدادم...رسیدم کنارش...برگشت نگام
کرد...چهره جذابی داشت با اون چشم های مشکی جذابش...نیشخندی
زد....

نیشخندش عصبیم کرد...بیشتر باعث شد تا حالش رو بگیرم...پیچیدم
جلوش...انگار کم آورده بود....سرعتشو کم کرد...منم با یه جیغ با همون
سرعت به راهم ادامه دادم....

ساره:نیشام مثل همیشه همیشه گل کاشت...ایول دخی...کارت
درسته...پسره کپ کرد...کم آورد.

-پس چی... فکر کردی اسکلم که وایسم یه پسر با من کل کنه و بخواد حالم رو بگیره... فکر کرده دخترا باید بله قربان گوشون باشن... خیال کردن... فکر ورشکستگیم کاملاً از سرم دور شد... یعنی واقعا کاریش نمیشد کرد... اتفاقی بود که افتاده بود... تصمیم گرفتم فقط از خسرو کمک بگیرم... جزو معدود کسانی بود که یه مرد واقعی بود... با همه این اتفاقات تنها پناهم فقط خسرو بود...

وارد حیاط باغ مانند خونه خسرو شدم... جایی که زندگی میکردم... خیلی دوستش داشتم... مامن همیشگیم بود... هم خونه هم صاحبخونه... همیشه پناهم بودن. مطمئن بودم که تنها کسیه که دنبال خوشبختی و بهترین زندگی برای منه... حتی با وجود اینکه خیلی وقتها باهام مخالفت میکرد...

در چوبی بزرگ داخلی و با کلید باز کردم و داخل رفتم... خونه ساکت و آرام بود... هیچ صدایی به گوش نمی رسید... سر برگردوندم و ته سالن خسرو رو که مقابل پنجره طولی بزرگ شیشه ای روی مبل سلطنتی نشسته بود دیدم. چهره اش رو نمی دیدم... پشتش بهم بود ولی متوجه می شدم که اینطور مواقع که همه جا ساکت و آرامه در حال استراحته.

به سمتش رفتم و جلوی شیشه که نشان دهنده منظره حیط بود که تو این زمان سال بهترین منظره اش رو به رخ همه نشون میداد وایسادم... خسرو متوجه حضور من شد و چشم های نیمه چروکش رو که با گذشت زمان گرد و خاک روشن نشسته بود، باز کرد و با لبخند نگاهی بهم انداخت.

-سلام بابایی چطوری؟ بابایی جونم احوالاتش چه جوهره؟؟؟؟

به سمتش رفتم و تا او مدم بب*و*سمش سرم و پایین گرفت و مثل همیشه پیشونیم و ب*و*سید. منم لپشو ماچ کردم.

خسرو: شیطون دوباره چی شده انقدر زبون بازیت گل کرده؟

-هیچی بابایی. استاد بزرگوار کیف احوال؟؟؟

خسرو خنده ای بلند بالا کرد گفت: ساقل!!! تو چطوری خانم گل؟

بی حال شونه ای بالا انداختم و گفتم: ای تعریفی نیست...

خسرو ریز نگام کرد و گفت: بشین تعریف کن بینم دسته گل جدید چیه؟

اینجور که معلومه حسابی حالت خرابه.

-بابایی—————ی ... همچین میگی انگار من هر دقیقه دارم

دسته گل به آب میدم!!! اصلا نمیخوام...

به حالت قهر سرم و برگردوندم سمت حیاط و به باغچه ها که با آب پاش

های خودکار آبیاری می شدن زل زدم.

خسرو: اولاً خانم کوچولو قهر نکن که من ناز کش نیستم. دوما تعریف کن

بینم چی شده؟

دوباره به سمتش برگشتم و با ناراحتی که یه کمکی هم چاشنی لوس کردن

توش بود نگاهش کردم.

من: بابایی قول میدی اول حسابی گوش کنی؟

خسرو که میدونستم با لوس بازی های من قند تو دلش آب میشه و عاشق

این لوس بازی هامه با لبخند مهربون همشگیش گفت: آره دخترم بگو.

انگار از این حرفش انرژی گرفتم که با شوق و ذوق شروع به تعریف کردم. خجالت نمی کشیدم گفتن ورشکستگی ذوق کردنش کجا بود که من انقدر با هیجان تعریفش می کردم.

من: بابایی میدونی چیه؟ میدونم الان میخوای منو بزنی ولی بخدا تقصیر من نبود. یعنی یه ذره تقصیر من بودا... من فکر می کردم بتونیم از پشش بر بیایم ولی فکر این جاهشو نکرده بودم که همه چیز دست من نیست ... یعنی منم تقصیری نداشتم فکر نمی کردم اماکن بهم گیر بده و بریزن تو کافی شاپ و همه رو جمع کنن ببرن.... می دونم می خواین بهم بگین بهت گفتم. گفتم که بی تجربه ای و هیچی از کار نمی دونی. اما نگین ... باشه؟ سرزنشم نکنید ... فقط کمکم کنید ... نزارین انقلده بد زمین بخورم خسرو رفت تو فکر و چونه اش و میون دستش گرفت. بعد از کمی فکر ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد.

خسرو: چی بگم بهت؟ من از اول این روزها رو دیده بودم که بهت اون حرفو زدم. دخترم من با استقلال تو هیچ مشکلی ندارم. مشکلم این بود که شما چهار نفر بودید و مطمئن نبودید که بتونید هماهنگ بشید. همه سرمایه هم از تو بود. نمیدونم بهت چی بگم. چه کاری از دست من برمیاد؟ ناراحت شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم...

من از خسرو کمک خواسته بودم اما خسرو که از من بدتر بود. داره از من می پرسه چیکار کنم. خوب فکر کن کمک کن دیگه!! وای خسرو بدو دیگه. یکم به خودت فشار بیار منظورمو می فهمی.

ناراحت و مغموم در حالی که سرمو پایین انداخته بودم و با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم: بابایی تو که می دونی من برای م*س*تقل شدنم چقدر زحمت کشیدم. حاضرم هر کاری بکنم تا استقلال پیدا کنم و روی پای خودم بایستم.

خسرویه نگاهی بهم انداخت و آروم گفت: مطمئنی حاضری هر کاری بکنی؟

خوشحال شدم. این حرفش یعنی داره راضی میشه که کمکم کنه. با ذوق و اطمینان گفتم: آره هر کاری ... حاضرم خودم و به آب و آتیش بزنم. تو کوه و بیابون کار کنم اما مقاوم بشم. می خوام دستم تو جیب خودم باشه و به هیچ کی تکیه نکنم.

خسرویه نگاه متفکر دیگه بهم کرد و گفت: همیشه حواست باشه که چه حرفی می زنی. کلامی که از دهنت خارج بشه دیگه نمی تونی برش گردونی سر جاش.

اخم کردم. این حرفش یه جوریه بود با این حال مطمئن گفتم: من سر حرفم هستم.

تو فکر فرو رفت و زیر لب گفت: خوبه، امیدوارم بعداً "پشیمون نشی".

من: چی بابایی؟؟؟ چیزی گفتی؟؟

به خودش اومد سرشو بلند کرد و با یه لبخند بلند تر گفت: نه دخترم چیز مهمی نبود.

مشکوک نگاش کردم.

خسرو متفکر گفت: بذار ببینم چه فکری به سرم میرسه. کافی شاپ و سریع تر تحویل بده. پول رهن رو همونطور نگهش دار و فکر استفاده ازش به فکرت نرسه.

فعلا ول خرجی هم نکن. درست رو درست و حسابی بخون تو این چند وقت تا من یه فکری بکنم.

ذوقب زده پریدم و یه ماچ محکم و آبدار از گونه اش کردم و تشکر کردم. از جام بلند شدم و بایه با اجازه از خسرو دور شدم و به سمت دست شویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

خسرو همیشه بهترین پناهم بود. تو همه ی بی کسی هام تنها کسم بود. پناهی که عاشقانه دوستش داشتم.

وقتی در دستشویی رو باز کردم تا بیرون پیام صدای پیچ پیچ آروم خسرو رو شنیدم. متوجه حرف هاش نمیشدم ولی معلوم بود که با هر کسی حرف میزنه نمیخواد من بشنوم. خودم و نزدیکتر کردم تا شاید صداش رو بشنوم. فضولیم بد گل کرده بود.

خسرو: نه باید خودشون نشون بده. میدونم موفق میشه من نوه ام و از خودش بهتر میشناسم. نیشام میدونه میخواد چیکار کنه. مطمئنم ولی نمیخوام انقدر راحت...

صداش و آروم تر کرد.

خسرو: از اونجایی که اصلا آدم فضولی نبودم گوشم و نزدیکتر کردم تا بهتر بشنوم.

اما انگار هرچی من تلاشم رو برای شنیدن بیشتر می کردم اون هم آروم تر صحت میکرد.

روی در چوبی ایی که ما بین پذیرایی و راهرو بود آویزون شدم. کمی جلوتر
دولا شدم که دیدم خسرو نیست. کمی سرم و اینور و اونور بردم اما کسی
نبود. صندلیش خالی بود و داشت خود نمایی میکرد.

صدایی بغل گوشت یهو گفت: پخـــــــــــــــخ

بی اختیار جیغی کشیدم. قلبم اومده بود تو دهنم. از ترس نزدیک بود قلب تهی کنم و پخش زمین بشم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

اوه اوه خسرو بود. دستمو روی قلبم گذاشتم. ابرو هامو درهم کردم و لب و لوچم و هم رو هم فشار دادم: خسرو بابا ماشالا بهت. نگفتی الان من پس می افتم؟؟ عینه جوونای این دوره ز نمونه رفتار میکنی.

یه لبخند ملیح بهم زد و دستشو دراز کرد و با ذوق و لبخند بغلم کرد.

خسرو: همه چیت مثله مهلقای خدایا مرزه (مادر بزرگم) هم فضولیت، هم شیطنت، هم طرز حرف زدنت!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و به ستون پشت سرم تکیه دادم: البته اینا دلیل نمیشه که از ترسوندنم بگذرم.

دست به سینه رو به روم قرار گرفت.

خسرو: البته دلیل همیشه منم از فال گوش وایستادنت بگذرم.

ایسی میچمو گرفت.

هول شدم. دنباله یه راه حل بودم برای ماست مالی. اما وقتی که چیزی پیدا نکردم. برای همینم دیدم بهترین راه عوض کردن بحثه.

تندی گفتم: ا..... راستی خسرو یادم رفت باید برم حموم از اونور عصری هم کار دارم باید برم بیرون. خب دیگه بای بای.

یه لبخند دندونی نشونش دادم و دستمو تو هوا براش تکون دادم که یعنی بای بای و حرکت کردم که برم.

داختم از بغلش رد میشدم که مچ دستمو گرفت. ابروهاشو بالا انداخت و گفت: باشه نیشام خانم ایندفعه در برو اما دفعه بعدی راه فرار نمیزارم برات. نیشم و تا بنا گوش که چه عرض کنم تا پشت سرم باز کردم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم.

بعد از یه حمام گرم و درست و حسابی آرامش از دست رفتم و به دست آوردم. با حوله حمام نشستم روبه روی آینه و به خودم زل زدم.

هرچی به خودم نگاه می کردم بیشتر حرصی میشدم. از دست و پاچلوftی بودن خودم حرصم گرفت. یعنی اداره کردن یه کافی شاپ انقدر سخت بود؟؟

شونه هامو بیخیال به بالا پرتاب کردم و کرم روی میز و برداشتم و مشغول آرایش شدم.

کلافه بودم. از همه چیز. از اون محمدی، از خودم، از کافی شاپ، از بی عرضگی، از اینکه نتونستم ۵ ماه هم کافی شاپ رو نگه دارم. از اون آدم مزخرفی که رفت راپورتمون و به اماکن داد و نونمون و آجر کرد. اه اه ...

لعنت به این زندگی ... لعنت به آدمهایی که چشم ندارن ببینن یه زن داره برا خودش کار میکنه و گلیم خوشو از آب بیرون میکشه.

از اون محمدی انتر با اون پسره بوزینه اش با اون لبخند های مزخرفشون که من و یاد وزغ هایی می نداختن که منتظر شکار یه مگس بدبختن.

هنوزم شک دارم که خبرچینی که باعث بهم خوردن زندگیم شد این محمدی باشه یا نه. به قیافه اش می خوره که نون آجر کن و حسود باشه.

ترو خدا ببین مرتیکه لاشخور چه جوری مغازه امو از چنگم در آورد. چقدرم روش زیاده! چپ می رفت راست می رفت میگفت: شما که این وسایل به دردتون نمی خوره همه رو یه جا ۵۰۰ بدید به من.

حیوونِ الاغ ... کفتار پیر

همه اون وسایل کم کم ۳ میلیون قیمتشه. فقط پول میز و صندلیها و دکور اونجا و دو تا دونه آبمیوه گیریه و یه قهوه ساز بیشتر از این حرفها بود.

منم خوبش کردم. شده همه رو ببرم بچینم تو اتاقم نمی دم دست این مرده خور عوضی.

حیف که مشتری دست به نقد بود و منم دیگه کشش اعصاب خوردی این مغازه رو نداشتم. امتحانات پایان ترم هم تا دو روز دیگه شروع میشه و باید حسابی درس می خوندم. وگرنه داغ این مغازه رو به دلش می زاشتم.

حالم از این هوای مزخرفم بهم می خوره. اه چقدر گرمه. چشمم به یه کافی شاپ لوکس با اون نمای مدرنیته افتاد. چقدرم شلوغ بود.

مثل کافی شاپ خودمون. یه زمانی اونم این جوری شلوغ بود. دلم گرفت.
دلم تنگ شد برا مغازه ام. بی اختیار ماشین و گوشه خیابون پارک کردم.
دوبل پارک کردم. انگاری همه تو این خیابون همین شکلی پارک می کردن.
خوب چی کار کنم جا نیست.

پیاده شدم. موج گرما خورد تو صورتم. نفسم گرفت. اه از گرما بدم میاد.
انگار خدا فن کولرش رو رو گرما گذاشته بود برای همین کافی شاپ زده
بودم. که توش بستنی و چیزای خنک داشته باشه تا یه کم جیگر آدم حال
بیاد.

رفتم سمت کافی شاپ. جلوی در که رسیدم خودش خود به خود باز شد.
ایول.....

وای خدا اینجا چه خبره. چقدر شلوغه. صف نون وایی هم اینجوری نیست.
چشم چرخوندم. همه میز و صندلیها پر بود. پوف... خدایا کرم تو شکر.
یکی جا نداره ملت و تو خودش نگه داره یکی هم مثل ما که داریم پشه
میکشیم.

ایستادم تو صف. انقدر آدم زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. به ساعت
نگاه کردم. یه ربِ معظم ولی هنوز نتونستم حتی سفارش بدم. اه...
این پا اون پا می کردم... نمیدونم کافی شاپ صاحب نداشت یا طرف دیگه
زیادی ریلکس بود که انقدر دیر مشتری ها رو راه مینداخت...

چشم به دوتا پسری پشت پیشخون افتاد. یکی تند تند سفارش می گرفت یکی هم پای صندوق حساب می کرد. خوب عقل کلا وقتی مشتریهاتون انقدر زیاده خوب دوتا آدم بیشتر بزارین پشت پیشخون.

آخه یکی نیست بگه خنگ خدا مجبوری بری جایی که انقدر شلوغه؟ آره
خب هرچی شلوغ تر خوشمزه تر. داشتم خودم رو گول میزدَم. زهر مارم بهم
می دادن حالیم نمیشد. برای دلتنگی مغازه ام اومده بودم اینجا. برای اینکه با
یه بستنی بغضمو قورت بدم.

انقدر تو افکارم پیچ و تاب خوردم که خسته شدم. روی نوک انگشتای پام بلند شدم تا به نگاهی به پیشخون بندازم.

یه پسر از در وارد شده. صاف رفت جلو پیشخون.

هیکلی و قد بلند بود. تیپش خوب بود. چهرشو بخاطر وجود عینک آفتابیش ندیدم.

بينمَش که چي بَشه.

وزنش رو انداخت رویه پاش و آرنجش و روی پیشخون گذاشت: سلام داداش ، کافه گلاسه مارو بده.. مثل همیشه، منتظرما، زود باش، بچه ها تو ماشین معطلا"...

چیـــــــــــــــه _____ ش . میمون. معطلا " که معطلا " به ما چه ؟ ما
که اینجا بوق نیستیم ؟ ما هام یک ساعته ایستادیم.

عجب مردم پرو تشریف دارن. نرسیده دستور هم می‌ده. هه زود باش.

دهن کجی ای کردم و با عصبانیت به پسر که پشتش بهم بود نگاه کردم. اینجا کافی شاپ بود یا رستوران های درکه. بابا درکه هم انقدر شلوغ نمیشه که اینجا شلوغه. تازه ما که نمیخواستیم بشینیم. چقدر غر غر شده بودم. چند دقیقه نگذشته بود که سفارش پسر عینکی هه رو آوردن.

چشمهام از تعجب گشاد شده بود. کارد می زدی خونم در نمیومد. یعنی چی؟ با یه اخم غلیظ رفتم جلو و رو به پسره مسئول سفارشا گفتم: مسئول اینجا کیه؟؟؟ اینجا اصلاً" صاحب و مدیر داره؟

پسره با تعجب نگام می کرد بد بدخت. باورش نمیشد. با تته پته گفت: بله خانم. داره.

با همون اخم غلیظ گفتم: میشه ایشون و رویت کرد؟ ظاهراً" اینجا خیلی بی درو پیکر و بی صاحبه که هر غول تشنی که از راه میرسه با یه سلام و علیک می تونه جلوتر از ماهایی که دو ساعته تو صف ایستادیم و معطلیم سفارش بده و بگیره و بره.

یعنی گفتن پارتی بازی، سر بستنی هم پارتی بازی؟

کافی شاپ ساکت شده بود. همه آروم ایستاده بودن و به من نگاه می کردن. چند نفری به تایید از من صداشون در اومد.

-: ببخشید

با اخم برگشتم سمت صدا. پسر عینکیه بود. ابروهاش تو هم رفته بود. هنوز عینکش به چشمش بود. الاغ اینجا که آفتاب نیست. بزار از در بری بیرون عینکتو بزار چشمت. چیــــــــــــــــش ... یه چیزی شنیدنا ...

سرمو تکون دادم و محکم گفتم: بفرمایید؟؟؟

پسر: نمی دونم درست شنیدم یا نه. منظورتون از قول تشن من بودم؟
یه پوزخندی زدم و گفتم: از قدیم گفتن چوب و که بر می داری گربه دزده در
میره.

تا این و گفتم پسر عصبی یه قدم اومد سمتم. ازش نمی ترسیدم. سرم درد
می کرد برای یه دعوای حسابی تا هر چی عقده و کینه از اون محمدی
عوضی دارم سر یکی خالی کنم.

اومد جلوم ایستاد و از پشت عیکنش بهم نگاه کرد. یه جوری بود که انگار
خودم دارم به خودم نگاه می کنم. عکسم توشیشه عینک افتاده بود. اه این
موهام کی این جوری افتاده بیرون. بی هوا دست بردمو موهام و گذاشتم زیر
شالمو شالمو مرتب کردم. چشمم به شیشه عینکش بود و ازش به عنوان آینه
استفاده می کردم.

پسر ابروهایش از تعجب بالا رفت.

پسر: خانم این عینک ها آینه نیست.

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم: جدی عینک؟ من فکر می کردم عینکو برا
آفتاب می زنن که چشم و اذیت نکنه. نه که اینجا آفتابی نمی بینم آینه که
فکر کردم آینه است.

کافی شاپ منفجر شد.

پسر یه نگاهی به بقیه کرد و دوباره برگشت سمت من. گوشه لبش کج شده
بود. انگار دوسه باری سخته رو رد کرده بود.

اما خیلی محکم و جدی گفت: در مورد چیزی که نمی دونید اظهار نظر نکنید.

خونسرد نگاش کردم و گفتم: اظهار نظر کردن من به شما ربطی داره؟؟؟؟
پسره کپ کرد. فکر نمی کرد این جوری جوابشو بدم.

بی تفاوت به اون برگشتم سمت پسره پشت پیشخونیه و گفتم: چی شد پس؟
من با صاحب اینجا کار دارم.

پسره بدبخت با ترس به پشت سر من نگاه کرد. و یه اشاره کرد که یعنی پشتت.

به هوای اینکه صاحب مغازه پشت سرم برگشتم. هرچی نگاه کردم کسی رو جز همون پسر آفتابیه ندیدم.

پسره با یه پوزخند نگام کرد و گفت: کارتون و بگید.

پروپفتم: من با شما حرف زدم اصلاً" که بخوام کاری باهاتون داشته باشم؟
من با صاحب اینجا کار دارم.

پسره با یه لبخند پیروز نگام کرد و گفت: کارتون و بفرمایید می شنوم.

یه ابروم رفت بالا. آروم و غافلگیر گفتم: شما صاحبشید؟؟؟؟

نیشش باز شد و پر ابهت گفت: برای پدر بزرگمه می تونید اگه کاری دارید
به من بگید.

یه نگاه تحقیر آمیز به سر تا پاش کردم و گفتم: نه ممنون. ترجیح می دم به
بزرگترت بگم. تو که چیزی از کار کردن سرت نمیشه.

پسره دهنش یه متر باز موند. صدای پیچ پیچ مشتریها رو میشنیدم. خویش
این بود که چون محل کارو کسبش بود نمی تونسست بزنه لهم کنه چون
آبروش می رفت و برا خودش بد میشد.

دوباره به پسر پیشخونیه گفتم: نیستن صاحبشون.

پسره: نه خانم تشریف ندارن.

با تاسف سری تکون دادم و گفتم: همینه که هیچی سر جاش نیست.
صاحب نداره اینجا.

رو پاشنه پام چرخیدم و با قدمهای محکم از در رفتم بیرون و همه رو تو
بهت گذاشتم واسه خودشون حال کنن.

سوار ماشین شدم. ضبط و روشن کردم و صداشم زیاد. بی اختیار یه لبخند
اومد روی لبم. خوشحال بودم. روحیه ام شاد شده بود. دیگه توفاز غم و
دپرسی نبودم. گازشو گرفتم و حرکت کردم سمت خونه.

چشمهامو باز می کنم. وای چه خواب خوبی بود. بعد این همه وقت
بالاخره یه خواب خوب و راحت و بی استرس کردم.

خدا این خواب راحت و از بنده هاش نگیره.

امروز صبح آخرین امتحانم دادم و خلاص چهار سال درس خوندن
تموم دفتر چهار سال زندگی پر از شادی و شورم تموم شد. از فردا دیگه
دانشجو نمبودم. از فردا دیگه کاری دانشگاه نداشتم.

مردم این پونزده روزه. به خاطر کافی شاپ نتونسته بودم در طول ترم درس
بخونم و حالا که امتحان شروع شده بود شب و روزم یکی شده بود. همه

اش این چشمهام به جزوه بود. نمی خواستم بعد از شکستی که سر کارم داشتم تو درسهام شکست بخورم و با نمرات بد آخرین ترم لیسانسمو به اتمام برسونم. باید خوب درس می خوندم تا به بابا خسرو نشون بدم که حداقل تو درس خوندن کارم خوبه. در مورد کافی شاپ که گند زده بودم. هنوز منتظر بودم تا بابا خسرو کمکم کنه بهم گفته بود یه فکرایه برام کرده ولی بعد امتحانا بهم میگه.

و حالا تموم شده بود. امتحان، درس، دانشگاه، دیگه از فردا بی کار بی بودم. بی هدف

آخیش..... رو تخت خودمو کشیدم.

بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. از ساعت یک که اوادم خونه خودمو پرت کردم رو تخت و یه کله تا ساعت پنج خوابیدم.

خوب بعد امتحانا چی فاز میده؟ یه تفریح درست و حسابی. خوب تنهایی که نمی چسبه. باید با بچه ها هماهنگ کنم. دلم برای پیکنیک رفتن با بچه ها تنگ شده. یه پیکنیک درست و حسابی به افتخار اتمام دوره کارشناسی.

گوشی و برداشتم و زنگ زدم به ساره.

با دومین بوق گوشی و برداشت.

-: سلام پرنده کوچولو خوبی؟

دلخور گفت: ده بار بهت گفتم من و با اون پرنده ی قد کف دست مقایسه نکن. داری مسخره ام میکنی؟ من با این هیکل گنده و تپلیم کجام شبیه اون پرنده ریزه میزه است.

لبخند کشادی اومد رو لبم. چقدر از قد و قواره اش ناراضی بود. اما من عاشق همین تپلی و بامزگیش بودم.

من: قربونت برم تو به این خوبی. من که عاشقتم.

ساره خندید و گفت: آره همین تو فقط عاشق قد و قوارمی. بدیش اینه که عشقت به درد نمی خوره. نه برادر داری نه پسری که بتونی من و ببندی به نافش.

بلند خندیدم.

من: دیوونه.... میگم ساره با بچه ها هماهنگ کن فردا بریم چیتگر. دلم یکم درخت خواست.

ساره با ذوق گفت: وای آره منم دلم دوچرخه سواری می خواد. چه خوب. خستگی امتحانام از تنمون در میره.

من: ساره تو مگه خسته ام شدی؟ همیشه خدا که جات پشت سر من بود و کله ات تو برگه من چه درسی تو خوندی که خسته بشی.

ساره خوشحال گفت: همین تقلب و استرسش پدرمو در آورد.

منک خیلی روت زیاده. میگم...

صدای بابا خسرو مانع ادامه حرفم شد.

بابا خسرو: نیشام دخترم بیا بیرون کارت دارم بابا.

با داد گفتم: الان میام خسرو جون.

تو گوشه به ساره گفتمک ساره برو که من باید برم خسرو احضارم کرد.

ساره: بین چه خسرو خسرو هم میکنه یکی ندونه فکر میکنه دوست
پسرشه.

با لبخند گشاد گفتمک از دوست پسر مم بیشتر دوشش دارم. خوب کاری
نداری؟ فعلاً."

ساره: نه برو خدا حافظ.

گوشی و قطع کردم و موبایل و انداختم رو تخت و از اتاق اومدم بیرون.
خسرو رو صندلی همیشگی نشسته بود. منم رفتم درست رو به روش رو
مبل نشستم.

خسرو یه لبخندی زد و گفت: خسته نباشی نیشام جان. امتحانات تموم
شد؟

با ذوق و لبخند گفتم: آره خسرو جون به سلامتی تموم شد.
خندید.

-: خوبه. پس الان راحت، راحت و بیکاری .

با یاد آوری بیکار بودنم دماغ شد. صورتم جمع شد و لبام ورچیده شد.
خسرو بلند خندید.

خسرو: خوب حالا لب ورنچین برات یه فکرایه کردم.

با ذوق پریدم تو هوا و گفتم: جدی؟؟؟ جدی؟؟؟ چه فکرایه؟؟؟

صورت خسرو جدی شد. رفت تو فکر.

با صدای آروم و متفکری گفت: باید قول بدی که من هرچی گفتم قبول کنی
و نه توش نیاری.

آروم شدم. نشستم سر جام. خسرو مشکوک بود. مگه می خواد چی بگه که احتمال داره من مخالفت کنم.

خسرو سرشو بلند کرد و دقیق تو چشمهام نگاه کرد. یه نگاه منتظر. منتظر قول من بود.

به ناچار گفتم: باشه قول می دم.

خسرو رو می شناختم. بهش اطمینان داشتم از خودم بیشتر قبولش داشتم. پس می دونستم که نمی تونه حرف بدی بگه.

خسرو خندید. منم لبخند زدم.

خسرو: راستش تو سر کافی شاپ یکم نا امیدم کردی.

خجالت کشیدم. سرم و انداختم پایین. هنوز خسرو داشت دقیق نگام می کرد.

خسرو: این و نگفتم که خجالت بکشی این و گفتم که پیش زمینه ای بشه برای چیزی که می خوام بگم.

با کنجکاوی دوباره نگاهش کردم.

خسرو دستی به سیبیلای کلفتش کشید و گفت: خوب..... راستش من

می خوام برات تویه کاری سرمایه گذاری کنم. اما با توجه به اینکه یه کار

مشابه کافی شاپه و تو هم از پس اون کار بر نیومدی، مطمئن نیستم که بتونی

از پس این کار بر بیای.

سریع گفتم: نه دیگه، من همه حواسمو جمع می کنم که سر این کار دیگه خراب کاری نکنم. قول می دم رو سفیدتون کنم. دیگه کار قبلیم برام درس عبرت شد من

خسرو دستشو بالا آورد، منم ساکت شدم.

خسرو ادامه داد انگار نه انگار که من پریده بودم وسط حرفش.

-: من می خوام برات یه رستوران باز کنم.

ذوق کردم. دوباره پریدم وسط حرفش.

من: وای دمت گرم خسرو جون.

اخم کرد که باعث شد دوباره ساکت شم.

خسرو: اما بنا به شرایطی.

وا رفتم. چه شرایطی آخه؟ کار خیر که شرط و شروط نمی خواد.

خسرو: اول اینکه رستوران و به اسم خودم می گیرم و توبه طور موقت ۹ ماه

اونجا کار می کنی. اگه تو این ۹ ماه تونستی اونجا رو سر پا کنی و به سود

دهی بندازیش اونجا رو به نامت میکنم.

هم ذوق کرده بودم هم یه حس عجیبی داشتم. مثل ترس ... ترس از اینکه

نتونم. موفق نشم. دوباره شکست بخورم. ولی نه، این بار دیگه نه از جون

مایع می زارم تا خودمو ثابت کنم. نمی خوام شکست خورده باشم نه نمی

خوام من می تونم می تونم موفق بشم.

دستهامو تو هم مشت کردم. مطمئن از اینکه می تونم از پشش بر پیام سرمو
بلند کردم که چشم تو چشم نگاه نافذ و دقیق خسرو شدم. انگار می دونست
که با خودم درگیرم که تصمیم بگیرم.

خسرو یه نفس گرفت و گفت: ولی این همه اش نیست.

وا رفتم. این همه چیز می خواد تازه همه اشم نیست؟

خسرو. من نصف اون رستوران و بهت می دم. چون فقط نصفش مال منه.

وا این چی میگه؟ حالش خوبه؟ الان میگفت می خوام برات سرمایه
گذاری کنم. حالا میگه رستوران مال خودش ولی نصفه.

اخم کردم. مشکوک پرسیدم: خسرو جون شما مشکوک می زنیدا.

یه خنده ای کرد و گفت: نه مشکوک نمی زنم اما دو دقیقه بیشتر نیست که
تصمیم گرفتم راستش و بهت بگم و چیزی و ازت پنهون نکنم. اولش می
خواستم بهت بگم که برات سرمایه گذاری کردم که دلت بیشتر بسوزه و
بیشتر کار کنی که نکنه مثل کافی شاپت این بار سرمایه من و به باد بدی. اما
وقتی دیدم که با خودت روراستی و تصمیم قاطعی گرفتی پشیمون شدم الان
واقعیت و بهت میگم.

راستش من سالها پیش یه رستوران و خریدم. البته به صورت شریکی. اونم
وقتی خیلی جوون بودم. با دوست و یار قدیمیم.

همون رستوران باعث شد که من به این همه مال و ثروت برسم. برای اونجا
زحمت کشیدم. عرق ریختم. شب و روز. هر دومون زحمت کشیدیم و
اونجا هم خوب جواب داد خوب مزد زحمتامون و داد و شد سرمایه شد یه

پله برای ترقی جفتمون. منو و منصور زندگیمون و با کار کردن تو همون رستوران ساختیم.

وقتی سرمایه امون زیاد شد وسعت کارمون و زیاد کردیم و هر کدوم به طور جداگونه برای خودمون کارو بار راه انداختیم. کم کم سود رستورانها و مغازه های دیگه امون اونقدر زیاد شد که اون رستوران و تقریبا "فراموش کردیم.

اما الان هر دومون دوباره به اون رستوران احتیاج داریم. هم من هم اون. کنجکاو بودم کنجکاو تر شدم. خسرو رو می فهمیدم چرا نیاز داره به اونجا اما منصور و نمی دونستم. منصور خان همونیه که سالی یه بار می بینمش؟؟؟ همون پیره مرد مهربونه ناز. همونی که شکل بابا بزرگای مهربونه که آدم دلش می خواد لپشوبب*و*سه؟؟؟

با اینکه منصور خان و بابا بزرگ خیلی با هم جورن اما رفت و آمد آنچنانی ندارن. چون هم کارشون زیاده هم اینکه با فوت مامان بزرگ و زن منصور خان رفت و آمد خانوادگی کنسل شد. منصور خان هم بیشتر میره خارج پیش پسر و دخترش که آلمان زندگی می کنن. البته یه پسر و دخترم داره که اینجا زندگی می کنن. همه اینا رو از تعریفهای خسرو می دونستم.

خسرو: من رستوران و می سپرم دستت تو باید اونجا رو اداره کنی اما تنها نه.

متعجب پرسیدم.

من: یعنی چی تنها نه؟؟؟

خسرو دقیق نگاهم کرد و گفت: تو تو اداره اونجا با نوه خسرو خان شریکی باید با هم اون رستوران و سر پا کنی و به سود دهی برسونی. بعد ۹ ماهه اگه تونستید انتظارات ماها رو برآورده کنید به هر کدومتون ۳ دنگ از رستوران می رسه. یعنی هر کدومتون سهم پدر بزرگتون و از رستوران می گیرید.

اخم کردم. مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه؟ مگه رستورانه چقدر بود یا چقدر سود داشت که قرار بود با یکی دیگه هم تقسیمش کنم.

دهن باز کردم که اعتراض کنم که خسرو اخم کرد و دوباره دستشو بالا آورد و گفت: هیچی نگو. من حرفم یکیه. عوض نمی شه. هم من هم منصور به اون رستوران احتیاج داریم. اونجا هم جای مناسبیه که تو بتونی خودتو محک بزنی و به اثبات برسونی. می تونی نشون بدی که از پس مسئولیتی که بهت می دن بر می یای.

اینم یادت باشه کمه من و منصور همه ثروت و سرمایه و موفقیتمون و مدیون همون رستوران هستیم.

می تونی بری. دو روز وقت داری که به پیشنهادم فکر کنی. اگه قبول کردی که ۳ روز دیگه می ری تا رستوران و از نزدیک ببینی اگرم نه که هیچی. منتظر هیچ کمکی از طرف من نباش. این تنها کمکیه که می تونم بهت بکنم. الانم برو.

این و گفت و چشمهاشو بست یعنی حرفمون تموم شد. منم دهن بازمو جمع کردم و رفتم تو اتاق. اونقدر متعجبی بودم که فکرم کار نمی کرد. خدایا

این یعنی چی؟؟؟؟ می دونستم که خسرو از حرفش بر نمی گرده اما اداره یه رستوران اونم به صورت شریکی اونم با کسی که اصلاً "نمیشناسیش"

باید فکر کنم باید خوب در موردش فکر کنم

و فکر کردم. متمم غروب و شب و تا صبح فکر کردم. در آخر نتیجه همونی بود که خسرو می خواست. من باید ثابت می شدم. هم به خسرو هم به خودم. من باید توانایی هامو به اثبات می رسوندم.

باید فکر کنم باید خوب در موردش فکر کنم و فکر کردم. تمام غروب و شب و تا صبح فکر کردم. در آخر نتیجه همونی بود که خسرو می خواست. من باید ثابت می شدم. هم به خسرو هم به خودم. باید توانایی هامو نشون می دادم

شرط اولش بد نبود یعنی نسبت به اون شرطی که من باید با یکی شریک بشم اصلاً به چشم نم یومد. من حتی با دوستای خودم هم شریک نشده بودم چه برسه به کسی که نمی دونستم دختره یا پسره و اصلاً نمیشناختمش ای خدا آخه این چه شرطی بود که خسرو گذاشت!!!! هیچ امیدی نداشتم... ولی باید ثابت بشم...

با خودم گفتم نیشام تو باید بتونی... خودت خودت رو قبول داشته باش دختر...

آره باید خودم رو قبول داشته باشم... من میتونم هر کاری کنم...

پام را که از تخت گذاشتم پایین زیر پام یه چیز تیز حس کردم. یه صدای خرج نافر می به گوشم رسید. وایی پام سوراخ شد. سریع دولا شدم ببینم چیه؟؟

وای اینکه گیره سر مهسا بود، اشکال نداره از اول هم فکر کرده بود گمش کرده، اصلا بهش نمیگم که پیدا شده و زیر پام دوتیکه اش کردم. نگاهی به اتاقم انداختم و بلند شدم. از روی وسایلی که رو زمین افتاده بودن می پریدم. به قول مامان شبیه کمد آقای وپی شده بود. چقدر دلم برای مامان تنگ شده.

کاش الان پیشم بود و دلداریم می داد. مثل همیشه می گفت نیشام دختر منه پس باید بتونه.

یاد مامان باعث شد بخاطر نبودش قلبم درد بگیره. نزدیک در که رسیدم جا برای گذاشتن دو تا پا نبود یه لنگه پامو به زور یه جایی براش پیدا کردم اون یکی هم رو هوا نگه داشتم. داشتم تلو تلو می خوردم.

زود در و باز کردم پریدم بیرون. کم مونده بود با سر برم تو دیوار روبروی اتاق.

از روی نرده ها سر خوردم پایین. جیغ خفیفی از سرخوشی کشیدم. به طرف آشپزخونه رفتم. خسرو پشت میز نشسته بود. رفتم سمتش و خ شدم روش.
-: سلام به بابایی گلم.

یه ماچ آبدار از لپش که با چروک های نازک خودنمایی می کرد گرفتم.

خسرو: سلام دختر تو یاد نگرفتی درست ابراز احساسات کنی؟ بیا
صبحونت و بخور. بینم تصمیمت و گرفتی؟
اخمام رفت تو هم.

-: خسرو چون انگاری دو روز وقت داده بودینا.

یه لبخندی زد و گفت: تو که تصمیمت و گرفتی دیگه یه روز اضافه می
خوای چی کار؟؟؟؟
چشمهامو گرد کردم.

-: شما از کجا می دونید؟؟؟؟

خندید. در حالی که از رو صندلیش بلند میشد گفت: چون تو رو میشناسم.
دیشبم تا صبح بیدار بودی.

صبحونتو خوردی بیا تو اتاقم در موردش حرف بزنیم.

باشه ای گفتم و مشغول شدم. نمیشد الان صحبت نکنیم.

اه صبحونم کوفتم شد، نه اینکه خیلی موافقم باید همون اول صبحی همه
جا جار میزدنم آی ایها لئاس من تصمیممو گرفتم و راضیم.

رفتم جلوی آینه و دستی به موهام کشیدم که صاف بشه و دیگه شونه نکشم
اما اینا هم با من لج کرده بودن و میرفتن بالا. شبیه جودی ابوت شده بودم.

انگار میخواستم برم پیش جان اسمیت!!! نه بابا خسرو بود دیگه. اصلا ولش
کن خسرو عادت داره منو اینطوری ببینه، با این فکر به طرف اتاق خسرو
رفتم.

در زدم و منتظر نمودم، داخل شدم.

خسرو: آخه دختر جون در میزنی و ایستا ببین اجازه میدن یا نه بعد سرتو بنداز و بیا تو.

من: آخه برای شما که فرقی نمی کنه. تو خونه هم با لباس بیرونید. بابایی من انگار اومدی جلسه رسمی شرکت این کله گنده منده ها!! فقط موقع خواب لباستون و عوض می کنید. خب بابایی خونه ای گفتن. محل کاری گفتن!!!!

خسرو: بسه دختر انقدر زبون نریز واسه من. اصلا ول کن من هر چقدر هم که بگم دوباره کار خودتو میکنی بیا بیشین .

به طرف مبل تکفزه ای که روبروی میزش قرار داشت رفتم.

سریع گفتم: خسرو جون تو که شرایط من و می دونی نمیشه بجای این کارها پول قرض بدی؟ هر ماه قسطی میریزم به حسابتون.

با تمام جدیت نگاهش رو ازم گرفت.

خسرو: نمیشه، گفتم که تنها کمکی که من میتونم به تو بکنم همینه اگر میخوای زنگ بزnm صابری قرار بذاره، بری اونجا رو ببینی.

سعی کردم چشمامو تا حدی که جا داره مظلوم کنم.

خسرو در حالی که شماره صابری را می گرفت گفت: چشمات و اینطوری نکن من از تصمیمی که گرفتم برنمی گردم.

خوب اینم آخرین راهم برای خلاصی از این شرط. می دونستم قبول نمی کنه اما خوب تیری بود در تاریکی.

خسرو با صابری یکم حرف زد. تلفنش که تموم شد گفت: قراره فردا صبح صابری بیاد دنبالت با هم برین بینین رستوران و

سری تکنون دادم و تازه یادم اومد هیچی در مورد رستوران نمی دونم.

سرمو بلند کردم و گفتم: راستی!!! اصلا این رستورانه کجا هست؟

خسرو دستی زیر چونه اش زد و م*س*تقیم نگاهم کرد و گفت: چه عجب پرسیدی! فکر میکردم همون دیروز پرسی!

لب ورچیدم و گفتم: انقدر دیروز منو با شرطاتون سورپرایز کردید که اصلا به این موضوع فکر نکردم.

خسرو: جاده چالوس. نزدیک یه روستاست.

فقط دعا میکردم از این رستوران های لب جاده ای نباشه که....

خسرو: لب جاده است، به جز رستوران چند تا مغازه ی دیگه هم هست.

یعنی من برم بمیرم با این شانس خوشگلم.

باشه ای از سر اجبار گفتم و به طرف اتاقم رفتم.

خواستم برم بیرون که خسرو صدام کرد. برگشتم سمتش.

یه نگاهی به من کرد و بی تفاوت گفت: راستی یادم رفت بگم. نوه دوستم یعنی شریکت یه پسره ...

تو جام خشک شدم. از تعجب دهنم باز موند. چی میگه این خسرو؟؟

طرف پسره؟؟؟ من با یه پسر شریک بشم؟

با بهت به زور گفتم: پ .. پسره؟؟؟

خسرو یه ابرو شو داد بالا و گفت: چیه؟ چرا خشکت زده؟ برای تو چه فرقی می‌کنه که شریکت پسر باشه یا دختر؟

الانم اون جووری به من نگاه نکن. برو بیرون کار دارم.

اما از جام تکون نخوردم. معلومه که فرق داره. من با یه پسری که نیم شناسم چه جووری کنار بیام؟ حالا اگه دختر بود یه چیزی... باهاش دوست میشدم خوش می‌گذروندیم و با هم هم کنار می‌ومدیم. اما الان....

با صدای خسرو که محکم گفت بیرون از اتاق رفتم بیرون.

انقده حرصم در اومده بود که نگو. بدتر این بود که نمی‌تونستم هیچی بگم. نه اعتراضی نه چیزی.

من به اون رستوران و اون کار نیاز داشتم و نمی‌تونستم مخالفتی با پسر بودن و دختر بودن شریکم داشته باشم.

خسرو هم اینو می‌دونست برای همینم گذاشت آخر کار رگه.

کفری رفتم تو اتاقم و پریدم رو تخت و تا می‌تونستم به بالشتم مشتم کوبوندم تا آرومتر شم.

با حرص گفتم: این بشر هر کی که باشه من یکی که بشی تفاوت از کنارش رد میشم. اصلاً" نباید به روی خودم بیارم. باید مقتدر کار کنم.

رو تخت نشستم و دوباره به کل ماجرا و پیشنهاد و اینا فکر کردم.

با صدای زنگ ساعت بلند شدم اما هر چقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم که چرا باید صبح به این زودی بیدار بشم. دوباره دراز کشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

زیر لبی به هر کی که زنگ زده فحش دادم و با چشم بسته دستمو کشیدم رو میز کنار تختم تا گوشیمو پیدا کنم.

من: بله؟

-: سلام نیشام خانم، صابری هستم. میخواستم اطلاع بدم من دو ربع دیگه میام دنبالتون، خدا حافظ.

چشمهامو بهت زده باز کردم. قطع کرد حتی نداشت جواب سلام و خدا حافظیشو بدم.

دو ربع دیگه که میشه نیم ساعت، خوب مثل آدم می گفت نیم ساعت دیگه میام، حتما به یک ساعت هم می گفت چهار ربع.

با دیدن ساعت مغزم سوت کشید الان که ساعت هفت بود چه سریع ۱۰ دقیقه گذشت.

جلدی پریدم تو دستشویی و دست و رومو شستم و در آخر هم مسواکم و زدم، سرم و از دستشویی بیرون کردم ببینم وقت میشه موهامو شونه کنم یا نه، که جواب برای شونه کردن طبق معمول نه بود.

مانتوی نخی سفیدی و که برای تابستون خریده بودم و کشیدم بیرون، شلوار لی و شال سفیدمم برداشتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم، من همین طورشم خوشگلم آرایش میخوام چیکار ولش کن.

کوله ی جینم و هم پر از خرت و پرت کردم که خوب وایسته، موبایلم و از شارژ درآوردم و انداختم تو کوله.

از در که بیرون اومدم به ساعت نگاه کردم درست ۷:۳۰ بود، ایول به خودم چه آن تایم!

صابری و دیدم که تو ماشین نشسته تا منو دید از ماشین پایین اومد و در سمت کمک راننده را باز کرد. سلامی کردم و سوار شدم. چه آقاست. در باز میکنه.

راه افتادیم. یکم که راه رفتیم از سکوت ماشین خسته شدم. اه ه ه این چرا ساکته انقدر؟ یه آهنگ درپیت قدیمی هم گذاشته رفته تو حس. الان من بگیرم بخوابم زشته؟ نمیگه خوابشو آورده تو ماشین جبران کنه؟ اگر الان هندزفری و در بیارم و آهنگم گوش کنم یعنی غیرم*س*تقیم به آهنگی که گوش میدی توهین کردم. اه به من چه. مجبور نیست انقلده خز باشه که ...

اتوبان کرج بودیم، حالا خیلی مونده بود تا برسیم. بیخیال گرفتم خوابیدم. - نیشام خانم، خانم؟! رسیدیم.

آروم چشمامو باز کردم. یه تکونی به بدنم دادم و صاف نشستم. یه دستی به دهنم کشیدم. چقدر خوابیده بودم؟ خدا کنه موقع خواب دهنم باز نمونده باشه. آخه هر وقت دهنم موقع خواب باز می مونه به خر خر می افتم.

زیر چشمی یه نگاه به صابری کردم. بی توجه به من م*س*تقیم به جاده نگاه می کرد.

سرمو چرخوندم بینم اینجا که رسیدیم کجاست. چشمم خورد به یه تابلو که اسم روستا روش نوشته بود اما روی اسم و با مشکی رنگ کرده بودن و اسم معلوم نبود.

پشت تابلو تو یک ردیف پر از مغازه و تعمیرگاه بود. جلو مغازه ها هم خاکی بود. از تعویض روغنی در پیت بگیر تا اون مغازه هه که نمیدونم چی میفروخت. جلوش هم نوشته بود آش موجود است. آخه کی تو این کثیفی و خاک آش می خوره؟

همه ی اینا سمت چپم بودند. ماشین پیچید و رفت سمت راست و تو خاکی ایستاد و خاموش شد.

صابری: رسیدیم.

خودش زودتر پیاده شد. یه نگاه بهش کردم منم پشت بندش از ماشین پیاده شدم.

نمی دونستم رستوران کدومه. با چشم به اطراف نگاه کردم و پرسشی گفتم: اینجا کجاست؟

صابری: بله.

با دستش به رو به رو اشاره کرد. تنها مغازه ای که بی توجه بهش ازش رد شده بودم.

چشمتون روز بد نبینه، مال من که دید، اونم چه دیدنی.

جلوی رستوران پر از اشغال، دو تا تخت گذاشته بود که قالی کثیف و نخ نمایی روشن انداخته بود.

یعنی فرشای عهد قاجار از اینا نو تر بودن. بس که پا خورده بودن نخ نما شده بودن. کر و کثیف. حال بهم زن!!

از در و دیواره ساختمون کثیفی می بارید. نمای ساختمون از کثیفی به سیاهی میزد. از زیر سیاهی رنگ ساختمون مشخص نبود. انقدر ناجور بود که تو نگاه اول محال بود بفهمی اینجا ممکنه یه غذایی درست کنه بده دست مردم.

من غلط بکنم بخوام تو همچین جایی خودمو بسنجم، اصلا استقلال مالی می خوام چیکار، اثبات کرن دیگه چه صیغه اییه؟ میرم مثل یه دختر خوب میشینم درس میخونم و ارشد امتحان میدم بعدشم منتظر خواستگار میمونم، این رستوران که چه عرض کنم انباری خونمون هم این شکلی نیست!!!

صابری یه نگاهی بهم انداخت. فکر کنم دهن باز و نگاه ترسیده و متعجبم از هر حرفی واضح تر بود.

برای دلداری گفت: این شکلیشو نگاه نکنید اگر یه ذره روش کار کنید خیلی جای قشنگی میشه.

چشمهامو ریز کردم و برگشتم و تیز نگاهش کردم.

بزنم ناکارش کنم. اینم با این دلداری دادنش. اینجا یه ارتش دست می خواست برای درست کردنش. یه دست کجا بود به هیچ جاش نمی رسید. اینجا یی که من می دیدم با یه ذره دو ذره درست نمی شد. قرنهای بود راکد و کثیف مونده بود شده بود دیگه لجنزار.

خسرو میگفت همین رستوران باعث شد که من به این همه مال و ثروت
برسم ، چطوری؟ هر چقدر به رستوران نگاه می کردم کمتر به جواب می
رسیدم.

صابری: بریم تورو هم ببینیم؟

باشه ای گفتم و پشت سرش راه افتادم. در با صدای خیلی بدی باز شد،
انگار روغن سوزی داشت بدبخت.
به داخل نگاه کردم.

یه پیرمردی نشسته بود که اگه مینداختیش تو آب ، آب سیاه میشد، داشت
صبحانه میخورد. میزها درب و داغون بودن ، رنگشون سفید بود. از این میز،
صندلی پلاستیکی عطیقه ها که هیچ جا پیدا نمیشه .

به خاطر اینکه تمیز نشده بودن ، خاکستری رنگ به نظر می اومدن. اصلا به
اینجا امیدی نداشتم .

برگشتم که به صابری بگم بیاد بریم من منصرف شدم که در با همون صدای
بد باز شد و یه مرد میانسال و یه پسر جوون وارد شدن.

از پسره فقط نیم رخش و می دیدم.

با یه قیافه درهم بدتر از من داشت به در و دیوار رستوران نگاه می کرد.

به تیپ و قیافه اش نمی خورد مال این ورا باشه پس حتما" این همون شریکیه
که خسرو می گفت.

پسره با اخم سرش و چرخوند سمت مرد همراهش و گفت: اینجا که داغونه.
مرد: اونقدرهام بد نیست.

پسره زیر لب داشت غر می زد. با دقتا به پسره نگاه کردم.

چشمهام ریز شد. من این پسره رو می شناختم؟؟؟؟!!!!

پس چرا قیافه اش برام آشناست؟؟؟؟ من کجا این و دیدم؟؟؟؟

یه صدا همراه با یه تصویر اومد تو ذهنم...

پسره سرش پایین بود، نمی دیدمش دستش رو توی موهای سیاه و انبوهش

فرو کرده بود... تا سرشو آورد بالا و چشم تو چشم شدیم تصویر ذهنم

پر رنگ تر شد

مهداد:

اونقدر عصبانی بودم که حتی نمی تونستم رانندگی کنم. برای همین آقای

یاوری ، وکیل پدر بزرگ گفت میاد دنبالم.

راس ساعت ۷:۳۰ حاضر و آماده منتظر تماس یاوری بودم. اونقدر این چند

روزِ اخم کرده بودم که پیشونیم درد می کرد. خودمم از اخم و تخم خوشم

نمی یومد اما نمی تونستم کاریش کنم. هنوزم نمی دونم چه جوری قبول

کردم. تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم. نه می تونستم ردش کنم نه می

تونستم هضمش کنم.

کلافه دستی به موهام کشیدم. موبایلم زنگ خورد یاوری بود.

از خونه زدم بیرون. سوار شدم و سلام کردم. تو کل مسیر یک کلمه هم

حرف نزد. اونم چیزی نگفت. یه آهنگ ملایمی هم از ضبط پخش می شد

که بهم آرامش می داد. اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

وقتی به خودم اوادم که ماشین ایستاده بود و دیگه حرکت نمیکرد. یه تکونی خوردم و به اطراف نگاه کردم. خدایا از اون چیزی که فکر می کردم بدتر بود. یآوری ماشین و جلوی مثلا "رستوران نگه داشته بود اما اسمش و آشغال دونی میزاشتن بهتر بود.

یعنی کسی هم میاد اینجا غذا بخوره؟ دلشون نمیگیره؟
تختای زوار در رفته با اون قالیچه های داغونش. شیشه ها اونقدر کثیف و سیاه بودن که توی رستوران پیدا نبود. دور و بر رستورانم خاکی داغون. راه می رفتی گرد و خاک بلند می شد. نکرده بودن یه آب پاشن. یه نگاه به دور و بر کردم.

جای با صفایی بود کلی دار و درخت داشت اما نمی دونم چرا فقط جلوی همین یه دونه مغازه بر بیابون بود. نه گلی دریغ از یه درخت، هیچی هیچی. اخمام بیشتر شد. خلقم گرفته بود گرفته تر شد.

رفتم تو. دلم نمیومد حتی دستمو به درش بزنم. یآوری در و برام باز کرد و صبر کرد من برم تو و بعدش خودش بیاد.

وای چقدر بد بود. خدا سر کسی نیاره. میزو صندلیهای نابود که هر لحظه احتمال می دادی بی افتن. یه یخچال کثیف که یه صدای بدی میداد. دو تا مشتری هم داشتن که به گداهای سر چهارراه بیشتر شبیه بودن تا مشتری. اه اه حالم بهم خورد.

با اخم سرمو چرخوندم. بین این همه کثیفی و آدمهای ناجور

این کیه؟

یه دختر تر و تمیز و شیک و خوشگل جلوم بود. اونم داشت موشکافانه نگام می کرد. چشمهایش

تصویر یه دختر تو ذهنم اومد که از عینکم به عنوان آینه استفاده کرد.
این ... این همون این همون دختره است تو کافی شاپ پدر بزرگ ...
نکنه این این

با بهت بهش نگاه می کردم. نفهمیدم کی اخمام باز شد.
اما با شناختنش اخمام دوباره رفت تو هم. همزمان با اخمهای من اخمهای دختره هم رفت تو هم.
دقیق بهم نگاه کرد و یهو خیلی سریع راه افتاد سمت در. باید از کنار ما رد میشد برای خروج.

یه مردی مدام صداش می کرد.
-: خانم نیکو ... خانم نیکو ... کجا تشریف می برین هنوز هیچ جا رو ندیدین.

اما این خانم نیکو بدون توجه به اون مرد اومد سمت در. خودمو کشیدم کنار تا رد بشه. پس این خانم نیکوئه. شکم به یقین تبدیل شد.
مرده دنبال نیکو رفت بیرون و منم با اخم رفتم بیرون. یعنی چی آخه. پدر بزرگ مسخره ام کرده بود؟ آدم قحط بود که من باید با این دختره که از دفعه ی اول دیدنش شاخ به شاخ شدم شریک بشم؟

رفتم بیرون و یآوری هم دنبال منم. اونم سوزنش گیر کرده بود و صدام می کرد.

از در رستوران که خارج شدم صدای نیکو رو شنیدم که عصبی به مرد
همراهش گفت: من پشیمون شدم. فکر کردم قراره اینجا رو مدیریت کنم و
بهش نظم بدم. منم قبول کردم. با اینکه اینجا افتضاحه اما قبول کردم که
مدیریتش و دستم بگیرم اما نباید ازم انتظار داشته باشید که با یه آدم بی
مسئولیت شریک بشم. کسی که احترامی برای حق و حقوق دیگران قائل
نیست. من به این آقا اونقدری اعتماد ندارم که حتی حاضر باشم بفرستمش
مغازه دو تا بستنی بخره چه برسه که تو اداره و شراکت اینجا بهش اعتماد
کنم. نخیر آقا من پشیمون شدم. لطف کنید من و برگردونید تهران اگر نه که
خودم برم.

جیغ جیغاشو کرد و رفت سمت خیابون که مرده همراهش صداش کرد و
گفت بیاید سوار شید.

دو تایی سوار شدن و رفتن.

منم هنگ، داغون، عصبانی بهت زده تو جام خشک شده بودم. کارد می
زدی خونم در نمیومد.

دختره نجسب غیرم*س*تقیم هر چی از دهنش در اومد بهم گفت و رفت.
هه توبه من اعتماد نداری؟ نه که من از رئیس بازی تو خوشم میاد.

هه من و نمیفرستی بستنی بخرم؟ کی خواست برای توی ماهیتابه بستنی
بخره.

عصبی رفتم سمت ماشین. منم حاضر نبودم با این دختره که هر کیو ببینه
می خواد درسته قورتش بده شریک شم. این اون موقع که اصلاً "من

ونمیشناخت می خواست من و با چشمهایش نصف کنه دیگه چه برسه به
اینکه بخواد شریک شیم و با هم کار کنیم. دارم میزنه. واه واه

ترو خدا ببین شدم مثل زنهای غرغرو اه ...

رسیدم کنار ماشین و دستگیره رو گرفتم . حالا هر چی دستگیره رو می کشم
در باز نمیشه.

بعد دو سه بار کلنجار رفتن صدای باز و بسته شدن قفل در و میشنوم.
بد کنف شدم رفت. یادم رفته بود در قفل. یاوری که دید دارم با در کشتی
می گیرم با ریموتش قفل در و باز کرد. رفتم تو ماشین نشستم و در و محکم
بستم. خدایی بود که یاوری مرد محترمی بود و هیچی بهم نگفت برای نابود
کردن درش.

اونم فهمید که برزخیم آروم اومد نشست و راه افتاد. بی حرف. حتی نگفت
چرا نمی ری بقیه جاهای این آشغال دونی رو ببینی. انگار از حرفهای نیکو
فهمید که اوضاع قاراش میشه. نیکوووووووو

من و یاد زنبوره تو اون کارتون مینداخت. اهههههه دختره نکبت پاک عصیم
کرده بود.

یه سره برگشتم خونه. پدر بزرگ الان باید خونه می بود. بعد از اینکه پدر و
مادرم رفتن خارج من اومدم پیش پدر بزرگ زندگی کنم که تنها نباشه.
خدایا مرز عزیز که فوت کرد خیلی تنها شده بود. هر چند زیادم ایران نمی
موند. همه اش مسافرت بود یا می رفت آلمان پیش بابای من یا سوییس
پیش عمه اینا.

منم که همیشه عاشق خونه و باغ پدر بزرگ اینا بودم موندگار شدم تو خونه اشون.

وارد خونه شدم. یه سره رفتم سمت کتاب خونه و بدون در زدن وارد شدم. درست حدس زده بودم. پدر بزرگ روی یه مبل تک نفره نشسته بود و کتاب می خونند. با وارد شدن ناگهانی من خیلی ریلکس سرشو بلند کرد. هیچ وقت از ورود خرکیم نمی ترسید. کلا "خیلی آروم بود.

انگار منتظرم بود. عینکش و برداشت و منتظر نگام کرد.

من واقعا "؟؟؟؟" واقعا "؟؟؟؟" شما جدی هستین؟ واقعا" انتظار دارید من با اون دختره خل و دیونه از خود راضی که به احدالناسی اهمیت نمیده و به آدمها مثل خاک زیر پاش نگاه می کنه و بی توجه به شخصیت طرف بهش توهین میکنه شریک بشم؟ جدا" شما این و ازم می خواین؟

رفتم جلوی پاش زانو زدم. دستمو گذاشتم روی زانوهایش. به چشمهای مهربونش نگاه کردم. عاشقش بودم و رو حرفش نه نمیاوردم. همیشه کمکم بود همیشه پناهم بود. هیچ وقت دست نیازمورد نمی کرد غیر این بار غیر این دفعه که برای کمک کردنم شرط داشت. شرطی که خیلی عجب بود شرطی که یا باید قبول می شد یا هیچی شرطی که فقط یه جواب می خواست باشه

و من قبول کردم اما الان ... سخته ... خیلی سخته اونم با وجود اون دختر. من: آقا جون هر چی بگید نه نمیارم اما واقعا" لازمه؟ شراکت با اون دختر؟ خیلی آروم دهن باز کرد. حرف زدندم به آدم آرامش میداد.

آقاجون: اگه لازم نبود که بهت نمی گفتم برو. باید یاد بگیری. باید بفهمی که شراکت یعنی چی. تنهایی که نتونستی از پس فست فوتت بر بیای حالا برو بینم شریکی چی کار می کنی.

بزرگ شو مهداد. مرد شو و خودتو نشون بده. می دونم می تونی. پس نا امیدم نکن.

سرمو انداختم پایین. اگه آقاجون بگه بمیر، می میرم. این که دیگه چیزی نیست. تحمل کردن اون دختر چیزی نیست.

آروم بلند شدم که برم بیرون.

-: مهداد ...

برگشتم: جانم آقاجون.

-: وسایلتو جمع کردی؟

سرمو انداختم پایین. با این موضوع هم مشکل داشتم زندگی تو طبقه دوم اون رستوران. واقعا "آقاجون تصمیم گرفته ازم مرد بسازه. انگار داره می فرستم تبعید.

من: آره آقاجون جمع کردم.

-: حواست که هست. من بهت اطمینان دارم. هوای دختر مردم و هم داشته باش اون دستت اونجا امانته. پدر بزرگش به خاطر اعتمادش به من راضی شده دخترشو بسپره دستت. که دخترش بیاد اون جا خارج از شهر با توی غریبه تو یه طبقه زندگی کنه.

حواستو جمع کن که کاری نکنی که آبروی ۴۰ ساله ام بره.

سرمو انداختم پایین.

-: خیالتون راحت باشه آقاجون. آبروتون و نمی برم.

سرمو بلند کردم. لبخند می زد. ازم راضی بود. لبخند زدم. عینکشو گذاشت

رو چشمه‌هاش. کتابشو باز کرد و مشغول خوندن شد.

آروم برگشتم و از کتابخونه اومدم بیرون.

نیشام

ای خدا!!!!!! من برم با این اورانگوتان شریک بشم؟ یه ادم بی مسئولیت؟

عمر!! خسرو پیش خودش چه فکری کرده که به من یه همچین پیشنهادی

داده؟

صابری: خانم رسیدیم

خداحافظ، انقدر اروم گفتم که خودم به زور شنیدم. اونقدر تو فکر و خیال

بودم که اصلاً "متوجه مسیر نشدم. با صدای صابری به خودم اومدم. جلوی

در خونه بودیم.

با اخمهای در هم فرو رفته، عصبانی از ماشین پیاده شدم و هر چی دق و

دلی داشتم سر کدر ماشین این بدبخت خالی کردم و همچین محکم در و

کوبیدم که خودم یه لحظه ترسیدم در از جاش کنه بشه و بیوفته پایین.

همچین برگشتم سمت در که خیل یضایع تابلو بود که خودمم از صداش

شوکه شدم. اما وقتی دیدم در سر جاشه صاف ایستادم و یه سرفه کردم و

دوباره اخمام رفت تو هم و رفتم سمت در خونه.

فقط دوست داشتم برم یه جایی و بلند جیغ بکشم تا عصبانیتم از بین بره
هه چی فکر می کردم چی شد. یه درصدم احتمال نمی دادم که این یارو نوه
دوست خسرو باشه

از در خونه وارد شدم. بی خیال عوض کردن لباسام به سمت اتاق خسرو
رفتم. طبق معمول در زدم و منتظر نشدم. در و باز کردم و رفتم تو
-: سلام

خسرو سرش تو کتابش بود. با باز شدن ناگهانی در یه تکونی خورد یه چشم
غره ای بهم رفت. اما وقتی اخمهامو دید بی خیال شد و پرسید: علیک سلام
اونجا رو دیدی؟ چطور بود؟

رفتم جلوش ایستادم. اونقدر عصبانی بودم که نمی تونستم بشینم. با
حرص گفتم: خسرو جون این چه کاریه که با من می کنیدی شما؟ واقعا
دوست دارید اذیتم کنید؟ این چه رستورانی بود؟ اصلا رستوران بود؟ آخرین
بار کی رفتید اونجا؟ حکم آشغال دونی را داشت. افتضاح بود. حالا رستوران
و بی خیال یه گلی به سرم می کنم.

اون پسره یابو چی بود فرستادینش؟؟؟ جدی که منظورتون این نبود که من با
اون شریک شم. این پسره یه ادم بی مسئولیت که حق حقوق کسی و رعایت
نمیکنه.

شما این و می خواهید؟؟؟ اگه به این پسره باشه اونجا دو روزه به باد میره.

خسرو خونسرد بهم نگاه کرد و گفت: خوب

با چشمهای گشاد گفتم: خوب؟؟؟؟ خوب نداره که من با این آدم کار نمی کنم.

خسرو: باشه کار نکن.

این و گفت و سرشو کرد تو کتابش. دیگه چشمهام از این بازتر نمیشد. یعنی باشه؟ یعنی خسرو قبول کرد؟

اخمم باز شد. یه لبخندی زدم خوشحال رفتم جلوی پای خسرو زانو زدم و گفتم: قربون بابایی خودم برم که انقده خوبه. می دونستم شما مهربون تر از اینید که بزارید من با اون پسره شریک شم. خوب حالا یعنی پول بهم میدید که یه جای دیگه رو باز کنم؟

سرشو از رو کتاب برداشت تو همون حالت گفت: نه ، نمی دم. اگه می خوای یه کار دیگه کنی خودت پولشو بده. من فقط در صورتی کمکت می کنم که بری تاونجا و اون رستوران و اداره کنی. غیر اون باید همون جا هم زندگی کنی. طبقه بالاش یه خونه داره.

نه

نفهمیدم کی این نه از دهنم پرید بیرون. اونقدر بلند بود که خودمم شوکه شدم.

یعنی گوشام درست شنیده؟؟؟ این خسروئه که این حرفو می زنه؟ خسروه که می خواد من و بفرسته تو اون بیابون با اون غول بی شاخ و دم تو اون خوکدونی. بدور از آدمیزاد؟؟؟

اومدم دهن باز کنم اعتراض کنم که با حرف خسرو صدام خفه شد.

-: اختیار با خودته یا اون رستوران و سرمایه من یا خودت یه فکری برای خودت بکن. الانم برو بیرون که می خوام کتاب بخونم. حالا

اونقدر محکم گفت که فهمیدم باید برم و جای موندن و اصرار بیشتر نیست. آروم. سربه زیر از جام بلند شدم و رفتم بیرون. بغض کرده بودم. انگار هیچ چاره ای غیر قبول کردن نداشتم. هیچ پولی برام نمونده بود که بخوام یه کار جدید شروع کنم. آدمیم نبودم که از صبح بشینم تو خونه و به در و دیوار خونه نگاه کنم دیوونه میشدم. پگس باید می رفتم. باید اون اورانگوتان و تحمل می کردم.

باید اون رستوران و بدست می آوردم حتی اگه شده به قیمت ۹ ماه سختی کشیدن.

اما به خودم قول دادم که کوچکترین توجه هی به اون پسره نکنم انگار نه انگار که وجود داره. اصلاً" نمی بینمش. مجبور نیستم ببینمش یا باهاش حرف بزنم که.

مهداد

صبح زود از خواب بیدار شدم. هنوزم دلم راضی نبود اما نمی تونستم چیزی بگم یه جورایی دهنم بسته بود هم به خاطر احترام به آقاجون هم به خاطر اینکه کارم گیر بود.

بلند شدم رفتم دنبال چند تا کارگر برای تمیز کاری رستوران. درسته که قبول کرده بودم اونجا رو اداره کنم اما عمرا" تا زمانی که اونجا مثل سگدونیه برم توش بشینم چه برسه به اینکه بخوام غذا بدم دست ملت.

پنج تا کارگر تر و فرز سوار ماشین کردم و زدم به جاده.

ساعت ۱۰ رسیدم به رستوران. جلوی رستوران پارک کردم. و با کارگرا رفتیم داخل.

اه اه حالم از اینجا به هم می خورد. یکی یکی کارهاشون و تعیین کردم.

-: اول همه وسایل و از رستوران ببرین بیرون. بعدا" تصمیم می گیرم که میشه ازشون استفاده کرد یا نه.

به یخچال اشاره کردم و گفتم: غیر این یخچاله همه رو ببرین.

یخچالش بد نبود با یه تمیز کاری حسابی میشد ازش استفاده کرد. ولی این میز و صندلی . اه چقده چرکن. یعنی کی اینجا رو اداره می کرد که انقده کثیف بود.

لوپمو پر هوا کردم و فرستادمش بیرون. رفتم سمت پشت رستوران که می خورد به آشپزخونه.

رسیدم به درش. خواستم بازش کنم. باز کردن همانا هجوم یک بوی بد خفه کننده همانا. ترکیبی از چند بوی مختلف بود که با هم مخلوط شده بود و نفستو می گرفت.

چشمهام گرد شد. آرنجمو گذاشتم جلوی صورتمو گرفتمش روی بینیم. یکم بهتر شد. در و باز کردم و رفتم تو.

اه اه اینجا رو... بین خاک بر سرا چه گندی زدن. معلوم نیست خوکدونیہ یا آشپزخونہ؟ یعنی دستشویی عمومی پمپ بنزینای توراهی از اینجا تمیز تر بود. زمین کثیف و سیاه. جا به جاشم خیس و چرک و تیکه های بدن مرغ و خورده نون و تیکه گوشت و روغن سوخته و پر مگس.

رو تخته مخصوص پاک و خورد کردن گوشت و مرغ یه عالمه تیکه های گوشت و مرغ بود. انگاری مرغ و گوشت و که پاک می کردن خورده اشغالاشو نمی کرد بندازه دور. تو سینک ظرفشویی پر کثیفی و آشغال بود. سطل زباله اشم که پر و لبریز کلی هم آشغال ریخته بود دو رو برش. سیخهای کباب کوید همه کثیف و نشسته تویه حلب که توش پر بود از آب کثیف. یه عالمه دیگ گنده که توش پر بود از برنج کپک زده و خورشتهای خراب شده و کبابهای مگس نشسته.

هوا هم بوی روغن سوخته و مرغ جزغاله و برنج ته گرفته می داد. داشتم بالا میاوردم. یعنی به زور خودمونگه داشته بودم که عق نزنم. پلیس جنایی می شدم می رفتم بالای سر یه جسد کمتر از دیدن اینجا اذیت می شدم.

چشمم خورد به تخت گوشه آشپزخونہ یه توده ی چرک و سیاه قلبه درهم میچاله شده روش بود که بعضی وقتها تگونم می خورد. کلی مگسم دورو برش بود. یعنی اگه هر چند لحظه یه بار این دست سیاه طرف بلند نمیشد تا مگسها رو بیرونه فکر می کردم یارو همون جا مرده از کثیفی و آلودگی. تعریف کلی اونجا در یک کلمه "خوک دونی" بود.

اخمام تو هم بود. خواستم برم سمت توده ی آلودگی بینم کیه که سرو صدای بیرون توجه امو به خودش جلب کرد. سرو صدا مربوط به حرف زدن چند نفر بود عجیب بود چون تا یک دقیقه قبل سرو صدای جابه جایی وسایل میومد.

بی خیال یارو چرکولکه شدم و رفتم بیرون که بینم کیا از زیر کار در رفتن و دارن حرف می زنن.

از در آشپزخونه رفتم بیرون. تا سرمو بلند کردم چشمم خورد به یه آدم تمیز که از دور برق می زد و آدمو به زندگی امیدوار می کرد.
نیکو.....

همونجور داشتم نگاهش می کردم.

نیکو: میگم شما اون گوشه رو تمیز کنید .

اصغر: خانم تمیز می کنیم اما آقا گفتم اول وسایل رو ببریم بیرون.

نیکو: خب وسایلم می برید ولی اول اون قسمت و تمیز کنید که لااقل این مغازه یه جای تمیز برای نشستن داشته باشه.

اصغر: نه خانم تا وسایل نرن که نمیتونیم جایی و بینیم و تمیز کنیم!

خنده ام گرفته بود. بی حرف بدون اینکه خودمو نشون بدم، برگشتم. یه دری کنار در آشپزخونه بود. بازش کردم. رسیدم به یه حیاط که توش دو تا باغچه گنده پر درخت بود. پله های آهنی رو به بالا داشت . از پله ها بالا رفتم.

رسیدم به یه تراس که سه تا در توش بود. در اول و سوم دو تا اتاق بودن و در وسطم باز می شد به حال و پذیرایی و آشپزخونه و سرویس.

اول از همه به دستشویی سرک کشیدم. اینجا از پایین بدتر بود. سگ
مینداختی توش رغبت نمی کرد اونجا دستشویی بره. از اینکه بخوام تو این
آشغال دونی زندگی کنم حالم بهم خورد. عنکبوت ها از در و دیوار آویزون
بودن. مارمولکی که رو سقف جولون میداد باعث شد با وحشت یه قدم
عقب برم. کار رو باید از همون مثلاً دستشویی شروع میکردیم.

معلوم نبود چند وقتِ خونه خالی بود که هیچی جز یه صندلی چوبی توش
پیدا نمیشد و شبیه سگدونی شده بود. تصمیم گرفتم همه چیز رو به کارگرای
بیچاره بسپارم. دلم براشون میسوخت که قراره اینجا رو تمیز کنن.
صدای دخترونه ای که داشت جر و بحث میکرد حواسم رو به پایین جمع
کرد. باز این دختره داره کی و دعوا میکنه. بدو بدو و دوتا یکی پله ها رو
پایین اومدم.

-: آقا بین من چی میگم دیگه. بهتون میگم اول اون و ببرین.

اکبر: خوب خانم این و بخوایم جابه جا کنیم صندلی جلوی راهمون و می
گیره.

نیکو اخم کرد انگار فهمید داره اشتباه میکنه.

سریع گفت: پس اون گوشه رو تمیز کنید.

اصغر: خانم گفتم تا ما وسایل و نبریم و اینجا خلوت نشه جارو کردن و
تمیز کاری بی فایده است. وسایلو که جا به جا کنیم دوباره کثیف میشه.

چقدر دلم می خواست بلند بلند بخندم. دختری که اون جوری تو کافی شاپ آفاجون ضایع کرد و دیروز این جور با اخم و تخم جلوی یاوری سوسکم کرد حالا جلوی حرف حساب این کارگرا کم آورده.

می دیدم که چشم می چرخونه که یه چیز دیگه پیدا کنه برای گیر دادن که بتونه جلوی این کارگرا کم نیاره اما چیزی پیدا نمی کرد.

لوپمو باد کردم با هوای تو دهنمو فشار بیرون فرستادم. خدا بهت با این دختر صبر بده. این دیکتاتوری که من می بینم می خواد درسته قورت بده. رفتم جلو. نیکو هنوز اخم داشت. چشمش به من افتاد. اخمهاشو باز کرد و صورت عصبانی و ناراحتش سرد و یخ و خشک شد.

این دختر چقدر سریع حالت هاش رو عوض می کنه. سعی کردم منم مثل اون خونسرد و بی تفاوت باشم.

نیکو: سلام.

من: سلام خانم.

نیکو اشاره ای به کارگرا کرد و گفت: اینا رو شما آوردین؟

کوتاه گفتم: بله.

یه سری تکون داد و گفت: اصلاً "حرف گوش نمیدن.

دِ آخه حرف حساب نمی زنی که گوش کنن خانم کوچولو.

به روی خودم نیاوردم. نیکو دهن باز کرد که دوباره یه چیزی به بچه ها بگه

که سریع گفتم بالا رو دیدین؟؟؟؟

برگشت سمتم و گفت: بالا؟؟؟؟

چرا این جوری می‌گه بالا؟ مگه این نمی‌دونه قراره اینجا زندگی کنیم؟
صورت متعجبش جمع شد و اخم کرد.

نیکو: نه ندیدم. چه طوره؟

یه لحظه یادم رفت با کی دارم حرف می‌زنم.

-: افتضاح، نابوده، خوکدونی تر از اینجاست.

وقتی دیدم ابروهای نیکو رفته بالا به خودم اومدم و گفتم: خیلی کثیفه بهتره
خودتون ببینید.

سری تکون داد. با دست راهو نشونش دادم...

یه قدم برداشت و دوباره برگشت سمتم و گفت: بر می‌گردم.

بچه پرو مثل سنجد تو برنامه کودک می‌گه بر می‌گردم ههههه.....

این اگه بخواد بیاد اینجا با این نظراتش همه رو کلافه می‌کنه باید یه جورایی
از اینجا دورش کنم که رو اعصابمون نباشه.

سریع گفتم: خانم نیکو.

برگشت. یه ابروش رفت بالا.

من: راستش بالا هم باید تمیز بشه چه طوره تقسیم کار کنیم. شما بالا رو

تمیز کنید پایین هم با من خوبه؟

سعی کردم به زور یه لبخند متقاعد کننده بزنم: آخه خانمها خوش سلیقه تر
و منظم ترن.

الان خودمم نمی‌دونستم اون یه دونه صندلی اون وسط چه نیازی به سلیقه
داره.

کامل برگشت سمتم. بهم نگاه کرد. یه لبخند نصفه زد و گفت: باشه اما تنها نه.

یعنی چی؟ بیا منم ببر برات کار کنم.

نیکو: دو تا کارگرم به من بدید.

پــــــــــــــــوف بیا نیومده باج می خواد. تو فقط برو هر چی می خوای بهت می دم. رو مخی به خدا.

من: باشه بهرام و اصغر با شما!

بچه ها رو صدا کردم و با نیکو فرستادمشون برن.

خدایا بهم صبر بده تا نزنم دک و دهن این دختره رو صاف نکنم. تحمل این دختر لوس نتر خیلی سخته....

با اینکه کارگر آورده بودم اما کفاف نمی داد. باید خودمم دست به کار بشم تا زودتر تموم شه.

اما این آشپزخونه گند و کثافت از سر و کولش می باره. خیلی ناجوره. رفتم و از بیرون از کنار کارگرا دستکش و وسیله برداشتم.

دستکشها رو دستم کردم و حمله به آشپز خونه.

واقعا" رفت و روب خیلی کار سخته. تازه می فهمیدم این زنایی که صبح تا شب تو خونه کار می کنن و خونه اشون همیشه عین دسته گله چه زحمتی میکشن.

خدایا توبه دیگه به زن جماعت نمی گم ضعیفه.

هرچی تمیز میکردم انگار هیچ کاری نکردم. خاک بر سرا معلوم نیست کی تا کیه که اینجا رویه آب و جارو نکردن. گاو و گوسفندام وقتی تو آخورشون هستن یه لگدی به این کاه های زیر پاشون می زنن که جا به جاش کنن اما اینا حتی همت همون یه کوچولو کارم نداشتن.

با اسکاچ و مایع تمیز کننده روی سینک و تمیز کردم انقدر ساییدم تا تونست رنگ سفیدی رو به خودش بگیره. البته سفید که نبود نقره ای بود. اگه میتونستم سینک رو عوض کنم عالی میشد.

کف آشپزخونه رو هم با کف و آب و تاید همچین شستم که خودم حظ کردم.

بعد از سروسامون دادن سینک و تمیز کردن کف آشپزخونه، خیلی خسته شدم. کمرم صاف نمیشد. دستمو به کمرم گرفته بودم و سعی می کردم صاف راه برم.

یه لحظه از ذهنم گذشت که شدم مثل زنهای حامله که همیشه دستشون به کمرشونه. خودم خنده ام گرفت.

پیره مردای تو پارکم فکر نمی کنم این ریختی راه می رفتن. دولا دولا. یکم با دست کمرمو ماشاژ دادم تا بهتر شد.

این اشپزخونه که یکم سامون گرفته بهتر برم یه سری به بقیه بزنم بینم در چه حالین.

از آشپزخونه بیرون رفتم و وارد سالن بزرگ رستوران شدم.

کارگرا هنوز مشغول کار بودن. چشم گردوندم. در کل رستوران کمی تمیز تر از قبل شده بود اما بازم کافی نبود.

به دیوارا و کف نگاه کردم. خیلی دربه داغون بود، یه رنگ و نقاشی درست و حسابی نیاز داشت.

کفم اگه پارکتی سرامیکی چیزی می کردیم خیلی بهتر از این موزاییکای عهد بوق بود. هه خیلی دلم خوشه همینجوری بخوام خرج بتراشم ورشکست میشم. خرج کردن روی این رستوران خیلی ریسک داشت. اما به هر حال نمیشد که این جوری رستوران و باز کنیم. اسفباره. هیچکی نگاهشم نمیکنه با این سر و شکلش. چه برسه توش غذا بخوره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو از این مسائل دور کنم. مطمئنا اگه با آقاجون درمورد این چیزا مشورت کنم نتیجه بهتری میگیرم. با یاد آقاجون لبخندی زدم و گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره خونه رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

خنده ام گرفت. طبق معمول آقاجون تو کتابخونه است که این جوری خوابید رو تلفن.

آقاجون-بله؟

-سلام آقا جون خوبید؟؟

آقاجون: سلام پسر، ممنون. مشکلی پیش اومده زنگ زدی؟؟ الان رستورانی؟؟

این پدر بزرگ ما هم فکر می‌کنه من وحشیم. منتظره من با این دختره درگیر بشم و زنگ بزنم چوقولی. پوفی کردم و گفتم: مشکل که نه، فقط یه مشورت کوچیک.

آقاجون: بگو پسرم...

-آقا جون اینجا جدا کثیف. یعنی هرچقدر هم تمیز می‌کنیم به نتیجه نمیرسیم.. اینجا نیاز به یه تعمیرات اساسی داره. تازه افراد بیشتری برای تمیزکاری میخواد. خیلی پول بالاش باید خرج شه... اما میترسم... میترسم به نتیجه مطلوبی نرسیم و پول هامون به باد هوا بره...

آقاجون: اولاً مطمئن باشید موفق می‌شید، فقط باید پشتکار به خرج بدید، ثانیاً تو یه شریک هم داری. اونم باید راجع این قضیه نظر بده. اگه من پیرمرد میخواستم درمورد اونجا تصمیم بگیرم که خودم و خسرو اداره اش می‌کردیم و دست شما دو تا جوون نمی‌سپردیم!

یاد نیکو اقتادم. دختره نر.... بزار یه بار دیگه تلاش کنم شاید آقا جون بی خیال این شراکت مسخره شد.

-کلام شما درست آقا جون اما من نمی‌تونم با اون دختر کنار بیام. اون دختر دیکتاتور محض. هنوز هیچی نشده می‌خواد ریاست کنه. حس ورش داشته. به همه دستور میده. میدونید که از اینجور آدم‌ها خوشم نمیاد.

صدای مهربون آقاجون و شنیدم. در عین مهربونی محکم و جدی هم بود. -مهداد جان تو کی می‌خوای یاد بگیری که انعطاف پذیر باشی؟؟ تو باید یادگیری تو این دنیا همه چیز قرار نیست به میل تو پیش بره. هیچکس قرار

نیست مطابق نظرتو رفتار کنه! بهتره باهمه چیز کنار بیای. با شریکت مشورت کن. امیدوارم به بهترین نتیجه برسید خدا حافظ

هنوز خدا حافظ از دهنم بیرون نیومده بود که آقاجون تماس و قطع کرد. یه فحش زیر لبی به خودم و شانس ریدمانم دادم و گوشیه شوت کردم تو جیبم.

برای آرومتر شدنم یه نفس عمیق کشیدم. به سمت پله ها رفتم. از پله ها که بالا می رفتم با خودم گفتم: مهداد دختره هر چی گفت به روی خودت نمی یاری. نکنه یه چیزی بگه تو جوشی بشی و آمپر بچسبونی. ولش کن دختره ... بزار دلش خوش باشه. تو بعداً" کار خودتو بکن.

در و باز کردم و رفتم داخل. چشم چرخوندم. نه انگاری اینجا هم یه نظمی گرفته. خیلی تر و تمیز تر شده بود هر چند بازم کار داشت. فقط در حد بیرون رفتن وسایل اضافه از خونه بود. بهرام و اصغر مشغول تمیز کردن بودن. هرچی گشتم نیکو رو پیدا نکردم. وارد سالن بالا شدم. رو به پنجره پشت به در ایستاده بود. یکم جلوتر رفتم. داشت با یکی حرف می زد. به دورو بر نگاه کردم. کسی نبود.

کسی که اینجا نیست با کی داره حرف می زنه؟ دختره چلم می زنه. خدایا بزرگیتو شکر ...

دو قدم جلوتر رفتم و دیدم دستش دم گوششه. نه انگاری دختره سالمه داره با موبایل حرف می زنه.

از در که وارد شدم نفهمیدم گوشی دم گوشه.

خواستم اعلام حضور کنم اما تا دهنمو باز کردم نیکو شروع کرد به حرف زدن.

نیکو: آره... تازه رسیدم. خیلی داغونه....

....-

یه خنده کوتاه کرد: نه بابا... به قیافه من میاد آخه بزارم دست محمدی لاشخور بهشون برسه؟؟ قبل از اینکه مغازه رو تحویلش بدم میارمشون...

....-

نیکو: میخوای بیای این آشغال دونی و ببینی چیکار؟؟ من که نفسم گرفته بس که بوی گند میاد اینجا...

دیدم اگه همینجور بخوام عین مجسمه وایستم و هیچ عکس العملی نشون ندم این دختر میخواد تاخود شب حرف بزنه.... یه سرفه بلند کردم...

یه تکونی خورد و روشو برگردوند. از دیدنم تعجب کرد اما سریع به خودش اومد و اخم کرد.

تو گوشی گفت: ساره جان من دوباره بهت زنگ میزنم...

تلفنشو قطع کرد و خونسرد بهم نگاه کرد.

-: با من کاری داشتن؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم. اخمت چی میگه این وسط؟؟؟

باید مثل خودش خونسرد و بی تفاوت و آروم رفتار می کردم.

گفتم: می خواستم باهاتون مشورت کنم.

یه تای ابرو شو داد بالا... تعجب کرده بود. احتمالا " فکر نمی کرد که من این جوری باشم و بخوام تو کارها باهاش مشورت کنم. شاید فکر می کرد من به عنوان شریک قبولش ندارم. اما خوب من به آقاجون قول داده بودم و سر قولمم می موندم. هر چی هم می خواست بشه بشه. فوقش من حرص بخورم اما آبروی آقاجون حفظ میشد. نیکو: بله؟

من: راستش اینجا خیلی کثیفه... هرچقدر هم تمیز کنیم فکر نمی کنم به نتیجه خوبی برسیم... بهتره یه تصمیمی بگیریم و یه کاری بکنیم که بشه حداقل بهش نگاه کرد... خودم اول فکر کردم که اینجا رو پارکت یا سرامیک کنیم و رنگ و نقاشی کنیم و چند تا خرت و پرت بخریم اما خیلی گرون درمیاد و پول الکی مصرف میشه...

جوابی بهم نداد. به زمین خیره شده بود و فکر می کرد. دست راستش و به چونه اش کشید هرکس این صحنه رو میدید فکر می کرد یه خروار ریش داره و با این حرکت می خواد اونا رو ناز و نوازش کنه.

منتظر خیره شدم بهش تا فکر کردنش تموم بشه. مثل اینکه به یه کشف مهم رسیده باشه انگشت همون دستش رو برد بالا و بلند گفت: فهمیدم....

بر و بر داشتم نگاش میکردم. منتظر که بگه چیو فهمیده اما چیزی نمی گفت اونم فقط نگاهم می کرد. کلافه نفسی کشیدم. والله دختره انگار

نفهمیده بود که من علم غیب ندارم و تا زمانی که خودش بهم نگو چیزی
نمیفهمم چیه کشف کرده.

اومد نزدیک تر و دستاش و به کمرش زد: ببینید ما باید یه کاری کنیم که به
قول شما با کمترین هزینه به بهترین نتیجه برسیم درست؟ شما میخواین
اینجا مثله دسته گل بشه منم همینطور. کارایی که شما گفتین عالین اما به
قولی گرون از آب درمیان و پول کارگرس که دیگه سربه فلک میکشه.

به نظرم الان ماها هرکدوم زنگ بزنیم به دوستانمون بیان کمک. هرکدوم چند
تا مواد پاک کننده قوی بگیرن و بیان. چند تا شونم چند سطل رنگ و فرچه و
بقیه وسایل مورد نیاز و بیارن. اینجور ما خودمون میتونیم دست به کار شیم،
برای وسایل هم من می تونم یکسریشون و از مغازه قبلیم بیارم. خرج کارگر
اضافه گرفتن هم به گردنمون نمی افته.

فکر خوبی بود منم می تونستم وسایل فست فودم و بیارم. اما این دختره چه
مغازه ای داشت که می خواست وسایلشو بیاره اینجا؟؟؟

من: خوبه منم وسایل مغازه امو میارم. این جوری خیلی تو وسایل صرفه
جویی می کنیم.

یه ابروش رفت بالا متعجب بود. شاید نمی دونست من قبلاً "فست فود
داشتم همون جور که من نمی دونستم اون چه مغازه ای داشت.

نیکو: شما مغازه داشتین؟؟؟ چی؟؟؟

من: فست فود. شما چی داشتین؟؟؟

نیکو: کافی شاپ.

یه آهانی گفتم. سر کافی شاپش چی اومده که این دختره الان تو این جاده و این رستوران اوراقه؟؟؟ به من چه شاید مثل من گند زده تو مدیریت اونجا. دیگه چیزی نگفتم و هر کدوم رفتیم سراغ تلفن کردن خودمون.

نیشام

-: هرچی دم دستت میاد بر دار بیار... بچه ها رو هم خبر کن خیلی دست تنهام...

ساره: باشه خودمون و می رسونیم سعی میکنیم زود بیایم...

-: وای ساره فکر کنم یه ۴-۵ تا زمین شوی و من و اتک و اینا لازم داریم با این اوضاعی که جلو رومه... سگ دونی و خوک دونی کمشه... بدوید بیاید...

خدا حافظی کردم. تصمیم گرفتم خودم هم تا اومدن بچه ها مشغول بشم. یه دستمال و سطل شوینده دستم گرفتم و موکت های طوسی رنگی که از کثیفی زیاد کدر شده بودن و تا تونستم ساییدم. به قدری کثیف بود که توی یک ساعت فقط تونستم تقریبا نیم متر رو تمیز کنم. اونم منی که دست به سیاه و سفید نمی زدم!! هرچی ساییدم دیدم به نتیجه ای نمیرسم. اگر میخواست اینطوری پیش بره کلاهم پس معرکه بود تا سال دیگه هم تمیز نمیشد. بیخیال شدم. خرید موکت هم به واجبات اضافه شد...

همه موکت ها رو جمع کردم. شالم و جلو دهنم گرفتم تا خاک تو دهنم نره ولی باز می رفت ، سرفه ام گرفته بود. به زور همه رو جمع کردم و بیرون

گذاشتم. سرفه هام به خاطر گرد و خاک شدید شده بود. نفسم داشت بند می یومد. از این حالت متنفر بودم. سریع به سمت کیفم رفتم زیپش و باز کردم و تندی اسپری و پیدا کردم. ۲ تا پیس که زدم راه گلوم باز شد. برگشتم و به خونه خالی از موکت نگاه کردم. آخیش بهتر شد. اونا چی بود آخه. کی رغبت میکنه روشن پا بذاره... اییییییییییییی...

بدنم چسبی شده بود. دست راستم که به دست چپم می خورد از چسبیدنشون چندشم می شد ولی مجبور بودم باید همه چیز و ردیف می کردم. من باید از پس همه چیز بر می اومدم.

کارگرهای بیچاره از من درمونده تر بودن و هر چی بیشتر می سابیدن بیشتر کثیفی معلوم میشد. شالم و از پشت سر بسته ام و بقیه اش رو جلو آوردم. این شال رو سرم اضافه بود.

از گرما میپزم.

با تلاش های فراوان ما طی ۴-۵ روز کار متوالی با بچه ها بالاخره خونه مثل دسته گل شد. دست رو دیوارا میکشیدیم از تمیزی زیاد جیییییییییر صدا می داد.

تو این چند روز بین تهران و اینجا در رفت و آمد بودم. سعی کردم وسایل اتاق ها و پذیرایی و همون روزای اول سفارش بدم تا کاری نمونه باشه.

برای اتاق خودم یه تخت ساده چوبی با یه میز و آینه و یه کمد خریدم. نمیخواستم ولخرجی کنم باید با کمترین پول بهترین ها رو فراهم میکردم. یه ست مبل کوچیک برای پذیرایی خریدم. البته دست دوم چون پولم و از

سر راه نیاورده بودم همه چیز و نوی نو بخرم. یه فرش نه متری ماشینی هم خسرو بهم داد که بندازیم تو خونه. خدارو شکر خرج فرش رو دوشم نمی افتاد.

یه کم که فکر کردم به فکر اون شریک فلک زده ام افتادم که داشت رستوران و راه مینداخت. تصمیم گرفتم اتاق اونم آماده کنم. تخت و کمد برای اونم خریدم. یه میز و صندلی هم برای اتاقش خریدم. با اینکه همه ی خونه موکت بود ولی برای اتاق ها قالیچه هم گرفتم. حداقل باید اتاقمون بهمون آرامش بده یا نه.

دوتا قالیچه خوشگل ماشینی یک شکل با تفاوت رنگ هم برای اتاقا خریدم. فقط می موند چند تا تیکه وسیله برای آشپزخونه که می سپردم به خسرو تا بگه به یه نفر برامون بخره. نه سابقه خرید یخچال و گاز و اینا رو داشتم نه علاقه ای به خرید این چیزا.

تو این رفت و آمدها با شریکم برخورد خاصی نداشتم. حتی اسمش رو هم نمی دونستم. انگار هیچ کدوم رغبتی به دیدن هم نداشتیم. من فقط برای ثابت شدن به خسرو حاضر بودم وجود این پسر رو تحمل کنم. سعی می کردم حداقل بخاطر خسرو وجود شریکم رو نادیده بگیرم و حواسم به کار خودم باشه. دیدار هامون به سلام و خدا حافظ ختم می شد و نه من اهمیتی به اون میدادم و نه اون به من. سعی می کردم سرم به کار خودم گرم باشه.

حقیقتاً هر دومون تصمیم گرفته بودیم که حضور اون یکی رو حدالمقدور نادیده بگیریم و بی تفاوت باشیم.

خونه به نحو احسنت تمییز شد و بهترین شکل ممکن و به خودش گرفت.
نسبت به اون سگ دونی ای که روز اول دیده بودم الان مثل بهشت بود.
از کارم به شدت راضی بودم. با اینکه کمی طول کشید اما خوب از کار در
اومد.

شریک جون هم تو این مدت بالا نیومد و به کار خودش اون پایین مشغول
بود و سعی می کرد رستوران در پیتمون و سر و سامون بده شاید یه فرجی
شد.

با نگاه کردن به سراسر خونه نفس راحتی کشیدم. از دسته ی گل هم بهتر
شده بود، خودمونیمنا من چقدر باسلیقه ام... جونم سلیقه!

همه چیز عالی چیده شده. با به یادآوری کارکشیدن از ساره و پگاه عین چی
نیشم باز شد. خب حال میداد ازشون خرجمالی بکشم. تادونه دونه لباسام
دادم برام اویزون کنن. خب دوستی که مجانی نمیشه!

بعد از چیدمان اخر خونه و خداحافظی از بچه ها ، نگاهی به سرتا پام
انداختم.

دیدم خیلی کرکثیف شدم. لباسم که خاکی و پراز پرز بود خودمم بوی گند
چسب میدادم. دلم نمیومد دست بزنم به بدن خودم... موهام که وای یه
چیز میگم یه چیز میشنوید!!! یه من روغن ازشون میچکید!!!!

نگاهی به در حموم انداختم، یه ذره دودل بودم. خب اگه مثله همیشه شانس
خاک بر سرم میزد و منو به فلاکت مینداخت چی؟؟ خب نکنه اینجا آبگرم
کنش خراب باشه؟؟

نه بیخیال نمی ارزه به ضایع شدنش.

رومو از حموم گرفتم اما وقتی جلومو یعنی آینه رو دیدم به روح نداشته ی هرچی شانس فحش دادم و سریع به اتاقم رفتم...

حوله و بند و بساطم و برداشتم. سریع خودمو پرت کردم توی حموم. لباسام و دونه دونه دراوردم و پرت کردم گوشه حموم. خب سبد رخت چرک که نداشتیم بخوام اون تو بندازم همون گوشه بمونه تا برشون دارم.

زیر دوش و ایستادم. دستم و جلو بردم و شیرآب و باز کردم. وقتی قطره های آب روی بدنم راه افتاد احساس کردم تویه دنیای دیگه ام. اولاش حس کردم یکم از رو بدنم لیز میخورن ولی یواش یواش داشتم تمیز میشدم!

اگه میدونستم این همه کار و جلب اعتماد خسرو انقدر برام بوی گند به ارمغان میاره صد در صد بیخیالش میشدم.

شامپو رو روی دست و سرم خالی کردم و مشغول شستن موهام و بازی کردن با کفشون شدم. یه لبخند اومد روی لبم.

مثل اینکه خدا رو شکر شانس دلبندم حالمو نگرفت و آب گرمکن درسته! هنوز این فکر کامل از مخم نگذشته بود که احساس کردم یخ بستم. از زیر دوش پریدم کنار. هی دستم و بردم زیرش و دیدم نخیر انگار آب گرمکن رو بردن سیری.

اینجوری که نمیشد. حدود یه متر کف رو سرو صورتیم بود. خب چیکار کنم کف بازی دوست دارم؟؟!!

سریع خودمو انداختم توی حموم و در و از پشت قفل کردم. عجب غلطی کردم. اگه تادو دقیقه پیش از اون پسره میترسیدم الان باید از ترس این همه کارگر سخته کنم...

صدای یکیشون از پشت دراومد

-: خانم نیکو.. حالتون خوبه؟؟

دهنمو چسبوندم به در و گفتم: میشه اون ریستون و صدا کنید؟؟

کارگر: کمکی از ما برنمیاد...؟

اه چقدر این زبون نفهمه. بابا من از اینا خوفم گرفته حالا پیام ازشون کمکم بخوام؟؟

-: نه... لطفا بگید همون ریستون بیاد.

باشه ای گفت و از در دور شد. صدای پاهاشون و شنیدم. نفس راحتی

کشیدم و منتظر شدم پسره بیاد. اه اسمش چی بود راستی؟؟

گوشم رو چسبونده بودم به در تا حداقل یه صدای آروم بشنوم. صدای یکی

و شنیدم که می پرسید: خانم کجاست؟؟

-: تو حمام هستن.

صدای متعجب مرد اومد که گفت: تو حمام؟؟؟؟

بعد صدای قدم هاش اومد و یهو...

یه تقه به در حموم خورد. با اینکه صداشون و می شنیدم اما نمی دونم چرا یه

دفعه انقدر ترسیدم و از ترس یه پا عقب گذاشتم.

پام روی یه صابون قرار گرفت و پخش زمین شدم. شانس اوردم حموم انقدر کوچیک بود که اگه دستمو دراز میکردم دوش رو میتونستم بگیرم. روی زمین و هوا مونده بودم. سر و صدایی کردما ...

چند تا ضربه به در خورد و بعد صدایی از بیرون اومد که می گفت: نیکو خانم؟؟ حالتون خوبه؟ همه چیز مرتبه؟؟؟

این همون پسرست... اه بمیری اسمت چی بود اخه؟؟ حالا که اومده من چی بگم؟؟ روم نمیشه از تو حمام حرف بزنم باهاش.

به زور دهن وا میکنم و میگم: بله خوبم... ام... ببخشید آب گرمکن خراب شده... من این تو گیر کردم... میشه برید درستش کنید؟؟

-: بله بله صبر کنید الان میرم.

خوب خدا رو شکر پسره با شعور بود می فهمید وقتی یه خانم یه جایی گیر می کنه باید بدون چونه زدن کمکش کرد.

از در دور شد و من همینجوری لنگ درهوا موندم.

بااینکه حموم برق میزد و بوی وایتکس مشام رو نوازش میداد اما خوشم نمیومد به دیوار خیس تکیه بدم. برای همین صامت روی زمین وایستاده بودم.

حدود نیم ساعت گذشته بود و من هنوز همونجور وایستاده بودم.

وای نکنه این پسره رفته باشه پی کارهای خودش من و یادش رفته باشه؟؟؟ نکنه از لج اینکه یه دختر شریکشه می خواد من و بزاره اینجا که از سرما یخ

کنم. نکنه بره و سراغی ازم نگیره؟؟؟

داشتم قندیل میبستم و هی تو ذهنم احتمالات بد می دادم و خودمو می دیدم که کبود شده از سرما دندونام به هم می خوره.

شیرآب گرم باز بود و همینجور شرشر آب سرد ازش بیرون میومد . یهو شروع کرد به صداهای عجیب غریب دادن.

یکم خودمو از ترس جمع کردم. نمیدونم چرا امروز از درو دیوار هی برای من میبارید؟؟

صدای اون پسره از پشت دراومد: آب گرم درست شد. میتونید به کارتون برسید.

ای خدا این صدا در حال حاضر برای من قشنگترین صدا و این جمله یه جمله مقدس بود.

برگشتم سمت دوش و دستم و زیرش دراز کردم.
وایییییییییی سوختم.....

دستم و سریع کشیدم عقب و شیر آب سرد و باز کردم. دمای آب و تنظیم کردم و رفتم زیر دوش.

بالاخره حمام پرماجرای من تموم شد.

حوله رو به دور خودم پیچیدم. اون یکی حوله رو هم برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم. بعد از اینکه حوله رو به موهام بستم و لباسم و پوشیدم. لباسهای کثیفم و برداشتم قفل حمام و باز کردم و از در بیرون اومدم.

اینور و اونور رو نگاه کردم، کسی نبود. آروم سمت اتاق خودم رفتم. لباسهام و توی یه نایلون انداختم تا یه وقتی بزارم بشورمشون.

از تو آینه به خودم یه نگاه انداختم. حوله رو باز کردم. مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم. موهام نم دار بودن.. من هنوز اونقدر مجهز نشده بودم و سشوار همراهم نبود. برای همین موهام و همونجوری با کلیپس بستم. روبه روی آینه نشستم. نگاهی به خودم انداختم. تو مراحم نبود صورت خوشگلم و بی آرایش بزارم. مشغول شدم.

کارم یه ربع هم طول نکشید. از جلوی آینه بلند شدم. تصمیم گرفتم برم و به رستوران هم سر بزنم.

تونیک کرم بلندی پوشیده بودم با شلوار کبرتی قهوه ایی. تنها چیزی که لازم داشتم یه شال بود.

راه پله ها رو درپیش گرفتم. هرچی که پایین تر می اومدم دهنم باز تر میشد. پایین خیلی خوشگل شده بود.

نقطه مقابل اون آشغال دونی ایی که روز اول دیدم. دیوار ها انقدر خوشگل درست شده بودن که دهنم باز مونده بود. قسمتیش کاغذ دیواری شده بود و قسمت بغلیش هم رنگ بود.

صداش حواسم و از رستوران منحرف کرد.

-: خوب شده؟؟

با ذوق دستامو بهم زدم و گفتم: عالیه

پسره: کاره شما هم خوب بود نیکو خانم

بی اختیار یه لبخند زدم.

-: مرسی شریک

پسره یه ابروش و برد بالا و گفت: چرا به من میگین شریک؟؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم: چون اسمتون رو نمی دونم.

پسره یه نفس بلند صدا دار کشی و گفت: ما قراره با هم شریک باشیم

اونوقت اسمای همو هنوز نمی دونیم .

به صورتم نگاه کرد و جدی گفت: من مهداد متین هستم.

یه سری تکون دادم و گفتم: منم نیشام نیکو هستم.

سری تکون داد. یکم به هم نگاه کردیم. احساس کردم دیگه کاری اینجا

ندارم. یه تکونی خوردم و یه با اجازه ای گفتم و برگشتم بالا.

نیشام

رو تختم دراز کشیدم و به رستوران فکر می کنم. چقدر با اولش فرق کرده.

دیگه اون آشغال دونی نیست که حتی نمی شد توش نفس کشید.

خیلی شیک و تر تمیز شده. انگاری این پسره هم همچین بدرد نخور نیست.

یاد رستوران باعث شد از جام بپریم. باید همین الان تکلیفمو با این پسره

روشن می کردم. حوصله نداشتم از فردا با یه اجنبی اره بدم و تیشه بگیرم. یه

دفتر برداشتم و یه نگاه به لباسهام کردم. یه بلوز و شلوار تنم بود. به قدر کافی

گشاد و پوشیده بود.

به موهام کردم. باز بودن دورم. دست دراز کردم و با گیره جمعشون کردم بالا.

یه نگاه به شالم که رو میز توالت بود انداختم.

بی خیال من قراره ۹ ماه یا این اورانگوتان زندگی کنم. این جوری خفه میشم. این پسره هم به قیافه اش نمی خوره ندیده باشه و با دیدن موهای من بخواد از راه به در بشه.

دفتر و خودکارم و گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.

دری که تو حال باز میشد و بسته بودیم هر دو اتاق و قفل کرده بودم و تنها یه راه ورود و خروج داشتیم. همون دری که به بیرون و رو تراس باز میشد. یه جورایی انگاری هر کدوم سویت جدایی داشتیم. این شکلی بهتر بود. راحت تر بودم.

از تو اتاق که بیرون اومدم نیم دونستم باید برم دم در اتاقش دنبالش یا صداسش کنم. اومدم از جلوی در خونه رد بشم برم سمت اتاقش که صدای بلند تلویزیون متوقفم کرد. پس تو هال نشسته. چه بهتر. میرم تو هال. در هال و باز کردم و وارد خونه شدم. رو مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت یه فیلمیو با هیجان نگاه می کرد.

چیه ————— ش جان من بینش مثل دخترا رفته تو تلویزیون.

رفتم کنار مبل و یه سرفه کردم.

سرشو بلند کرد و یه نیم نگاه تند بهم انداخت و سریع سرش و به سمت تلویزیون برگردوند. خودش و رو مبل جابه جا کرد و رفت گوشه مبل.

بی حرف.....

خنده ام گرففت.

هه ... اینو باش فکر کرده می خوام بشینم باهاش فیلم بینم.

دوبار سرفه کردم و اینبار گفتم: ببخشید آقای

فامیلش بازم یادم نمیداد اسمش چی بود؟ اورانگوتان؟؟؟ نه اون که اسم در

گوشیش بود. فریاد؟؟؟ جیغ؟؟؟ بی خیال.

من: باید حرف بزнім.

دوباره سرشو بلند و با تعجب نگام کرد.

-: بفرمایید. گوشم با شماست.

این و گفت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد.

حرصم می گیره از این مدل برخوردش. بی ادب حواسش به من نیست داره

فیلم می بینه. به درک می خواست گوش کنه.

صدامو صاف کردم و جدی رو به شرکم گفتم: ببینید باید یه برنامه برای

رستوران بچینیم. تا اونجا که می دونم این رستوران قبلاً سه وعده غذایی

می داده. من می خوام بکنمش دو وعده. صبحونه حذفه. قهوه خونه که

نیست. همون ناهار و شام کافیه.

ساکت شدم و به پسره نگاه کردم. سر تکون داد.

حرفهایی که زدم و تو دفترم نوشتم.

دوباره سر بلند کردم و گفتم: لیست غذا ها رو هم نوشتم. قورمه و قیمه می
پزیم. با قیمت پایین. چون اینجا تعمیرگاه و محیط کارگریه اگه خورشت
باشه قیمتشم مناسب خوب می برن.

دوباره نگاش کردم. یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت: خوبه.
دوباره فیلم.

پوفی کشیدم و ادامه دادم.

-: زرشک پلو با مرغم درست می کنیم. جوجه و کوبیده و برگ و بختیاری
هم همین طور.

سالاد کاهو درست می کنیم. خودم درست می کنم. ترشی کلم هم خوبه.
رو هر غذا یه ظرف کوچیک می زاریم. مشتریها رو جذب می کنه. اونم
خودم درست می کنم.

زیتون هم می زاریم. الیته نه رو غذاها. کیلویی می گیریم بسته بندی می
کنیم. به صرفه تره.

دوباره ساکت شدم. الکی سر تکون داد.

اورانگوتان اصلاً "حواسش به من نیست.

لجم گرفت. گوش نکن. بعداً" حالتو می گیرم.

-: باید پیکم بگیریم برای محلیها یا اونایی که میام ویلاشون. همین جا
آگهی می چسبونیم. یکی از محلیها بیاد خوبه. یه موتور هم می خوام.
فقط راه بره کافیه.

نگاش کردم. هیچی نگفت.

همه اینها رو نوشتم. حواسش نیست.

یکم آرومتر گفتم: من پشت میز و دخل میشینم و حساب کتابا رو نگه می دارم. شما هم تو آشپزخونه باشید.

سر تکون داد. خنده ام گرفت.

-: تا وقتی که پیک نیومده شما جاش غذاها رو می برید.

سر تکون داد.

-: میشی کمک آشپز. خرید مواد غذایی و هر چی هم که لازمه با خودتونه. دوباره سر تکون داد.

همه رو نوشتم. خوب فکر کنم کافی باشه.

آهان یه چیز دیگه. دوباره نگاش کردم و آروم گفتم: تا وقتی کسی و پیدا نکردیم تمیز کاری میزها و کف رستوران با شماست. غذاها رو هم خودتون سرو می کنید.

دوباره سر تکون داد.

لبخندم عظیم شد. یعنی انقده این فیلم جذابه؟؟؟

همه رو نوشتم.

آرومتر گفتم: منم رئیس.....

یهو برگشت سمتم. ترسیدم.

یعنی حرفمو شنید؟

بهم نگاه کرد و گیج گفت: چیزی گفتین؟

سریع و دست پاچه گفتم: نه نه فقط اگه میشه این برگه رو امضا کنید.

یعنی اگه یکم به حالت دقت می کرد می فهمید که یه جای کار می لنگه. اما دریغ از یه نگاه درست و حسابی. برو گمشو اصلاً" نیم خوام بهم نگاه کنی. برگه رو گرفتم جلوش و خودکارم گذاشتم رو برگه. اونقدر غرق فیلم بود که بدون اینکه به برگه نگاه کنه امضاش کرد. با نیش تا بناگوش باز، خوشحال و راضی از جام بلند شدم. هر چی می خواستم و گرفتم. پسره خنگ. یه فیلم حواسشو پرت کرد. خیلی راحت می تونستم ازش چک سفید امضا بگیرم. بلند شدم و یه شب بخیر گفتم و شاد رفتم سمت اتاقم. این پسره همچینم بد نیست. سرمو گرم میکنه با این خنگ بازیاش. رفتم رو تخت و راحت خوابیدم.

مهداد

صدای بسته شدن در باعث شد که برگردم و نگاه کنم ببینم کی بود؟ چی بود؟ به کنارم نگاه کردم. اه این دختره کی رفت؟ اصلاً" چرا اومد؟ چی داشت می گفت؟؟؟؟ بی خیال حتما" چیز مهمی نبود که پاشد و رفت. بی خیال به ادامه فیلمم نگاه کردم. فیلمه خیلی هیجان داشت. ساعت حدودای ۱ بود که فیلم تموم شد و منم بلند شدم تلویزیون و خاموش کردم و رفتم تو اتاقم که بخوابم. با باز کردن در اتاق دوباره چشمم به اتاق تر و تمیز و مرتب و چیده شده ام افتاد.

خدا این نیکو رو خیر بده. دستش درد نکنه که انقدر اینجا رو تمیز و مرتب کرده. یادم که به اولش می افته حالم بد میشه.
لباسهامو عوض کردم و از زور خستگی خیلی زود خوابم برد.

امروز کلی کار برای انجام دادن دارم. باید کارهای آخر رستوران و ردیف کنم. فردا پس فردا دیگه در مغازه رو باز می کنیم. نمی خوام لحظه آخر یادم بی افته که چه کارهایی رو جا انداختم.

به خاطر خستگی این چند وقته ساعت ۹ از خواب بیدار شدم. با دیدن ساعت چشمهام گرد شد. خیلی کم پیش می اومد که وقتی کار دارم تا این ساعت بخوابم.

از جام بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و صورتم و زدم و تر و تمیز از پله ها پایین رفتم.

خواستم از در پشت مغازه که از خونه به کنار آشپزخونه باز می شد برم تو که گفتم نــــه

قشنگیش به اینه که از در جلو برم تو.

از در حیاط رفتم بیرون. رفتم جلوی مغازه. با دیدن شیشه های تر و تمیز و آینه شده مغازه بی اختیار لبخند زدم.

جلوی مغازه هم دیگه اونجوری خاکی و برهوت نبود که با هر باد و هر قدم کلی خاک بلند بشه.

تختها رو با قالیچه های شیک پوشونده بودیم. نو نبودن اما تمیز بودن.
روشون پستی گذاشته بودیم و با کمک شمشاد و گلدونهای گل جلوی مغازه
رو که به قدر کافی بزرگ بود و باغچه باغچه جدا کرده بودم و تو هر باغچه
هم یه تخت جا گرفته بود. راه ورودی از جاده تا کنار در مغازه و از اونجا تا
کنار هر باغچه و تخت و با سنگریزه پوشونده بودم.

خیلی شیک و تر و تمیز شده بود. الان واسه خودش باغی بود.
به شدت من و یاد باغچه های فرحزاد می نداخت. فقط یه قلیون کم داشتیم
که بزاریم رو هر تخت. آره جونه خودم کافی بود یه قلیون بزارم که نیکو جون
بیاد دمار از روزگارم در بیاره.

خوشحال با یه لبخند رفتم سمت مغازه. در و هل دادم و رفتم تو. باد خنک
کولر به صورتم خورد. روحمو تازه کرد.

صدای موسیقی بلند بود. چقدرم قشنگ بود. یکم گوش کردم.
این صدای کیه؟؟؟ اه من خواننده اینو می شناسم بزار اهان شاهکار
بینش پڑوئه. چقد ازش خوشم میاد.

غرق صدای آهنگ و موسیقی شدم. یه لحظه زمان و مکان یادم رفت. غرق
در آهنگ جلوی در خشک شدم.

کنارم بخواب و

به دورم بتاب و

از این لب بنوش

چو تشنه که آبو

گل آتشی تو

حرارت منم من

که دیوانه ی بی قرار منم من

خدا دوست دارد لبی که بب*و*سد

نه آن لب که از ترس دوزخ پیوسد

خدا دوست دارد من و تو بخندیم

نه در جاهلیت پیوسیم بگندیم

بخواب آرام پیش من

لبت را بر لبم بگذار

مرا لمسم و کن و دل را

به این عاشق ترین بسپار

بخواب آرام پیش من

منی که بی تو میمیرم

لبت را بر لبم بگذار

که جان تازه میگیرم

نیشام

صبح زود از خواب بیدار شدم. با یاد آوری دیشب و خنگ بازی این پسر

خنده ام گرفت. خوبه تا یه مدت برام مثل جوک میمونه . کافیه یادش بی

افتم که خود به خود فکم شل بشه و بخندم.

باید پا میشدم. قرار بود ساعت ۸ کامپیوترم و برام بیارن. خسرو گفت "صبح زود می فرستمش"

کامپیوتر قدیمی‌مو می خواستم بیارم اینجا که تو مغازه بزارم. عمراً لب تاپ عزیزم و بیارم اینجا که بوروغن و اینا بگیره. هر چند با تمیزکاری این شریک جون هیچ چرک و کثیفی دیگه نمیمونه. اما خوب دیگه.

هنوز خودمم نمی دونستم که کامپیوتر به چه کارم میاد اما خوب به یه دردی می خوره دیگه. من که نمی تونستم تضمین بکنم از همون روز اول مغازه پر آدم میشه و غلغله میشه و وقت سر خاروندن نداریم.

فعلاً تا اون روز می تونستم با کامی جون سرمو گرم کنم.

کلی بازی تو کامپیوترم داشتم. خوشحال بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و حاضر شدم که برم پایین! لحظه آخر یاد دفتر و قرار داد دیشب افتادم.

رفتم و از رو میز توالتم دفتر و برداشتم. ورق آچاری هم که دیشب با خودم برده بودم پیش پسره هم برداشتم. کلاً از خودم زیادی خوشم میومد.

دیشب برای محکم کاری که نکنه یه وقت یه چی یادم بیاد که من جا انداخته باشم این ورق آچارو هم داده بودم که امضا کنه. الان می رفتم پایین و سر فرصت قرارداد و تو این برگه پاک نویس می کردم.

دفتر دستکمو برداشتم و رفتم پایین. از ورودی کنار آشپزخونه وارد شدم. یه راست پشت میز خوشگلم رفتم. عاشق این صندلی چرخدارا بودم.

دفترمو گذاشتم روی میز و رو صندلی نشستم . خوشحال واسه خودم چند دور چرخ خوردم که دیدم یکی میزنه به در شیشه ای مغازه! یه نگاه کردم دیدم که عباس راننده خسروئه. با لبخند بلند شدم و رفتم کلید انداختم در و باز کردم. بعد یهو یادم افتاد که چرا این کرکره اش بالااست؟ مطمئن بودم آقای جیغ هنوز بیدار نشده پس کرکره مغازه چرا بالااست؟؟؟؟

نکنه این پسره گیج میزنه و از دیشب یادش رفته کرکره رو ببندده؟ اه من بدبخت و بگو که از حالا باید مواظب حواس پرتی این اورانگوتانم باشم. با عباس سلام و احوال پرسى کردم. و عباس زحمت کشید و کامپیوتر و بند و بساطش و آورد تو مغازه و رو میز گذاشت . با ذوق سیم میماشو وصل کردم. دو تا اسپسکراشم خوشحال دو طرفش گذاشتم . از همین الان ذوق آهنگ گوش کردن تو این فضای بزرگ و نیمه خالی و داشتم که صدا توش پخش میشد.

از عباس حال خسرو و پرسیدم که گفت خوبه و خیلی خوشحال که شما دارید سخت تلاش میکنید و از این چیزا. یه دو دقیقه به مغازه نگاه کرد و کلی ازش تعریف کرد و رفت. منم به روی خودم نیاوردم که تمیز کاری و قشنگی اینجا کار اون پسره است. همه رو پای خودم نوشتم. می دونستم الان میره برای خسرو همه چیزو تعریف میکنه. هزار بره بگه نوه اش چقدر کاری و زحمت کشه و اون پسره چقدره تنبل و بی کار و بی عاره.

سریع رفتم کامپیوتر و روشن کردم . نشستم پشت میزو همون جور که آهنگها رو سلکت می کردم تا پلی کنم تو مغازه چشم چرخوندم . آهنگها

رو پلی کردم. صدای موزیک تو رستوران بزرگ پیچید. حس واقعا "قشنگی به آدم میداد.

تو مغازه چشم چرخوندم .

میزم درست جلوی در ورودی بود. هر کی از در وارد میشد من اولین کی بودم که می دیدمش.

در ورودی مغازه به وسط مغازه باز میشد. از ورودی تا جلوی میز من برای رفت و آمد باز گذاشته بودن و میز و صندلیها از این راهرو که به صورت فرضی مشخص شده بود چیده شده بودن.

میز های شیشه ای م*س*تطیل و مربع با پایه های فلزی و صندلیهای پشت بلند قرمز و مشکی.

خیلی شیک بودن. فکر کنم این میز و صندلیها مال مغازه قبلی پسره است. اه اعصابم خورد شد اسمش چی بود؟؟؟؟ خسته شده بودم بس که تو فکرهامم بهش میگفتم اورانگوتان، پسره ، شریک، داد و فریاد. باید اسمش و دوباره می پرسیدم و می نوشتم تو دفترم که یادم نره.

دوباره به رستوران نگاه کردم. لوسترای حبابی اینا برای کافی شاپ خودمون بود.. یخچال قرمز شیک با آرم کوکاکولا هم سمت چپ میزم یکم اون سمت تر خودنمایی می کرد. چقدر سر اینکه شرکت کوکاکولا این یخچال خوشگله رو برامون بیاره کل کل کردیم. آخرشم این ساره نفله نمیدونم چه عشوه ای برای پسر ویزیتور اومد که پسره در عرض یه هفته یخچالو برامون

آورد. چیزی که اگه می خواستیم رو روال گیر بیاریم زودتر از ۲ دیگه نوبتمون نمیشد.

یه یخچال بزرگ دیگه هم سمت راستم بود که میزم از بغل بهش چسبیده بود . این یخچالم بدنه هاش قرمز بود. کلا "ست رستوران قرمز مشکی بود.

این یخچالم چیز خوبی بود. برای این پسره است. می شد توش و پره ترشی و سالاد و ماست و این جور چیزا کرد که چشم ملت و در بیاره و سفارش بدن.

نوشابه و دوغ و اینا رو این پسره سفارش داده بود قرار بود فردا برامون بیارن . باید یه چرخی هم تو روستا می زدم. شاید می شد مواد اولیه و سبزیها و این جور چیزا رو از همین جا تهیه کرد.

باید لیست خرید می نوشتم. خودم از دو روز پیش لیست غذاها و با قیمتها داده بودم چاپخونه که برامون تراکت بزنن. دیگه امروز می رسید. حرف غذا و اینای دیشبم فرمالیته بود. اصلا "منتظر بودم این پسره یه چی بگه دیشب که یکم جیغ جیغ کنم و قلدر بازی در بیارم.

چشمم به رستوران بود. آهنگ تو گوشم پیچید. آروم زیر لب زمزمه اش کردم.

کنارم بخواب و

به دورم بتاب و

از این لب بنوش

چو تشنه که آبو

یهو چشمم خورد به این پسره. جلوی در ایستاده بود و مثل منگلا چشمه‌هاشو بسته بود و همچین بگی نگی سرش تکنون می خورد. با چشمهای گرد شده به این خل و چل نگاه می کردم. نکنه هنوز خوابه و تو خواب پا شده اومده اینجا. ولی چه توانایی هم داره تو خواب چه به خودش رسیده. وای خسرو بین چه نونی تو کاسه ام گذاشتی پسره خواب گرده نصفه شبی نیاد سر و قتم بی عفتم کنه؟

یعنی منحرف تر از منم پیدا میشد؟ یه سره رفتم سراغ چه چیزایی. هنوز متعجب این خوابگردی شریک محترم بودم که چشمه‌هاش باز شد و با چرخوندن سرش چشمش افتاد تو چشمهای گشاد و صورت مبهوت من.

مهداد

آهنگ تموم شد. خیلی معرکه بود. حسابی رفته بودم تو حس. جوری که چشمهامو بسته بودم و با همه وجودم به آهنگ گوش می کردم. چشمهامو باز کردم. اومدم برگردم که چشمم رفت تو چشمهای نیکو. چقده چشمه‌هاش گشاده؟ چشم گاوی به این میگنا...

آدم و می ترسونه. اوه اوه مادر فولاد زره.

چشمه‌هاش انقده قلبه زده بود بیرون که احساس می کردم هر لحظه ممکنه تخم چشمه‌هاش بیافته بیرون. حواسم رفت به کل صورتش. دهنش باز مونده بود. رو میز خودشو کشیده بود جلو. دستهایش رو میز بود و مبهوت و متعجب بهم نگاه می کرد.

اه ببند دهن تو بابا تا ته حلقومت پیدا شد. دختر و انقده بی خود نیست تا حالا موندی رو دست ننه بابات کافیه ۲ دفعه این جور یته حلق تو به ملت نشون بدی.

اخم کردم و دقیق نگاش کردم. شاید بفهمم چرا شمایلش این ریختی شده. تازه فهمیدم چرا چشمه اش این جوریه. ای ددم هی. این دختره من و غرق آهنگ دید؟؟؟؟ خوب حتما" واسه همین انقده متعجبه دیگه. دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه. منم که کامل رفته بودم تو حس آهنگ. بد سوتی دادم جلوش.

اصلا" این دختره این ساعت روز اینجا چی کار میکنه؟؟؟ اصلا" این صدای بلند آهنگ از کجا میاد. اه این کامپیوتره از کجا اومده؟ تا دیشب که این میز خالیه خالی بود. یادم نمیاد کامپیوتر تو بساطمون بوده باشه.

اه این دختره هم کشت منو با این تعجبش. ببند دهن تو دیگه. یه سرفه کردم همراه با یه اخم کوچیک و بدون اینکه به روی خودم بیارم رفتم جلو. سلام کردم. با سلامم به خودش اومد و بالاخره دهنش و بست.

من: سلام. صبحتون بخیر. این کامپیوتره از کجا اومده؟
یه نگاه به کامپیوتر کرد و دوباره بهم نگاه کرد و گفت: مال منه امروز برام آوردن. گفتم لازم میشه.

نمی دونستم کامپیوتر برای چیه. نه چرا ایول دختره چه عقلی داره. خودم که اصلا" به کل یادم رفته بود. خوب شد این کامپیوتر آورده. منم میرم پیرینترمو میارم. نصب میکنم به این کامپیوتر و سفارشات و از اینجا می گیریم و می

زنیم تو کامپیوتر و از اون ور از تو آشپزخونه پیرینت می گیره. دیگه لازم نیست هی یکی از اینجا بدوئه تو آشپزخونه برای سفارش دادن. تو فست فوت یه هفته اول که نمی دونستیم یه همچین چیزی داریم مکافات داشتیم. یکی باید همیشه در حال دوییدن بین آشپزخونه و میز سفارشات می بود. نه انگاری دختره حالیشه.

اومدم رد بشم برم که نیکو صدام کرد.

-: آقای ؟؟؟؟؟

هر چی ایستادم بقیه اشو نگفت. اینم کم حافظه بودا. رفتم کمکش.

-: مهداد متین هستم.

سری تکون داد و گفت: بله آقای متین. کی می خواید برید دنبال موتور؟؟؟؟

چشمهام گرد شد. موتور؟؟؟؟ موتور برای چی ؟؟؟؟

-: موتور؟؟؟؟

اخم کرد اما نمی دونم چرا احساس می کردم چشمهاس داره می خنده.

با صدایی که ناراحت و دلخور بود گفت: آقای متین یادتون رفته؟ قرار بود

برای پیک یه موتور بخریم. امروزم بگیریم بهتره. فکر کنم این تعمیرگاه های

اطراف موتور تو دست و بالشون باشه. یه سوالی بکنید بد نیست.

بعدم باید برین با یه قصابی و مرغ فروشی قرار داد ببندین برای مرغ و

گوشتمون. اگه بتونید از همین محلیها خرید کنید کار خودتون راحت تر

میشه دیگه مجبور نیستید برای هر چیزی هر روز این همه راه تا تهران برید و

برگردید.

چشمهام در اومد از تعجب. این چقده دستور میده. اصلا" برای چی من باید همه کارها رو بکنم و خانم رو صندلی لم بدن؟ پس کار اون چیه؟؟؟؟؟
چه رئیس بازی ایم در میاره برا من...

یه اخم کوچیک کردم جوری که انتهای ابرو هام رفت بالا و می دونستم وقتی این جوری اخم میکنم جذبه ام میره رو ۱۰۰۰ ... دختره باید همین اول کاری بدوننه با کی طرفه. مردی گفتن نه برگ چغندر.

-: ببخشید بعد اگه من همه این کارها رو بکنم به شما بد نمی گذره؟ شما
قراره چه کار کنید؟؟؟

یه ابروش به حالت مسخره ای رفت بالا. گوشه لبش کج شد. انگار سعی داشت جلوی خنده اشو بگیره. رو صندلی نشسته بود و منم کنارش بودم. صندلیشو چرخونده بود رو به من و به منی که کنارش رو به اون ایستاده بودم نگاه می کرد.

-: من پشت دخل میشینم و سفارش می گیرم و حساب کتاب می کنم.
چه خوشحالم هست. فکر کرده اومده مهمونی.

-: بعد اونوقت چرا من نباید بشینم پشت میز و شما برید خرید؟
این بار هر دو ابروش رفت بالا و دیگه رسما" لبخند می زد.

-: برای اینکه خودتون قبول کردین.

دوباره من فکم افتاد. با بهت گفتم: من به ریش بابام خندیدم که قبول کردم.
کی این کارو کردم که خودم یادم نیاد؟

دیگه خنده اش حسابی گشاد شده بود و همه دندوناش پیدا بود. چه مرتبم هست. اورتودنسی کردی؟

-: دیشب قبول کردین دیگه اگه یادتون نمیاد من مسئولش نیستم. خودتون میدونید و اون فیلم بسیار جذابتون.

فیلم؟ فیلم دیشب و می گفت؟ تازه یادم اومد دیشب اومد باهام حرف بزنه و من اصلاً "حواسم نبود و همه اش تو فیلم بودم. آخرم بی حرف پا شد و رفت. اگه بی حرف بود پس این دختره چی میگفت که خودتون قبول کردین؟؟؟

اخم کردم: من اصلاً "یادم نمیاد.

دوباره با همون لبخندش گفت: اتفاقاً "حدس می زدم که یادتون نیاد برای همینم یاد داشت کردم و شما هم امضاش کردین.

دفتری که رو میز بود و برداشت و ورق زد و یه صفحه اشو باز کرد و گرفت جلوی صورتم. چشمهام در اومد. پای صفحه امضای من بود و یه امضای دیگه که فکر کنم احتمالاً "مال خودشه.

خم شدم و کله امو تقریباً "فرو کردم تو دفتر. با چشمهام و نوک بینیم داشتم دفتر و سوراخ می کردم. این دیگه چیه؟؟؟ من بشم کمک آشپز؟ من پادو بشم و میزا رو تمیز کنم؟ گارسون بشم و غذا سرو کنم؟ آخرشم کارگر بشم و زمین و تی بکشم؟ این چیه؟ مسئول خرید و پیک احتمالی؟؟؟؟

همه کارها رو من بکنم و این ... این دختره خوش بگذرونه؟؟؟؟

با چشمهای در او مده. با اخم عمیق صاف ایستادم و گفتم: این انصاف نیست که من همه کارها رو بکنم و شما بیکار باشید فکر کردم با هم شریکیم.

دختره شونه اشو بالا انداخت و گفت: جدی؟ این انصافه که من دو ساعت برای خودم فک بزمن و شما تو تلویزیون باشید؟ درس عبرتی میشه که به آدمهای اطرافتون مخصوصاً "شریکتون بی توجهی نکنید.

در ضمن منم بیکار نیستم. هم حسابدارم هم مسئول سفارشات و هم سالاد و ترشی ها و زیتونا با منه.

الانم به جای یکه به دو کردن با من بهتره برید دنبال موتور بگردید.

یعنی دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار. بین یه فیلم چه جوری من و برده زر خرید این دختره کرده بود. حیف که ازم امضا داشت وگرنه می دونستم چی کارش کنم. دختره سرتق فکر همه جاشم کرده بود. آخر برگه اش نوشته بود در صورتی که من از قرارداد پیروی نکردم اون می تونه ریاست رستوران و به طور کامل به عهده بگیره.

آی دوست داشتم دفترشو پاره کنم که مثل علم جلو چشمم نگیرتش. اما حیف که همون برگه و امضام یه جور مدرک و سند بود.

خوب شده این دختره زنم نیست و فقط شریک کاریمه. بین برای یه فیلم چه جوری ازم بیگاری می کشیه. اگه زنم بود معلوم نبود به خاطر هر یک دقیقه بی توجهی چی کارم می کرد.

پوفی کردم و به ناچار برگشتم و از رستوران او مدم بیرون که برم دنبال موتور.
دختره از قیافه اش شیطنت می بارید.

خدا بخیر کنه این ۹ ماه و با این بشر.....

یه موتور قراضه از این تعمیر کاره که مغازش بیست قدم جلو تر از رستوران
بود خریدم. هن هن کنان آوردم دم رستوران.

خیلی کر و کثیف بود باید حسابی تمیزش می کردم. انقدر روش روغن و
گرد و خاک بود که نتونستم بشینم روش و تا اینجا پیام. هر چند همچین
فرقی هم نداشت. همین الانشم که تا اینجا آوردم کل هیکلم به گند کشیده
شده بود. حیف تپی که زده بودم.

موتور رو به پشت رستوران بردم تا یه دستی به سر و روش بکشم. اینجوری
اصلا قابل استفاده نبود.

شیلنگ آب رو برداشتم و با فشار زیاد گرفتم رو موتور. بیشتر روش روغن
بود. روغن هم پاک کردنش مصیبت بود. لامصب با آب پاک نمیشد. با
همون دستای خیزی که آب ازش می چکید رفتم بالا تا تاید بیارم. یه سطل
کوچیک هم تو آشپزخونه ی بالا بود کارم و راه می انداخت. یه نگاه اجمالی
به سر تا پام انداختم.

لباسام که ریده شده بود اما خوب نمیشد نابودشون کنم. آستین هامو تا
آرنج زدم بالا. پاچه هامو هم تا زانوم تا کردم. جون میده با این قیافه برم تو
رستوران و جلوی نیکو جولون بدم. هه هه پس می افته.

تو این هوای مزخرف و شرعی جون میده تو فضای باز شلنگ آبو بگیری رو سرت.

به این چیزا فکر می کردم و برای خودم می خندیدم.
با خودم خوش بودم که صدای یه جیغ گوش خراشی دخترونه از تورستوران بلند شد.

رستوران .. نیکو ... نیکو ...

هول شدم. سطل کف صابون و ول کردم رو زمین و دوییدم سمت رستوران.
خودم رو از در پشتی انداختم تو رستوران ولی کسی نبود.
دوییدم تو آشپزخونه. دستهای کفیمو بالا گرفته بودم و اماده که هر کسی و جلوم دیدم با یه مشت بزnm ناکارش کنم.
در آشپزخونه رو هل دادم و پریدم تو

نیکو جلوم ایستاده بود و با وحشت به روبه روش نگاه می کرد. یه دستشو گذاشته بود جلوی دهنش تا از وحشتش کم کنه.

-: چیه؟ چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟؟؟

نیکو یه نگاهی به من کرد و بعد دستش و بلند کرد و به یه نقطه جلوش اشاره کرد.

برگشتم ببینم کی جرات کرده بیاد تو ملک من تا بزnm شل و پلش کنم

یا ابولفضل این دیگه کیه؟؟؟

جلو روم یه مرد شکم گنده حدودا "۳۰-۴۰ ساله بود اما کثیف ... اونقدر که از زور کثیفی سیاه شده بود.

یه کلاه آشپزی کثیف و چرک هم روسرش بود. از این دمپایی ها که قدیما تو دستشویی ها میذاشتن هم پاش بود. سر و وضعش خیلی نا مرتب بود. لباس هاشم که چه عرض کنم. روپوش تنش بود ولی هیچ نشونه ای از سفیدی تو اون روپوش باقی نمونده بود. هر رنگی بود بجز سفید صاف ایستادم. اخم کردم. این توده کثیفی تو آشپزخونه من چی کار میکنه؟؟؟

با همون اخم محکم گفتم: شما کی باشید؟ اینجا چی کار می کنید؟
مرده به حرف اومد:

-: سلام... آقا من یدا... ام.

-: اسمتو نپرسیدم. میگم اینجا چی کار می کنی؟

یدا...: شما باید آقا مهداد باشید؟

ابروهام پرید بالا. نیکو برگشت و بهم یه نگاه متعجب انداخت.

-: اسم منو از کجا می دونی؟

لبخندی زد که دندون های نامرتبش معلوم شد و گفت: من آشپز اینجام...
آقا منصور و خسرو خان منو میشناسن... بهم گفته بودن چند روزی رستوران تعطیله منم رفته بودم ولایت خودمون... امروز برگشتم. یکساله میشه اینجا هستم همین جا هم زندگی میکنم...

نیشام نفس راحتی کشید... انگار خیالش راحت شد طرف دزدی چیزی نیست... این آشپز اینجا بود؟ واویلا چه شود...

یهو به خودم اومدم.

با تعجب برگشتم سمت یدا... و گفتم: کجا زندگی می کنی؟؟؟
یدا...: همین جا...

با دست به تخت بزرگ توی آشپزخونه اشاره کرد.

نیکو با وحشت گفتم: چیییی؟؟؟؟

حق داشت بدبخت. یه گوله کثیفی توی آشپزخونه واقعا "وحشت آور بود.
یاد روز اولی افتادم که با کارگرا اومده بودیم رستوران و تمیز کنیم. یه توده
چرب و سیاه رو تخت خوابیده بود که مگس دور و برش بود. نکنه همین
یدا.. بوده باشه. اونقدر اون روز کار داشتم که به کل این موضوع و فراموش
کردم.

سر بلند کردم و گفتم: ببینم .. اون روز که کارگر آورده بودم تو اینجا خواب
بودی درسته؟؟

یدا...: بله آقا همین جا رو تخت خوابیده بودم.

-: پس کی رفتی که من ندیدمت؟

یدا...: راستش آقا از بیرون سر و صدا اومد منم از خواب پریدم. دیدم خالا
که بیدار شدم بهتره راه بی افتم برم ولایت. این بود که ساکمو برداشتم و از
در پشتی رفتم بیرون.

اخمم بیشتر شد. مرتیکه به خودش زحمت نداد همون روز خودشو معرفی
کنه که ما الان این جوری شوکه نشیم.

یدا.. انگار متوجه شد که جفتمون از حضورش ناراحت و ناراضی هستیم.
برای همینم دست پاچه تندی اضافه کرد.

یدا...: از وقتی از شهرمون اومدم جایی رو نداشتم آقا منصور بهم اینجا هم جا داد و هم کار تا بتونم خرجم و در بیارم. الانم برگشتم تا براتون آشپزی کنم.

صدای نیکو باعث شد بهش نگاه کنم با اخم به یدا.. نگاه می کرد و دماغشم چین داده بود انگار چندشش میشد حتی بهش نگاه کنه.

نیکو: ما نمیتونیم همینطوری به شما اجازه کار بدیم اونم با این شکل و شمایل.

اشاره ای به سر و وضع یدا... کرد. دوباره یه نگاه منزجر بهش انداخت و گفت: قبل هر کاری بهتره برید خودتون و بشورید و یه هموم ۴ ساعتع برید. خیلی ناجورین. بعدم اگه یکم وضعتون بهتر شد باید یه تست غذا هم ازتون بگیریم. من نیم دونم شما قبلن برای چه جور آدمهایی غذا درست می کردین اما ما این همه خرج اینجا نکردیم که غذای ناجور بدیم دست ملت. پس تا امتحانتون نکنیم از جا و کار خبری نیست. تا فردا می تونید بمونید. فردا غذا درست می کنید و ماتست می کنیم اگه بتونیسد راضیمون کنید می تونید ...

دوباره با نارضایتی و انزجار به تخت نگاه کرد و با دست اشاره کرد و گفت: می تونید اینجا بمونید.

این و گفت و برگشت به من نگاه کرد. منم با نظرش موافق بودم. هر چیزی که لازم بود و گفت. دیگه چیزی نمونده بود. به یدا... نگاه کردم. منتظر تایید من بود.

من: منم با خانم موافقم تا امتحانت نکنیم نیم تونیم بگیم که می تونی بمونی یا نه.

راستی کارت بهداشت داری؟؟؟

یدا.. به تته پته افتاد و با سر پایین افتاده گفت: نه آقا ندارم.

اخم کردم و گفتم: همین فردا میری آزمایش میدی. بدون کارت حتی اگه بهترین آشپزم باشی نگهت نمی داریم.

یدا.. که همه امیدش به من بود یهو بادش خوابید و نا امید سرش و انداخت پایین و یه چشمی گفت.

مرده چه انتظاری از من داشت؟ خیلی خوش خیال بود که فکر می کرد با این سرو شکلش با روی باز ازش استقبال می کنیم.

نیکو چرخید و بی حرف از آشپزخونه رفت بیرون. منم دیگه کاری اینجا نداشتم. منم از آشپزخونه رفتم بیرون که برم به شستن موتورم برسم.

نیشام

جلوی آینه از قیافه خودم مطمئن شدم... به خودم یه چشمک زدم و راه افتادم ... باید میرفتم بینم این یدا.. خان چه گلی به سرمون میزنه ... حالا خدا کنه دست پختش برعکس سرو وضعش خوب باشه...

یهو یه فاجعه تو مخم راه پیدا کرد.

اگه این دست پختش خوب نباشه و همه اش کثیف کاری کنه فردا ما چیکار کنیم؟؟

حالا خدا رو شکر که کارت بهداشت و تونسته بود بگیره و آلودگی مالودگی نداشت. همین مونده بود که با اون لباسا و سر و صورت چرکول انگل منگلم داشته باشه.

از پله ها به پایین سرازیر شدم. دیدم آشپز محترم در حال آشپزی هستن. چه با عشق هم آشپزی میکنه. انگار فقط برای اینکار زنده است. دیدم داره زیر لب یه چیزی هم زمزمه میکنه. یکم نزدیک تر رفتم، تونستم صداش رو بشنوم. داشت یکی از آهنگ های کوچه بازاری قدیمی رو میخوند.

سپیده دم اومد و وقت رفتن

حرفی نداریم ما برای گفتن

حرفی که بوده بین ما تموم شد

این جا برام نیست دیگه جای موندن

من میرم از زندگی تو بیرون

یادت باشه خونمو کردی و بیرون

خونمو کردی و بیرون

چه صدای قشنگی هم داشت. نگاهی به سرو وضعش کردم. واقعا کثیف بود. اگه اینجا رستوران من پس باید مثل یه آشپز واقعی بگرده.

اه اه بدم میاد. اول از همه باید برای این یه دست لباس بخرم که مثل این خونه به دوشای چرک و چیل نباشه. آدم باید رغبت بکنه غذاشو بخوره یا نه؟ خواستم برم بالا مانتو بپوشم و برم خرید. آخه یه تیشرت آستین دار بلند تنم کرده بودم. به درد بازار و خرید نمی خورد. همین مغازه می پوشیدم خوب

بود. اما یاد قرارداد افتادم که با اون پسره نوشتم. وظیفه اون بود همچین چیزایی بخره. به من ربطی نداشت.

از الان بخوام کوتاه پیام فردا نمی تونم حرفم و به کرسی بشونم. دیگه تره هم برام خورد نمی کنه.

راستی فامیلیه اورانگوتان چی بود؟؟ اسم کوچیکش که متین بود. فامیلیش رویادم رفت. وای الان که نمیتونم برم بهش بگم وای متین جون میشه بری برام خرید؟

خب بهتره به همون آقا متین قناعت کنم.

برگشتم واز همون پله هایی که چند دقیقه پیش پایین اومده بودم رفتم بالا. توی حال که حضور نداشت. به سمت اتاقش رفتم. در زدم. کسی جواب نداد.

حالا هی میخوام مبادی آداب باشم بقیه نمیزارن. یه بار دیگه در زدم. باز کسی جواب نداد به جهنم.

انگار کسی اون تو نبود. اما محض حصول اطمینان از زنده بودنش در رو باز کردم. با دیدن صحنه ایی که روبه روم بود خشک شدم.

خدایا چشم و گوشم به باد رفت. بخدا من هیز نبودم اما خب این چرا اینجوری نشسته بود و آهنگ گوش میکرد؟؟؟ میمیردی حالا یه بلوزی پیراهنی چیزی تنت می کردی بعد اون بی صاحب هنزفریتو تو گوشت می زاشتی؟؟؟ معلوم نیست صدای آهنگ و چقدر تخته کرده که نشنید در زدم.

گیج و مات داشتم به بالا تنه ل*خ*تش نگاه می کردم. برام عجیب بود که چه جووری این پسر انقده ماهیچه داره؟؟؟ از همین جام که نگاه می کردی انگاری یه بدن داره سنگ....

یهو به خودم اومدم و چشمهامو درویش کردم و پشتمو کردم بهش. با مشت کوبیدم به در اونقدر کوبیدم تا متوجه بشه. وقتی صدای تختش و شنیدم فهمیدم که یه تکونی به خودش داده و احتمالا "فهمیده من اینجام. از رو شونه ام آروم یه نگاه ریز به پشتم کردم که دیدم بلند شده و تندی تیشترش و برداشته داره میکنه تو کله اش.

سرد و محکم گفتم: بیاید تو حال کارتون دارم. سریع از اتاق اومدم بیرون. والله خسرو من و هیز بار نیاورد. هرچی هست زیر سر خود اورانگوتانشه! می خواست انقده هیکلش عجیب نباشه. هر چند از اون قد و قواره اش باید می فهمیدم از این زیرتی ها نیست. حدود پنج دقیقه گذشت. روی مبل نشسته بودم که متین خوش هیکل شرف یاب شدن. (خوب هیکلش خوب بود دیگه دروغ بگم؟ بگم نبود؟؟؟) از جام تکون نخوردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. پررو پررو اومده بغل من نشست. بی حیای ل*خ*ت!

متین خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت: امری داشتید؟ سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم و به روی خودم نیارم که ل*خ*ت دیدمش.

من: بله... الان باید برید برای آشپز پیشبند و کلاه تمیز و سفید رنگ بگیرید
یه لیست خریدم دارم که باید انجام بدید.

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت: چرا من؟

مثل خودش یه ابرو مو بردم بالا و گفتم: پس کی؟؟ وظیفه شماست انتظار
که ندارید من برم؟

اخم کرد و گفت: کی گفته وظیفه منه؟؟؟

یه لبخند بدجنس زدم و گفتم: تو قرارداد نوشته می خواید دوباره بیارم
بخونیدش؟؟؟

نفسش رو با عصبانیت بیرون داد گفت: نخیر لازم نیست.
لبخند خبیثم گشاد تر شد.

من: خوب می تونید برید دیگه.

منتظر بودم که بره اما از جاش تکون نخورد.

منتظر نگاش کردم.

صاف بهم نگاه کرد و گفت: فکر کنم وقتی با هم تویه خونه زندگی می کنیم
داشتن حریم خصوصی خیلی مهمه. پس اگه من آتیشم گرفتم تا صداتون
نکردم یا بهتون اجازه ندادم وارد اتاقم نشید.

فکم افتاد. پسره پرو... رسما" به من گفت: فضولی.. نه دیگه حرفش همین

معنی و داشت. یعنی که چی فکر کرده من بی اجازه سرک می کشم تو

اتاقش؟؟؟

با حرص گفتم: ولی من کارتون...

اومدم بگم داشتم که حرفمو قیچی کرد و گفت: عرض کردم حتی اگه من آتیش گرفتم هم حق ندارید بیاید تو اتاقم.

فکم منقبض شد. دندونامو رو هم فشار می دادم. دلم می خواست با مشت بکوبم تو صورتش.

با یه لبخند مسخره از جاش بلند شد و مسخره گفت: فعلا"...

خیلی دوست داشتم جوابشو بدم اما چی می گفتم؟؟؟ تلافیشو سرت در میارم غول بیابونی.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و هر چی حرص داشتم سر بالشت بدبختم خالی کردم.

مهداد

از صبح تا به حال انقدر هوا گرم بود که احساس کردم دارم می پزم. فکر کنم کولر اینجا خرابه... اه خرج تعمیر کولر هم به هزینه ها اضافه شد. دیدم همینجوری بخوام اینجا دراز بکشم گرما زده میشم.

تحمل گرما رو نداشتم. بلند شدم رفتم یه دوش آب سرد گرفتم و برگشتم. خودمو خشک کردم. موهامم گذاشتم که خیس بمونه یکم خنک شم. شلووار جینمو پام کردم و بی خیال تیشرت شدم.

شلوارم برای این پوشیدم که نکنه یه وقت کاری پیش بیاد. اصولا" عادت نداشتم تو اتاقم تیشرت تنم کنم. این جور راحتی تر بودم.

حوصله امم عجیب سر رفته بود. گوشیمو در آوردم و هندزفریشو زدم بهش و صدای آهنگ و زیاد کردم و گذاشتم تو گوشم و رفتم تو حس.

تو حس آهنگ بودم که صدای گرومپ گرومپی شنیدم.

خدایا یعنی زلزله اومده؟ ولی چرا فقط آوار داره بدون زمین لرزه؟؟؟

سریع صاف نشستم و گوشیمو از گوشم برداشتم و سرمو چرخوندم.

نیکو خانم جلوی در ایستاده بود. پشت به اتاق و با مشت می کوبید به در.

بدبخت در اتاقم. جیگرم برای در اتاقم کباب شد که زیر مشت و لگدای نیکو داشت جون می داد.

از طرفی هم خنده ام گرفته بود. این فسقلی با چه جون و قدرتی می تونه انقدر محکم بکوبه به در؟؟؟

از جام بلند شدم و تیشترمو از روبه تخت برداشتم پوشیدم. صدای کوبش در قطع شد و صدای نیکو بلند شد.

نیکو: بیاید تو حال کارتون دارم.

این و گفت و سریع از اتاق رفت بیرون. خنده ام گرفت. این دختر چقده پروونه. دیگهع تو خونه هم دستور میده.

از قصد گذاشتم یه ۵ دقیقه بگذره و بعد برم بیرون. رفتم تو حال. رویه مبل دو نفره نشسته بود.

بزار یکم اذیتش کنم.

از عمد رفتم کنارش نشستم. تعجب کرد. یه جورایی هم بهم چشم غره رفت. به زور جلوی خنده امو گرفتم.

خونسرد و بی تفاوت گفتم: امری داشتید؟

نیکویه نگاهی بهم کرد و گفت: بله... الان باید برید برای آشپز پیشبند و کلاه تمیز و سفید رنگ بگیرید یه لیست خریدم دارم که باید انجام بدید.

بله؟؟؟ من برم؟؟؟ چرا اون وقت؟؟ حالا رفتن مسئله ای نیست اما چرا خودش نمیره؟؟؟

یه ابرو مو فرستادم بالا و گفتم: چرا من؟

نیکو هم یه ابرو شو برد بالا و گفت: پس کی؟؟ وظیفه شماست انتظار که ندارید من برم؟

اخم کردم و گفتم: کی گفته وظیفه منه؟؟؟

یه لبخند خبیث زد. واقعا" می تونم بگم لبخندش خیلی معنیها داشت.

گفت: تو قرارداد نوشته می خواید دوباره بیارم بخونیدش؟؟؟

نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم. اه اینم مارو کشت با این قرار داد بمیرم دیگه فیلم نگاه نمی کنم. لبخند خطرناکش گشاد تر شد. واقعا" باید از این لبخند ترسید. معلوم نیست تا کی می خواد اون قرار داد و پیرهن عثمانی کهنه برام. این تازه اولشه. تقصیر خودمه خیلی زود کوتاه اومدم داره سواستفاده می کنه.

نیکو: خوب می تونید برید دیگه.

منتظر بود که برم اما از جام تکون نخوردم. یعنی من حال این فسقلیو نگیرم مهداد متین نیستم.

یکم زل زل نگاش کردم. اونم منتظر نگام کرد.

زل زدم تو چشمهایش و گفتم: فکر کنم وقتی با هم توی خونه زندگی می کنیم داشتن حریم خصوصی خیلی مهمه. پس اگه من آتیشم گرفتم تا صداتون نکردم یا بهتون اجازه ندادم وارد اتاقم نشید.

با دقت بهش نگاه کردم. تو جاش خشک شد. لبخند بدجنسش رفت و دهنش یکم باز موند. ناباور نگام کرد. انتظار یه همچین حرفی و ازم نداشت. دوست داشتم بخندم اما اگه می خندیدم پرو میشد. فقط زل زدم بهش. نمی خواستم یه حرکتشم از دستم در بره. داشت حرص می خورد.

حرصی گفت: ولی من کارتون ...

خونسرد و آروم پریدم وسط حرفش و گفتم: عرض کردم حتی اگه من آتیش گرفتم هم حق ندارید بیاید تو اتاقم.

چقدر وقتی حرص می خوره با مزه میشه.

فکش از حرص تکونی خورد.

خوب خانم کوچولو من که می خواستم کاری به کارت نداشته باشم و محترمانه با هم کار کنیم خودت نذاشتی. خودت اومدی و با اون قرارداد مسخره سر جنگ و باز کردی.

پس تقصیر خودته من بی گ*ن*ا*هم.

خوب دیگه زیادی حرص خورده.

یه لبخند کج زدم و از جام بلند شدم و گفتم: فعلاً ...

از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم. ماشین و روشن کردم و راه افتادم.
از جلوی رستوران که گذشتم پقی زدم زیر خنده. وای که یاد قیافه حرصی
نیکو هم که می افتاتم می ترکم از خنده. دختره بامزه ای بود.

نیشام

از جام بلند شدم. یه دستی به لباسام کشیدم. که چی من نشستم اینجا برای
خودم حرص می خورم؟؟؟

چرا اصلا" من حرص بخورم؟ باید این پسره رو حرص بدم. بی تربیت بی
فرهنگ.

رفتم یه مانتوتنم کردم و شالم رو سرم کردم و خیلی شیک و خوشکل رفتم تو
رستوران و نشستم پشت میزم. حوصله ام سر رفته بود. یه آهنگ گذاشتم و
صداش و زیاد کردم که صدای تخ و توخ و آواز این حاجی و نشنوم بره رو
اعصابم.

کامپیوتر و روشن کردم و اسپایدر و آوردم و با هیجان شروع کردم به بازی.
صدای جفت و جور شدن این کارتا انقده باحال بود که آدم خوشش میومد.
منم که دلم نمیومد صدا رو کم کنم.

نمی دونم چقدر بازی کردم فقط با باز شدن صدای در به خودم اومدم. یه
دونه از این آویز زنگیا نصب کرده بودم بالای در رستوران که هر کی وارد
میشه جرینگ جرینگ کنه. وقتی در باز میشد بهش میخورد. هم صداش
قشنگ بود هم می فهمیدی یکی اومده.

سرمو بلند کردم دیدم این پسره متین برگشته دستش پر وسیله است. اصلاً" به روی خودم نیاوردم که برم مثلاً" کمکش کنم. دوباره کله امو کردم تو کامپیوتر. برای اینکه متین بره تو آشپزخونه باید میومد از پشت سر من رد می شد.

کله ام تو کامپیوتر بود که احساس کردم یکی کنارم ایستاده و داره نفسهای صدا دار می کشه نمی دونم چرا اون لحظه یاد این گاو وحشیه افتادم تو این گاو بازیها که از دماغشون بخار بیرون میومد.

برگشتم دیدم داره با حرص نگام می کنه .

وا این چشه؟؟؟ با استفهام نگاش کردم.

با حرص و دندونایی که روی هم فشار می داد گفت: نیکو خانم میشه لطف کنید و صندلیتون و تکون بدید که من رد شم؟؟؟

صندلی بتکونم؟؟؟ چرا؟؟؟

برگشتم به صندلیم نگاه کردم که صدای متین رفت بالا.

متین: ده دختر تکون بخور دستم شکست.

تازه به خودم اومدم و منظورش و فهمیدم. سریع صندلیمو کشیدم جلو سمت میزم. متینم با حرص پوفی کرد و کجکی از پشتم رد شد. متین که رفت نیشم خود به خود شل شد.

قربون خدا برم که ناخواسته خودش امکانات تلافی و جور می کنه. پسره خوب داشت حرص می خورد.

چی میگن این پسرا؟؟؟

آهان عصبانی که میشی خوشگل تر میشی متین جون.
باز واسه خودم ریز خندیدم.

صدای حاجی اومد و گفت: غذا حاضره.

آخ جون وای چقدر گشتم بود ایول غذا.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه یه ذره از همه چیز کشیدم.

یه بشقاب برنج یه گوشه اش قورمه ریختم یه گوشه اش قیمه ریختم یه
گوشش مرغ زرشک پلو یه ورش کوبیده اون وسطشم جوجه گذاشتم. دیگه
برنج معلوم نبود. اینجور که معلوم بود انقدر غذا ها قرار بود قاطی پاتی بشه
که مزه هاشون رو نفهمم.

رفتم یه نوشابه خانواده باز کردم و یه لیوان ازش برای خودم ریختم و رفتم تو
سالن پشت یکی از میزها نشستم. متین هم مثل من غذا کشید و اومد کنارم
نشست. اول از جوجه و کوبیده شروع کردم. نه خوب بود انگار. رفتم سراغ
مرغ و خورشتا و برنج نه انگاری خوب بود واقعا".

سرمو بلند کردم و به متین نگاه کردم. اونم انگار بدش نیومده بود.

حاجی بالا سرمون منتظر ایستاده بود.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. بازم چشمم به لباسهای چرک و چیلش
افتاد. بازم حالم بد شد.

یه اخمی کردم و گفتم: حاجی غذاتون خوبه فقط خورشتاتون یکم روغنش
زیاده. اونم درست میشه.

ولی از الان بگما با این لباسها تو آشپزخونه نمیرید. آقای متین لطف کردن براتون لباس خریدن. با لباسای تمیز تو آشپزخونه می گردین.

آدم باید دلش بکشه این غذا رو بخوره یا نه؟؟؟

برگشتم دیدم متین متعجب داره نگام میکنه.

با ابرو اشاره کردم که یعنی چیه؟؟ اونم شونه انداخت بالا که هیچی.

من که می دونم دردت چیه. تعجب کرده بهش گفتم آقای متین. درسته که برات زیاده اما هر چی باشی تو رستوران حرمت شراکت و باید حفظ کرد اونقدرهام بی ادب نیستم. اگه من احترامت و نگه ندارم که دیگه آشپز و پیکم برات تره خورد نمی کنن و طبیعتاً" بلعکس.

بی توجه به حاجی و متین رفتم نشستم پشت میز و دوباره بازیم و شروع کردم.

متین مثل یه پسر خوب وظیفه اش رو انجام داده بود و هر چی براش لیست کرده بودم خرید. وقتی به کلم بنفش ها نگاه کردم غصه ام گرفت. کی میخواد اینا رو خورد کنه آخه.

آستین هامو بالا زدم و مشغول شدم. بزرگترین چاقویی که داشتیم رو با چاقو تیز کن تیز کردم و دست هام و چاقو رو شستم و رو تخت تو آشپزخونه نشستم. کلم ها رو روی تخته گوشت خورد میکردم و بخاطر حجم زیادش میریختم تو مجمعی که کنارم گذاشته بودم. هر چی خورد میکردم هم تموم نمیشد که. هر چی سرعتم رو بیشتر میکردم انگار کلم ها بیشتر میشدن. به غلط کردن افتاده بودم دیگه. زیر لب غر میزدم و کار میکردم.

-ای خدا آخه نمیشد یه دستگاهی چیزی الان اینجا بود اینا رو خورد می کرد؟ دستای خوشگل من گ*ن*ا*ه دارن خسته میشن آخه.

آخرین کلم هم داشت تموم میشد که یهو دستم رفت زیر چاقو.

جیغ خفیفی کشیدم و سریع دستم رو کردم تو دهنم. اشک تو چشم هام جمع شده بود. داغی یه قطره رو رو گونم حس کردم.

انگشتم میسوخت. زخمم عمیق نبود ولی خیلی میسوخت. هرچی گشتم تو اون خراب شده چسب زخم پیدا نکردم.

منم از این رستوران چه توقعاتی داشتم. ظاهرش مرتب شده بود ولی قرار نبود همه چیز دم دستم باشه که.

مطمئن نبودم تو کیفم چسب زخم باشه ولی کلم ها رو همونطور ول کردم و رفتم بالا.

با یه دست که کاری نمیشد کرد. حرصی کیفم و سر و ته کردم و هر چی توش بود و ریختم پایین و پاش نشستم. بعد کلی گشتن بالاخره یه چسب زخم پیدا کردم و سریع گذاشتمش رو زخمم.

هنوز انگشتم میسوخت ولی سعی کردم اونطوری نکنم تو دهنم ولی مگه میشد؟ همونطوری با چسب زخم کردم تو دهنم.

یه جورایی احساس می کردم این ریختی دردش کم میشه و شایدم خوب. خل بودم، اما عادتم بود دیگه چه میشد کرد. تا دستم می برید زرت می بردمش تو دهنم و تفتیش می کردم. اه چقد من کثیفم.

انگشتم مزه کلم می داد.....

همیشه از بریدن دستم بیزار بودم. آخه یعنی چی دست آدم ببره. رفتم پایین و بقیه کارها رو یه دستی انجام دادم. تا تونستم تو کلم ها نمک ریختم. وای وای اگه نمکها رو انگشتم می ریخت ... بلا به دور....

مثل فلج ها یا کسایی که دستشون شکسته دستمو ۶ متر اون طرف تر از خودم نگه داشته بودم که نکنه یه وقت نمکی، سرکه ای چیزی روش بریزه . کلمها رو نمک زدم. شور شور... انقدر دوست داشتم شور بشه. مامانی خدا بیامرز هر وقت درست میکرد انقدر می ایستادم پیشش تا نمک بریزه منم ناخنک بزنم به ترشی... بخاطر همینم طرز درست کردنش رو یاد گرفتم....

انقدر از ترشی هنوز آماده نشده خوردم تا سیر شدم و ریختم تو دبه ای که پسره خریده بود... کل سرکه رو هم خالی کردم توش و به خودم لبخند زدم.

-آفرین نیشام خانم کارت درسته ببین چه کردی دختر.

کاهوها رو تنهایی شستم و گذاشتم آبش بره. تو سبذ مرتب چیدمشون. گوجه ها رو هم شستم. آماده شده بودن برای خورد کردن.

گوجه ها رو با سلیقه و یک اندازه حلقه حلقه کردم... پوست خیار ها رو هم کندم و حلقه حلقه کردم.

ماشالا... خیار نبود که هرکدوم اندازه یه خربزه بود. نمیدونم این پسره تا حالا خرید نکرده که بلد نیست. آخه خیار به این بزرگی به چه دردم می خوره. درسته به اینا میگن خیار سالادی ولی خوب انقدر گنده هم خوب نیست دیگه.

کاهوها رو تویه ظرف خورد کردم و خیارها رو هم حلقه حلقه کردم. توهر ظرف یکبار مصرف یه مشت کاهو می ریختم و دوتا گوجه و دوتا خیار میذاشتم روش. بعداً" هویجش رو هم رنده می کردم میریختم روش. آخه شلوغ شده بود هویج رو به یه وقت دیگه موکول کردم.

روز قبل تا تونسستم پیش این محلیا تبلیغ این رستورانمون رو کردم. نمیدونم این زبون رو از کجا آورده بودم که همینطور مثل بلبل حرف میزد. گوینده تلوزیون میشدم هم خوب بودا. تازه کشف استعداد کرد بودم.

توروستا دم خونه ها میرفتم و یکی از آگهی هایی که برای رستوران چاپ کرده بودم و بهشون میدادم.

توسوپری با چند تا خانم آشنا شدم. یکی از اون خانمها که جوون تر بود با مهربونی باهام حرف زد.

باهاش گرم گرفتم یکم از مسیر و باهام اومد و منم در مورد رستوران باهاش حرف زدم. اسمش نازگل بود.

بهش گفتم دنبال یه پیک برای رستوران می گردیم. اونم گفت شوهرش بی کاره و موتور سواری هم بلده.

منم خوشحال بهش گفتم فردا بیاد رستوران تا ببینیمش و باهاش حرف بزنیم.

پیکمونم جور شد. خدا رو شکر.

به متین گفته بودم زیتون کیلویی بگیره که خودم تو ظرفهای کوچیک بسته بندیش کنم.

زیتونا رو هم جا کردم. بعدش زیتونها و سالاد ها رو بردم خوشگل و تو دید
تو یخچال چیدم.

هر کی از در وارد میشد چشمش به این یخچاله می خورد آب از لب و لوجه
اش آویزون میشد.

درسته که اینجا وسط جاده است اما خوب همه چیز باید خوب باشه.
دلم نمیاد به بهانه اینکه رستوران وسط جاده است و یا مسافرا میان و یا کارگرا
همین جور یلخی کارها رو انجام بدم. بی دقت و بی توجه.

نمیشه که. خودم باید از کارم راضی باشم یا نه؟؟؟
کارم تموم شده بود. یادم افتاد رستوران اصلا اسم نداره. باید یه فکری هم به
حال رستوران بیچاره میکردیم بی نام و نشون که نمیشد آخه.

اون تبلیغهایی هم که به محلیها داده بودم فقط در حد ۴ صفحه پرینت غذا
و آدرس رستوران و قیمت غذاها بود.

باید با متین حرف می زدم. اصلا "قبل ما این رستوران اسمش چی بود؟؟؟؟"
رستوران که تابلو نداشت. شیشه هاشم اونقدر کثیف بود که هر چی روش
نوشته بودن به مرور زمان پاک شده بود.

باید با متین مشورت می کردم. هر چی باشه اونم شریکم بود نمیشد که بی
مشورت با اون کارها رو بکنم.

درسته که تحویلش نمی گرفتم اما دلم نمی خواست بعدا "خرمو بچسبه

مهداد

نایلون به دست وارد رستوران شدم. این نیکو هم منو با خر بارکش اشتباه گرفته.

هر روز هر روز یه لیست بلند بالا بهم میداد برای خرید. من نمی دونم هنوز رستوران باز نشده این ریزه کاریاش چیه؟؟؟

الان که این جوریه وای به حال وقتی که رستوران باز بشه. چقد اینجا خرج گذاشته رودستم. خدا کنه با این همه هزینه حداقل بتونیم در بیاریم و جبران کنیم هر چی خرج کردیم و.

از در وارد شدم.

نیکو طبق معمول این چند روزه پای کامپیوتر نشسته و حتما "داره بازی می کنه.

این دختره هم خسته نمیشه با این بازی کردنش؟؟؟

من نمی دونم جا به جا کردن ۴ تا کارت چه لذتی داره که نیکو این جوری غرق کامپیوتر میشه.

اه حالا باید سر تکون دادن صندلیش بازم حرص بخورم.

من و به این گندگی نمی بینم. نمیکنه یه تکونی به خودش و صندلیش بده تا راحت رد بشم. مجبورم هر بار حرص بخورم و کبود بشم تا خانم رضایت بده یه کوچولو جا به جا بشه. منم پرس شده از پشت صندلیش رد بشم. یعنی دوست داشتم خودش و همراه صندلی کارت پستال کنم بزارم زیر شیشه ی میز.

رسیدم به صندلی نیکو و اوادم دهن باز کنم که با کمال تعجب خودش
صندلیش و کشید جلو و یه سلامی کرد و دوباره مشغول بازی شد.
منم دهن باز یادم رفت اصلاً "رد بشم. نیکو و توجه ... محاله
یکم خیره خیره نگاش کردم. به خودم اوادم دیدم دستهام داره کنده میشه.
هر چند این نایلونای خرید در برابر وزنه هایی که تو باشگاه می زدم چیزی
نبودن اما دسته های نایلون خرید مثل سیم کف دستمو و انگشتمو می برن.
برای همینم تحملشونو ندارم. تندی از پشت نیکو رد شدم و رفتم تو
آشپزخونه. یدا... خان رو تختش ولو بود و خواب...
با حرص پوفی کشیدم. این مردک هم که تا وقت گیر میاره می خوابه. اه
کفرمو در میاره. کم کم داره فاز و نولم و قاطی میکنه.
درسته که غذاش بد نیست اما خیلی تنبله. خیلی از خیلی بیشتر..
مخصوصاً" که هم خودش کثیفه هم کثیف و شل *خ* ته کار میکنه.
لباسی که دیروز بهش دادم و امروز چرک خالی کرده. موقع گوشت و مرغ
خورد کردن همه لباسش و زد چوبه ای میکنه.
همچین با ساتور به جون این مرغها و گوشتا می افته که هزار تیکه میشن و به
لباسش می پاشن.
باید بگم لباسش و بشوره. بدم میاد مرد ... انقدر کثیف بی خود نیست
تنها زندگی می کنه.
نایلون ها رو گذاشتم یه گوشه و بی حوصله از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم
سمت یخچال و یه بطری آب معدنی کوچیک برداشتم و سر کشیدم.

جیگرم حال او مد چقده تشنه ام بود.

بطری آب و یه نفس تموم کردم. دستمو همراه بطری آوردم پایین. چشمم افتاد به دهن باز و چشمهای متعجب نیکو.

این چرا این ریختی شده؟؟؟؟ به چی داره نگا نگا می کنه؟

وقتی دید دارم نگاش می کنم چند بار پلک زد. یهو سرفه کرد و روشو برگردوند و با یه اخم ریز گفت: ببخشید آقا متین می خواستم ازتون یه چیزی بپرسم.

رفتم جلو تر و تکیه دادم به یخچالی که بغل میزش بود و بهش خیره شدم و منتظر که سوالشو بپرسه.

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت: شما می دونید اسم این رستوران چی بوده؟

ابروهام پرید بالا. اسمش چی بوده؟ خوب رستوران بود دیگه .. منظورش چیه؟

وقتی دید منظورش و نفهمیدم گفت: بینم شما تراکت سفارش دادید؟ باید برای رستوران اسم انتخاب کنیم. بدون اسم که نمیشه.

ابروهام دوباره پرید بالا. یه لبخند زدم و گفتم: رستوران اسم داره. یعنی همون موقع که رفتم برای تراکتها و تابلو فهمیدم اسم نداره. بی اسم نمیشد نه تابلو سفارش داد نه تراکت.

برای همینم همون جا یه اسم براش انتخاب کردم.

اخماش رفت تو هم. دلخور گفت: اسم انتخاب کردین؟ تنهایی؟

یکم نگاهی کردم. خوب نبودش که اون موقع من ازش نظر بخوام. شمارشم که ندارم. دلخور میشه چرا؟ حالا همچین میگه تنهایی انگار یم خواستم فیل هوا کنم یه اسم ناقابل که بیشتر نبود. نیاز به لشگر کشی هم نبود.

دلخور گفت: حالا اسمش و چی گذاشتین؟

من: اسمش و گذاشتم اهورا....

ابروهاس از تعجب رفت بالا و تو موهایش گم شد.

ناباور گفت: اهورا.....

نمی دونم چرا از اهورا گفتنش حرصم گرفت.

تکیه امو از یخچال برداشتم و با اخم گفتم: بله اهورا.. مشکلی دارید؟ یه اسم اصیل ایرانیه ... چیه؟ بده؟ در هر حال کاریش نمیشه کرد من سفارش دادم رفت.

با تعجب بهم نگاه کرد. بعد یکم نگاه متعجب لبهاشو کشید تو دهنش و سرش و انداخت پایین. با یه صدایی که توش خنده موج می زد گفت: من که چیزی نگفتم. خیلی هم خوب بود.

انگار زدن تو گوشم. انتظار نداشتم خوب برخورد کنه. منم یهو وحشی شده بودم. اما این صدای پر خنده اش برای چی بود؟

مشکوک گفتم: دارید می خندید؟

تند سرش و بلند کرد و سعی کرد خنده اش و بخوره و تو همون حالت گفت: نه

این نه اش از ۱۰۰ تا آره بدتر بود.

یه ابرو مو فرستادم بالا و با نگاهی که داد می زد خر خودتی نگاش کردم.

تحملش تموم شد و لبهاش از هم باز شدن و خندید.

نیکو: آخه یه جورایی متعصب در مورد اسم گفتید که آدم فکر می کرد برای

اسم بچه اتون انقده جبهه گرفتید...

اینو گفت و بی خجالت خندید.

یکم زل زل نگاش کردم و تازه فهمیدم منظورش چیه. راست می گفت خیلی

سر اسمه از خودم عکس العمل نشون دادم. سعی کردم خودمو از تک و تا

ندازم. سوتیه رو داده بودم بد ...

آروم گفتم: خوب اهورا قشنگه ...

اینو گفتم و سریع برگشتم برم تو آشپزخونه.

صدای خنده های ریزش و شنیدم. خودمم خنده ام گرفته بود.

با یدا.. تو آشپزخونه بودیم. داشتم سعی می کردم بهش یاد بدم و بفهمونم

که تمیزی و بهداشت چیه. که وقتی کار میکنه همه جا رو به گند نکشه.

آخرش من از دست این مرد کله امو می کو بم به دیوار.

هر چی من بهش میگم .. انقده حرص می خورم همه تاثیر کلامم ۲ ساعته.

این ۲ ساعت که تموم شد دوباره میشه حاجی شل*خ*ته قبل. اه

کفریم کرده حسابی.

در حال کل کل با حاجی بودم که صدای یکی و شنیدم که از تورستوران

یاا.. یاا.. می گفت.

با تعجب به یدا.. نگاه کردم که شونه ای به نشونه نمی دونم بالا انداخت.

با تعجب رفتم بیرون و رفتم تو رستوران. از پشت یخچال سرک کشیدم. یه مردی بود حدود ۳۰ ساله یه شلوار پارچه ای گشاد پوشیده بود و یه بلوز مردونه. دستهاشو بهم پیچیده بود و به اطراف نگاه می کرد.

رفتم پشت میز ایستادم و گفتم: بفرمایید امری داشتید؟؟؟

مرد برگشت سمتم و گفت: سلام آقا خوب هستید؟ من علی ام....

اینو گفت و ساکت شد و منتظر به من نگاه کرد. علی هستی که هستی چی کار کنم؟ نکنه انتظار داره بشناسمش؟ نگاه منتظرش که اینو میگفت.

وقتی دید گیج دارم نگاهی می کنم خودش شروع کرد و گفت: خانمم چند روز پیش یه خانم شهری دیده بود که برای رستوران دنبال پیک می گشتن. گفتن من پیام اینجا. خانمه فکر کنم ... فکر کنم اسمش ... چی بود اسمش؟؟؟؟ (یکم فکر کرد و بعد با ذوق گفت) آهان هاج بود ...

چشمهام از کاسه زد بیرون. هاج کیه؟؟؟؟

مرد که چشمهای منو دید گفت: نه .. نه آقا ببخشید یادم رفت اسمش هاج نبود .. اسم یکی از این زنبورای کارتونی و داشت دیگه .. چی بود اسمش

....

لبمو جمع کردم که جلوی خنده امو بگیرم. با صدایی که توش خنده موج می زد گفتم: نیکو خانم گفتن بیاین؟

پسره خوشحال تو هوا بشکنی زد و گفت: ایول خودشه. نیکو خانم. گفتم اسم زنبوره تو اون کارتونه بودا....

می خواستم اخم کنم اما نمی شد دست خودم نبود. بیشتر از اخم کردن خنده ام می گرفت.

من: بفرما بشین با هم حرف بزنیم. خوب از خودت بگو. الان چی کار می کنی؟

علی: بیکارم آقا.

من: قبل بیکار شدنت چی کار می کردی؟

علی: تو تعمیرگاه کار می کردم. اما دستم آسیب دید نتونستم ادامه بدم. داشتم به علی در مورد ساعت کار و اینکه صبح ها باید بیاد و تا ۴ بعد از ظهر بمونه عصرم از ۶ باید باشه تا ۱۰-۱۱ شب حرف می زدیم که در باز شد و نیکو اومد تو.

از همون دم در نگاه کنجکاوش و به علی دوخته بود. داشت می مرد که بفهمه کیه.

نزدیکمون که رسید یه سلامی کرد و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که این کیه.

یاد زنبوری که علی گفته بود افتادم و بی اختیار لبخند زدم. سریع اومدم جمعش کنم برای همین تند گفتم: علی آقا هستن. برای پیک

نیکو سریع روشو برگردوند سمت علی و گفت: شما شوهر نازگل هستین؟ علی که به احترام نیکو بلند شده بود همون جور ایستاده دستهاشو جلوش تو هم قفل کرد و با سر پایین افتاده گفت: بله خانم من علیم شوهر نازگل. اون گفت با شما حرف زده و پیام اینجا برای کار.

نیکو به لبخند به علی زد و گفت: بله بفرمایید خوشحالم که اومدید.

نیکو به علی لبخند زد؟؟؟ ندیدم به من یا حاجی بخنده. یعنی انقده از علی خوشش اومده؟ یا شایدم از نازگل خوشش اومده که شوهرش و انقده تحویل می گیره.

نیکو بدون هیچ حرفی رفت رو یکی از صندلیهای رستوران نشست و خودش و سرگرم نشون داد. از تو کیفش یه کتاب در آورد. فکر کنم کتاب داستان بود. سرش و کرد تو کتاب یعنی حواسم به خوندنمه نه به شما. اما حس می کردم که همه حواسش به منو علیه.

خلاصه با علی هماهنگ کردم و به توافق رسیدیم. قرار شد صبح ها تا یکی دو هفته زودتر بیاد که تراکتها رو هم پخش کنه و یکم تبلیغمون و بکنه. فردا روز موعود بود. همه کارها ردیف شده بود و فردا رستوران و باز می کردیم.

خدا کنه این کارم خوب پیش بره. همه تلاشمو باید بکنم. با صدای زنگ ساعت از جام پریدم. اونقدر استرس داشتم که تا صبح بین خواب و بیداری مونده بودم. خسته بودم. خیلی ... از جام بلند شدم. سریع یه دوش گرفتم و حاضر شدم. ساعت هنوز ۶ هم نشده بود.

رفتم پایین و از خونه اومدم بیرون. می خواستم از در اصلی رستوران برم داخل که کرکره اشو هم بالا بکشم

اول یه نگاهی به نمای رستوران انداختم. عالی بود. یعنی این سر و شکل بین این مغازه های اطراف و وسط جاده خیلی تو چشم بود. انگار بهشت و وسط جهنم بردن .

یه لبخندی از رضایت زدم. روحیه ام بهتر شد.

رفتم قفل و باز کردم و با یه حرکت کرکره رو بالا فرستادم

یه یا علی گفتم و در شیشه ای مغاره رو با کلید باز کردم.

یه سره رفتم پشت مغازه تو آشپزخونه. در و باز کردم. چقدر اینجا ساکت و تاریک بود .

لامپ وزدم. یکی یه غری زیر لب زد. همه چیز همون جوری بود که دیشب

ولش کردم. یعنی دیشب این حاجی و مجبور کرده بودم همه جا رو تمیز کنه

و تا همه جا تمیز نشد نرفتم بالا.

الان همه چیز همون جوری بود و این بد بود.

برگشتم و با اخم یه نگاه به تخت انداختم. حاجی خوابیده بود.

عصبانی با اخم رفتم سمتش.

-: حاجی ... حاجی .. بیدار شو ...

تکون نخورد. مجبور شدم خم شم و با دست تکونش بدم.

با هر بار صدا کردنش حرصم بیشتر میشد. اه مرتیکه مثل خرس خوابیده.

بعد ۱۰ بار صدا کردنش و تکون دادنش جوری که انگار زلزله ۸ ریشتری

اومده بالاخره یه تکونی خورد و سمت من چرخید . زیر چشمی یه نگاهی

بهم انداخت و خواب آلود گفت: چیه؟؟؟

صدام و بلند کردم و عصبی گفتم: حاجی پاشو ببینم. امروز روز اولمونه بعد تو هنوز خوابی؟ مگه نباید برنج و می زاشتی؟ چشمه‌هاش کامل باز شد. یه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: مگه ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: ۶:۲۰ زود پاشو.

این و گفتم و با حرص روموازش گرفتم.

فقط خدا رو شکر می کردم که دیشب مجبورش کرده بودم که تا یه حدودی کارها رو انجام بده. برنجها رو شسته بود و خیس کرده بود و کبابها رو هم سیخ کشیده بود. لپه و لوبیای خورشتها رو هم پخته بود.

دست به سینه رو صندلی نشستم و منتظر شدم تا بیاد. دست و روشو شست و اومد. خیر سرش می خواست عجله کنه.

فقط هوله می رفت. کفرمو داشت در میاورد. دنبه یه تکونی به خودش نمیده.

از جام بلند شدم. نخیر این تنهایی شلوارشم نمی تونه بالا بکشه. جلورفتم و دست به کار شدیم.

دوتایی دیگ بزرگ برنج و پر آب کردیم و رو تک شعله ای بزرگ گذاشتیمش. حاجی رفت سر وقت خورشتها و منم رفتم و مرغها رو توی قابلمه چیدم. بعد یه نیم ساعت برنجا رو ریختیم تو دیگ و صبر کردیم.

رو صندلی نشسته بودم و منتظر که بینم برنجمون دم میکشه یا نه . حاجی هم برای خودش سر خوش برای خودش هی از این ور به اون ور می رفت و زیر لبی آواز می خوند.

یه نگاهی به سر و شکلش کردم. خیلی ناجور بود. لباسهاش دوباره همه اش چرک و کثیف شده بود.

با اخم گفتم: حاجی .. اینا همون لباسهایه که برات خریدم.

ایستاد. یه نگاه به لباسش کرد و بعد با نیش باز سرش و بلند کرد و گفت: نه آقا اونو رو گذاشتم به وقتش بپوشم.

ابروم پرید بالا. وقتش دیگه کی بود؟ لباس پلوخوری که براش نخریده بودم. من: حاجی من اون و خریدم همین جا بپوشی که این لباسای کثیف تنت نباشه.

یکم نگام کرد و بعد سرشو خاروند و مثل منگلا دوباره بهم خیره شد. چشمم افتاد به موهاش. موهاش و گند گرفته بود انگار یه پیت روغن روش خالی کرده بودن. از بس کثیف بود دونه دونه و تار تار بهم چسبیده بود. حالم بهم خورد. چقدر یه آدم می تونه کثیف باشه. کلا" این حاجی احتیاج به یه انقلاب اساسی داره.

با اخم بلند شدم و گفتم: حاجی غذاهات تا کی آماده میشن؟

حاجی: آمادن آقا فقط باید زیرش و کم کنم تا کم کم حاضر بشن و تا ظهرم داغ بمونن.

من: خوبه. برو وسایلتو جمع کن بیا بریم.

حاجی: کجا؟

من: میریم حمام.

حاجی: کجا بریم آقا کار دارم. حمام لازم نیست. تازه توی همین دستشویی اینجا دوش داره.

با اخم گفتم: حمام لازم نیست؟ اینو من تشخیص میدم چون ظاهرا "شما خودت نمی تونی تشخیصش بدی. همین که گفتم زود وسایلتو جمع کن. یه ۵ دقیقه ای طول کشید تا حاجی بیاد به علی زنگ زد و ازش پرسیدم که اینجا حمام عمومی داره یا نه؟

گفت آره و آدرسشو داد بهم. رفتم بالا و سریع وسایلمو جمع کردم. اصلا" به این حاجی اطمینان نداشتم. می ترسیدم بره خودشو گربه شور کنه بیاد. دوتایی سوار ماشینم شدیم و رفتیم و با پرس و جو رسیدیم به حمام. همچین تو حموم این حاجیو ساییدم که فکر کنم کم کم پوست تنش کنده شد. بزار کنده شه. مرتیکه انقدر کثیف بود که همه بدنش گال گرفته بود. قد یه ساعت تو حمام بودیم و مجبورش کردم خودشو تمیز کنه. وقتی که خیالم از تمیزش راحت شد رضایت دادم و بیرون اومدیم.

خیلی خسته بودم. اما با دیدن صورت گل انداخته از تمیزی حاجی خوشحال میشدم. امیدوار شده بودم. تازه رنگ و رو گرفته بود. انقد کثیف بود که یکی می دید فکر می کرد پوستش تیره است اما زیادم سیاه و اینا نبود. سوار ماشین شدیم و به رستوران برگشتیم.

نیشام

امروز همون روز موعوده همون روزی که قراره بالاخره این رستوران راه بی افته.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه می کنم. دلم نمی خواد از تو اتاقم برم بیرون.

یه جور ترس و دلهره تو وجودمه. نمی دونم از کجا اومده. یادم نمیاد برای افتتاح کافی شاپم این حال و داشته بودم.

اما اینجا یه جورایی فرق می کرد.

شاید به خاطر این بود که اینجا و تو این کار فقط خودم نبودم. شاید داشتن یه شریک باعث ترسم شده بود.

در ضمن اینجا و این رستوران تنها امیدم بود. تنها وسیله ای که می تونستم با خوب انجام دادنش این حس مزخرف رو بشکنم و بی عرضه بودنو از خودم دور کنم و از بین ببرمش.

نمی دونم چقدر تو حس و حال خودم بودم و فکر می کردم اما با شنیدن خروس همسایه که بی موقع صداش بلند شد به خودم اومدم.

یهویی استرس افتاد به جونم... سریع از جام بلند شدن. ساعت ۸:۳۰ بود باید می رفتم به کارها سرکشی می کردم تا مطمئن تر بشم همه چیز مرتبه.

تندی از جام بلند شدم و در عرض ۱۵ دقیقه حاضر و آماده از پله ها رفتم پایین. وارد رستوران شدم. یه نگاهی به اطراف انداختم. همه جا تمیز بود.

یه دوری تو مغازه و آشپزخونه زدم و یکی یکی همه چیز و چک کردم.

خب سالادا که آماده اس متین هم که همه وسایل رو خریده... غذای حاجی هم که مورد پسند واقع شد... پیک موتوری هم جور شد... درسته موتورمون یه کم دربه داغونه ولی همین جواب میده... تراکت ها هم که پخش شده... دیروز بعد از ظهرم که اومدن تابلو مغازه رو نصب کردن... بازم با یاد آوری اسم مغازه خنده ام گرفت ... اهورا
واسه خودم ریز خندیدم.

دوباره نگران شدم.

وای نمی دونم چی میشه فقط خدا کنه گند نزنیم و خوب از آب در بیاد که دیگه طاقت خرابکاری ندارم!!

داشتم با خودم حرف می زدم و برنامه می چیدم. یکمم تعجب کرده بودم از اینکه چرا هیچکس اینجا نیست.

صدای در رستوران باعث شد سرمو بلند کنم و یه نگاهی به در بندازم. علی بود. پشت در ایستاده بود. یادم اومد که در قفله. همون اول امتحانش کرده بودم. وقتی دیدم کرکره اش بالاست گفتم شاید در هم باز باشه اما قفل بود. از تو کشوی میز کلید و برداشتم و رفتم در و باز کردم.

علی سریع سلام کرد. جوابش و دادم. کنار رفتم تا وارد بشه. همون جور که از کنارم رد میشد پرسیدم.

من: علی آقا نمی دونید آقای متین و حاجی کجا هستن؟

علی: والا من داشتم با این تعمیرگاه ها و آپاراتی ها صحبت می کردم و تراکت بهشون می دادم حدود یه ساعت پیش دیدم آقا همراه حاجی دارن

میرن بیرون. اما نفهمیدم کجا میرن. البته قبلش به من زنگ زده بودن و آدرس یه جایو خواستن.

خواستم پرسیم کجا گفتم شاید بگه فضولم. شاید کار شخصی داشتن. یه سری تکنون دادم و یه تشکری هم کردم.

علی نشست رو صندلی جلوی میز من. منم رفتم و پشت میزم نشستم. زیر چشمی نگاهش کردم.

وای که این علی خیلی تپش جیگر بود. یه شلوار سبز زیتونی از اینا که سربازا تنشون میکنن با یه پیرهن مردونه آستین کوتاه گشاد طوسی رنگ که روش گل و بوته های گنده داشت. پیراهنش هم گذاشت بود روی شلوارش.

خنده ام گرفته بود. از یه طرف گل و بوته های لباسش، از طرف دیگه ست گل و گشادش منو کشته بود.

موهای کنار شقیه اش یکم ریخته بود و بقیه موهایش و روبه بالا شونه کرده بود. واسه خودش داشت بیرون مغازه رو دید میزد.

بیچاره فکر کنم دوروز فکر کرده بوده تا بتونه این تیپو بزنه. لباساش حداقل دوسایز براش بزرگ بود و شلوارش هم به زور کمربند تو تنش وایساده بود... باید سر فرصت یه فکری هم به حال تیپ ضاقتارت این آقا می کردم. به قول ساره: پرستیژ رستوران و میاره پایین.

حالا تیپ اینو درست کنم اون موتور ضایع گازیو و هندلیو چی کار کنم؟ بی خیال کسی اونو نمی بینه.

اونا هم هر دو دنبالش راه افتادن.

مهداد

استکان چاییمو بالا بردم و در حین خوردنش به کل آشپزخونه نگاه کردم. با چشم همه چیزو چک کردم. تو فکر بودم. غذامون حاضر و آماده است. کلی غذا درست کردیم. می ترسم رو دستمون بمونه.

تا حالا که یه نفرم نیومده سراغی بگیره.

از صبح فکر کنم این پانزدهمین چایی باشه که می خورم. از زور بی کاری هی چایی می خورم. از اون ورم انگار با کش به دستشویی بستنم. این حاجیم برای خودش خوشحاله ها. هی آواز می خونه هی نامحسوس قر میده.

می دونه من حواسم به تک تک کارهاش هست برای همینم نمیاد بشینه. الکی هی راه میره. به دیگا و غذا ها سر میزنه.

داشتم چاییمو می خوردم و همون جور نگاش می کردم.

بلوز سفید آشپزی و پیشبندش نو و تمیزه. فقط خدا کنه تا شب همین جوری بمونه. اما این شلواره چیه پاش کرده؟

یه شلوار کرم رنگی که به سبزی می زد. کلا " نفهمیدم رنگش چیه. گشاد و زشت.

تو یه لحظه خم شد یه چیزو از زمین برداره.

چایی پرید تو گلوم. به سرفه افتادم. همچین سرفه می کردم که یکی میدید
فکر می کرد سنگ راه گلومو بسته.

حاجی تندی بلند شد اومد کنارمو با دست محکم به کمرم کوبوند.

ای بشکنه دستت مرد این چه وضعشه کمرمو شکوندی .

حاجی: نوش پسر .. نوش ... سوغات می خوری انشا ...

نفسم یکم جا اومد. سوغات می خوام چی کار کوفت بخورم.

با دست اشاره کردم که بسه. بالاخره دست از قطع کردن کمرم برداشت.

اخم کردم.

من: حاجی ...

حاجی: جانم مهندس ???

ابروهام پرید بالا. مهندس و از کجا آوردی؟

بی خیالش شدم.

من: حاجی این چه وضعشه؟ اینجا خانواده زندگی میکنه. نیکو خانم رفت

و آمد میکنه.

حاجی با تعجب و گیج گفت: بله آقا؟ منظورتونو نفهمیدم.

یه اشاره ای بهش کردم. یه نگاهی به خودش انداخت و دوباره گیج کله

تکون داد.

با حرص گفتم: حاجی این چه لباسیه که پوشیدی؟

حاجی دوباره منگل وار به خودش نگاه کرد و گفت: خوب آقا خودتون اینو

برام خریدین. بده؟؟؟ می خواین درش بیارم؟

تندی دستش رفت سمت دکمه های بلوز سفید آشپزی.

با حرص گفتم: حاجی اینو نمیگم. شلوارتونو میگم. نمیگید این جوری می پوشید نیکو خانم بیاد بینه زشته؟ تا خم میشید ... لطف کنید یه لباس مناسب تر بپوشید. یه شلوار که فاقش بلند تر باشه.

تازه فهمیدم چرا این دختره بدبخت صبح که اومد تو آشپزخونه سریع در رفت و دیگه پاشم این تو نداشت.

نگو منظره باسن این آقا رو دیده بود که وحشت زده شد و در رفته.

حاجی سرش و انداخت پایین و یه چشمی گفت و رفت که به برنج سر بزنه. هر چند صدای غر غر کردناشو می شنیدم.

کلا" این مرد خیلی حرف می زد.

نشستم سر جام.

نیشام

رسمما" نشستم مگس می پرونم. اه این اسپایدرم دیگه به دردم نمی خوره نه که عصبیم نیم تونم برگه ها رو درست و حسابی جفت و جور کنم و همه اش می بازم.

دستموزدم زیر چونه ام و هر از چند گاهی به بیرون نگاه می کنم شاید یکی دلش سوخت اومد تو این رستوران. اما نه انگاری امروز همه ملت سیر سیرن.

پوف

بی خیال چقدر حرص بخورم. بشینم یکم سیمز بازی کنم جیگرم حال بیاد.
یه خانواده درست کردم ماه. انقده خوشگلن. هم دختره هم پسره. کلی
لباسهای قشنگم تشون کردم. یه شب کامل زحمت کشیدم که دختر و پسر
داستان و عاشق هم کنم تا لاو بترکونن.

بی تربیتا اولش تا حرف می زدن می توپیدن به هم و دعواشون میشد الان
خیلی خوبن باهم زندگیشونو شیرین کردم.

دختره دزده. نونش حلال نیست اما درآمدش خیلی خوبه. پسره هم تو ارتش
کار میکنه یه وقتایی با تانک میان دم خونه دنبالش.

من نمی دونم این دزد و اون ارتشی چه جوری با هم زندگی می کنن. قاعدتا"
زوریه چون اولش نمی ساختن با هم.

یکم بگذره زندگیشون که رو به راه شد پول جمع کردن میگم بچه دارم بشن
الان زوده براشون بزار یکم جوونی کنن.

دختره تازه از سر کار شریفش برگشته بود گفتم برای رفع خستگی بره تو
جکوزی یکم حال کنه و ریلکس کنه. پسره هم دنبال یه لقمه نون حلاله
همین روزهاست که ترفیع بگیره تو کارش.

بد جوری رفته بودم تو بازی. قشنگ کله امو برده بودم تو مونیتور و هی چک
می کردم ببینم این دختر پسرم گشنشون نباشه مودشون خوب باشه. فان
داشته باشن. دستشویی نداشته باشن. حمام برن. به آرزوهاشون برسن.
خلاصه همه جوهره ساپورتشون می کردم.

غرق بازی بودم که یه صدایی پارازیت انداخت.

-: سلام.

بدون اینکه سرمو بلند کنم بی توجه یه سلام هول گفتم و ادامه بازی.

-: بخشید

وای وای پسره تازه از سر کار برگشته و داره می ترکه از دستشویی الانه که خودشو خراب کنه. بدو بدو برو تو دستشویی که اوضاع خیطه. اون محل

کارتون به دستشویی نداره تو بری؟

-: خانم ... ببخشید ... غذا دارین ...

اه این کیه هی این وسط ورور می کنه؟

بی میل سرمو بلند کردم. هــــه

این کیہ؟؟؟

یه پسر جوون و خوشتیپ و شیک و پیک جلوی میزم ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. یه لحظه هنگ کردم. این محل با این اوضاع اسفبارش بهش نمی خوره همچین آدمهایی داشته باشه.

شک کردم شاید دارم توهم می زنم. خودمو کج کردم و به پشت پسره نگاه کردم. گفتم شاید حوری .. پری چیزی باشه اومده دل منو خوش کنه.

پسره هم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دوباره برگشت سمت من. منم بی خیال پشت سرش شدم. جلوی رستوران فقط یه ماشین پارک بود که نمی

دونم مال کی بودہ۔

پسرہ: خانم شما خوبی؟؟؟

وای خدا فکر کرد من مشنگم.

سریع صاف نشستم و یه لبخند ملیح زدم و گفتم: بله ممنون. سلام بفرمایید
فرمایشی داشتید؟

پسره یکم با شک نگام کرد و بالاخره گفت: بله می خوام بدونم غذا
دارین؟؟؟

نه پس اینجا رو برای قشنگی باز کردیم ملت توهم غذا بزنی گششون بشه.
بیان پرسن ما هم بگیم نداریم کنف شن.

دوباره با لبخند گفتم: بله داریم. حاضریم هست.
پسره: خوبه. چی دارین؟

ابروهام بالا رفت. هر چی داریم و بگم الان؟؟؟
شروع کردم تند تند لیست غذاها رو دادن.

من: چلو جوجه معمولی. چلو جوجه ممتاز. چلو کوبیده معمولی چلو
کوبیده مخصوص. برگ، بختیاری، چنجه، شیشلیک، زرشک پلو با مرغ،
قورمه، قیمه

دیدم پسره هنوز منتظره. غذاها مون همینا بودن دیگه باز می خوای؟
دوباره ادامه دادم: سالاد، ماست، زیتون، ترشی، نوشابه دوغ...
پسره خنده اش گرفت و دهنشو جمع کرد. خوب خودش مثل گوسفند نگاه
می کنه من چی کار کنم.

پسره: ببخشید جوجه کبابتون آماده است؟
من: البته ۱۰ دقیقه ای حاضر میشه.

پسر: خوبه پس یه پرس جوجه کباب بدین بهم.

من: معمولی یا ممتاز؟

پسر یه ابروش و داد بالا و گفت: فرقشون چیه؟

خیلی خوشرو گفتم: خوب معمولی از اسمش پیدااست معمولیه. اما ممتاز تقریباً "۲ برابر جوجه های معمولیه. با مخلفات و چیزای دیگه.

پسر: قیمتاش چه جوریه؟

خم شدم و یه تراکت از رو میز برداشتم و دادم دستش و گفتم: همه قیمتها مون اینجا نوشته شده. ملاحظه بفرمایید.

پسره دست دراز کرد و برگه رو گرفت از دستم. همون جور که نگاه می کرد گفت: یه چلو جوجه ممتاز بدین بهم.

سریع مثل یه طوطی که یه جمله رو حفظ کرده باشه گفتم: سالاد، ترشی، زیتون، ماست؟

پسره: نه مرسی.

من: نوشابه، دوغ؟

پسر: نه ممنون.

انقده برای اولین مشتریم ذوق کردم که هول شده بودم. سریع یکی از تراکتا رو برداشتم و تند روش نوشتم یه پرس چلو جوجه ممتاز بدون مخلفات و هیچی.

سر بلند کردم و رو به پسره که الان نشسته بود رو صندلی کنار میزم و پرسیدم: میل می کنید همین جا یا می برید.

پسره نگام کرد و گفت: می برم.

سری تکنون دادم و جلوی سفارشش نوشتم حضوری. قیمتش و اینا رو هم نوشتم و از جام بلند شدم. تندی رفتم سمت آشپز خونه. در و باز کردم و واردش شدم. متین و حاجی بدتر از من غاز می چروندن. با ذوق رو به متین گفتم: یه پرس چلو جوجه ممتاز. اشان تیوناشونم بزارید رو غذا.

متین چشمه‌هاش برقی زد و از جاش پرید. حاجی یه الهی به امید تو گفت و رفت سراغ یخچال که جوجه‌ها رو بکشه بیرون و یه بسم الله ای هم گفت. منم لبخند زنون برگشتم پشت میزم. اونقده ذوق داشتم که دیگه بی خیال بازیم شده بودم. اصلاً "برن بمیرن. بازی می خوام چی کار الان دارم پول در میارم. پول دوست دارم.

دیگه کله نکردم تو کامپیوتر. مثل یه خانم شیک نشستم پشت میز و پامو انداختم رو پام. یکی می دید فکر می کرد رستوران گوش تا گوشش آدم نشسته که من همچینی ژست گرفتم.

اما برای من که تازه اول کارم بود همین یه دونه مشتری هم مثل یه هدیه الهی بود.

یه نگاه زیر چشمی به پسره انداختم. خونسرد نشسته بود و به کل رستوران نگاه می کرد. دید زدن رستوران که تموم شد سرشو انداخت پایین و به تراکت نگاه کرد.

حتما" داره به قیمتها نگاه می کنه. انصافا" قیمتها مون مناسب بود. امیدمونم به همین بود که با این قیمت‌های پایین بتونیم مشتری جذب کنیم و بعد با غذای خوب بتونیم نگهشون داریم.

مهداد

انگاری ملت امروز گشنه اشون نمیشه.

تو فکر بودم. با خودم فکر می کردم نکنه امروز کسی نیاد ضایع شیم بریم. به آقا جون چی بگم؟

علی و فرستاده بودم بره تراکت پخش کنه و تا می تونه تبلیغ کنه. شمارشم گرفتم که اگه .. اگه .. یه وقتی یکی زنگ زد سفارش داد خبرش کنیم برگرده سفارش رو ببره.

یهو در باز شد و نیکو خوشحال وارد شد و با ذوق گفت: یه پرس چلو جوجه ممتاز. اشانتیوناشونم بزارید رو غذا.

خوشحال از جام پریدم. ایول پس بالاخره طلسم شکست. حاجی هم یه لبخندی زد و یه الهی به امید تو گفت و رفت سراغ یخچال که جوجه ها رو بکشه بیرون و یه بسم الله ای هم گفت.

نیکو یه لبخند دیگه زد و یه برگه رو گذاشت رو میز کنار در و رفت بیرون. رفتم سمت برگه. یکی از تراکتهای خودمون بود که روش سفارش و نوشته بود.

تعجب کردم چرا رو تراکت سفارشو نوشته؟؟؟ اما اونقدر خوشحال بودم که بی خیال موضوع شدم.

جوجه رو آماده کردیم و سفارش و پیچیدم. بردم بیرون چشم چرخوندم تا مشتری و ببینم. یه پسر جون نشسته بود و پاشو انداخته بود رو پاشو دست به سینه به بیرون نگاه می کرد.

رفتم کنار نیکو و سفارش و دادم بهش.

چقدر خانم نشسته بود. برگشتم برم تو آشپزخونه. خیلی زشت بود مثل فضولا نیکو رو پیام که چه جوری کار می کنه.

همون جور که می رفتم سمت آشپزخونه برگشتم و یه نگاهی بهش کردم. نیکو سفارشو گرفت و یه تشکری کرد و خوشرو برگشت سمت پسر و گفت: بفرمایید سفارشتون آماده است.

پسر بلند شد و سفارش و گرفت و پول و حساب کرد و رفت. منم دست از دید زدنم برداشتم رفتم تو آشپزخونه.

نشستم رو صندلی و دوباره خیره شدم به قفسه رو به روم که پر بود از ظرفهای یه بار مصرف.

فکر کنم یه یک ساعتی گذشت که دوباره در باز شد و نیکو اومد تو. یه چیزی مثل قابلمه دستش بود. با تعجب به دستش نگاه کردم. این و از کجا آورده بود.

قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش گفت: سفارش داریم. حاجی قد ۴۰۰۰ تومن خورشت بریزید تو این دیگ.

بلند شدم. و با تعجب رفتم سمتش. یاد اون مثله افتادم. هر چقدر پول بدی
آش می خوری. الان قضیه خورشت ما شده.

قابلمه رو گرفتم و پرسیدم: این و کی سفارش داده؟

یه نگاهی به پشت سرش و در باز کرد و گفت: یکی از شاگردای نونوایی
اومده خورشت می خواد. یه مشتری هم یه مشتری. قد پولی که داده براش
خورشت بریزید. قیمه باشه.

این و گفت و رفت بیرون. یه نگاهی به قابلمه تو دستم انداختم. بازم یه
تراکت که پشتش سفارش و قیمت و اینا نوشته بود توش بود.

سفارش و حاضر کردم بردم بیرون. این بار یه پسره نوجون بود که لباس
راحتی روشن پوشیده بود که روش پر آرد بود و سفید شده بود.

دوباره برگشتم تو آشپزخونه. گشتم شده بود. رفتم یه بشقاب غذا برای خودم
کشیدم. دلم زرشک پل می خواست. یه رون برداشتم گذاشتم رو برنجم.

رفتم نشستم رو صندلیم. اومدم لقمه اول و بزارم تو دهنم که در باز شد و
نیکو پرید تو و با ذوق گفت: مشتری داریم.

اینو گفت و ۲-۳ تا تراکت گذاشت رو میز و رفت. با دیدن سفارشات
چشمهام از خوشحالی برقی زد ایول.....

یه سفارش داشتیم که بریا سالن بود و تعداد غذاهاش زیاد بود و یکی دوتا
سفارش دیگه که حضوری بودن و می بردنش.

با خوشحالی برگشتم سمت حاجی و گفتم: حاجی بسم الله ...

رفتم و به ترتیب برگه های سفارش و با چسب چسبوندم به دیوار جلوی چشم حاجی و خودم مشغول جمع کردن وسایل شدم.

بریا سالن چند تا سینی برداشتم و مخلفات و گذاشتم توش و رفتم بیرون. از پشت نیکو رد شدم و رفتم تو سالن رستوران. روی میز بزرگه یه ۷-۸ تا آدم نشسته بودن. فکر کنم ۲ تا خانواده بودن. رفتم جلو سلام کردم و مخلفات و چیدم رو میز.

همون موقع در باز شد و یه مردی وارد شد.

داشت سفارش می داد که رفتم پشت نیکو مکه برم تو آشپزخونه. نیکو صدام کرد و یه تراکت دیگه بهم داد.

هنوز فلسفه نوشتن سفارشات و پشت تراکتها نفهمیده بودم. ولی الانم وقتش نبود که بخوام پیروسم. یه جورایی نیکو ذوق زده و هول بود. تو حساب کردن قیمتها هول کرده بود و هی اشتباه حساب می کرد. آروم رفتم کنارش و از کشوی میز ماشین حساب و در آوردم و گذاشتم رو میز.

خوشحال شد و یه تشکری کرد و تند تند شروع کرد به حساب کردن.

دست تنها بودیم. زنگ زدم علی هم اومد کمک.

تقریباً تا یه سفارش و حاضر می کردیم یکی دیگه میومد. روز اول کاری و انقدر مشتری حتی تصورشم نمی کردم.

حاجی یکم کند و کار می کرد. مجبور بودم هر یه ربع یه بار یه تشر بزم بهش.

ولی در کل راضی بودم. هر چند حاجی همه محوطه کاریشو به گند کشیده بود اما وقت دعوا کردن نداشتم. برعکس حاجی علی فرزند بود و بدون اینکه بگم خودش کارها رو تند تند انجام میداد حتی به حاجی هم کمک می کرد. سفارشات سالن و خودم می بردم چون علی سر و شکلش برای سالن یکم ناجور بود.

نیشام

من و این همه خوشبختی محاله محاله...

دارم از ذوق می میرم. تو ذهنم نمی گنجید روز اولی این همه مشتری داشته باشیم. اما انگاری نو سازی رستوران خیلی کارساز بوده. ملت میان رد بشن منظره رو می بینن کلی خوششون میاد و به هوای همون میان تو رستوران.

غیریه خانواده ای که اول اومدن و تو رستوران نشستن همه بلااستثنا بیرون نشستن رو تختا. فضای سبزشو عشقه.

وای که من چقدر پول دوست دارم.

تو کافی شاپ خودمم من فقط می نشستم پشت دخل و از ملت پول می گرفتم. کلا "پول و شمردنش بهم روحیه میده. مخصوصا" وقتی که می دونم از کار کرد خودمه.

این متینم گارسون خوش تیپیه ها. می بینم این مشتریها که دختر جوون دارن دختری چشم سفید چه مدلی با لبخند نگاش می کنن.

بزار ببینن حالشو بیرن. منم اینجا نشستم برای مرداشون زبون میریزم و با عشوہ دوغ و نوشابه و سالاد و اینا قالبشون میکنم.

اولش که یکم شلوغ شد، منظورم از یکم حضور هم زمان ۴ تا مشتریہ. همچنین هول ورم داشته بود کہ عددًا رواقطی می کردم. ۶ و ۷ و جمع می بستم میشد ۱۵ یہ وضعی بود.

خدا متین و خیر بدہ ماشین حساب و بہم داد خودم کہ بہ کل یادم رفتہ بود. کم موندہ بود جلوی ملت انگشتامو بیارم بالا با انگشت حساب کنم. یہ وقتایی مشتریہا یکی یکی میومدن یہ وقتایی چندتایی باہم. در ہر حال انقدہ سرم گرم کار بود نفہمیدم ساعت کی گذشت. غذا ہم نخوردم یعنی وقت نکردم.

بہ خودم اوادم دیدم ساعت نزدیک ۴ شدہ. وای کہ چقدر گشنہ ام شدہ بود. آخرین مشتری ۱۰ دقیقہ پیش اومدہ بود و کوبیدہ گرفتہ بود. دیگہ کم کم باید تعطیل می کردیم.

با صدای در رستوران سرمو بلند کردم و بہ در نگاہ کردم. وسط جادہ ای چہ پسرای خوشتیپی میان. حالا تو خود تہرانشم بہ زور ۴ تاشون و تو یہ روز می دیدیا. یہ وقتایی قحط میشن.

یہ پسر قد بلند بہ نسبت بور بود با چشمہای رنگی کہ نتونستم درست ببینم. اومد جلوی میزم و سلام کرد. اوہ چہ صدا قشنگم ہست این پسرہ.

یہ لبخندی زدم و گفتم: سلام. بفرمایید.

پسرہ یہ لبخند ملیح زد و گفت: غذا دارید؟

من: البته. چی میل دارید؟

پسر: چی دارید؟

دوباره شروع کردم لیست غذاها مونو مثل طوطی تکرار کردن.

بعدم به تراکتها اشاره کردم و گفتم: لیست غذاها مون با قیمتهاش اینجا نوشته.

پسره دستهایش و گذاشت رو میز و خم شد جلو سرشو کج کرد تا لیست غذا ها رو ببینه. یکم نگاه کرد و بعد تو همون حالت گفت: یه پرس برگ می خواستم. میشه تو سالن خورد؟

من: البته.

پسر یه لبخند گشاد زد و گفت: بعد سرو هم می کنید؟

یکم تعجب کردم. نه پس تو آشپزخونه می کشیم برات پرت می کنیم بیاد این سمت. خوب سرو می کنیم دیگه.

دوباره یه لبخندی زدم و گفتم: بله سرو می کنیم.

پسر یکم اومد جلو تر و آروم و با یه لحن خاص گفت: خودتون سرو می کنید؟

منظورش و نفهمیدم با استفهام گفتم: بله؟

لبخند گشادش عمیق شد.

پسر: یعنی میگم خود شما غذا رو سرو می کنی؟ آخه غذا خوردن از دست شما یه مزه دیگه میده.

ابروهام پرید بالا. بهت زده با دهن باز نگاش کردم. پسره مریض بود.

یکم خیره خیره نگاش کردم. اونم انگار از این حالت من خیلی خوشش اومده بود که داشت با تفریح نگام می کرد. دهنم و بستم. یه لبخند ملیح زدم و از جام بلند شدم. با دست اشاره کردم سمت میزها و گفتم: البته شما بفرمایید خودم غذا رو براتون میارم.

پسره هم دستهایش و از میز جدا کرد و صاف ایستاد. لبخند گشادش کج شد و حالت تمسخر گرفت. یه ابروشو برام انداخت بالا و گفت: خوب شما که انقدر لطف دارید می خواید دو پرس بیارید با هم میل کنیم.

دوباره لبخند زدم و سرمو تکون دادم. پسره لبخند مسخره اش بیشتر شد برگشت سمت میزها و گفت: خوب حالا کجا بشینیم؟

از پشت میز اومدم بیرون و رفتم اون سمت پسره هنوز داشت به میزها نگاه می کرد تا انتخاب کنه.

من: اجازه بدید من میزو براتون انتخاب کنم.

پسره همون جور پشت به من سری تکون داد و گفت: حتما". فقط یه چیزی تو سرم بود.

خدا رو شکر که امروز برای حفظ پرستیژ یه کفش پاشنه ۷ سانتی پوشیدم. نمی دونستم قراره پشت میز کی پاهامو ببینه اما الان فهمیدم که واقعا" لازم بوده.

نزدیک پسره شدم. با یه حرکت پامو آوردم بالا و کفش پای راستمو در آوردم و با همه قدرت زدم تو کمرش.

هم ضربه ام محکم بود هم بی هوا. داد پسره در اومد و سریع یه دستش رفت سمت کمرش و برگشت سمت من. دیگه نه لبخندی داشت نه نگاه مفرحی متعجب و اخم کرده و عصبانی و غافلگیر بود.

تا خواست دهن باز کنه یه چیز دیگه بگه محکم تر یه ضربه با پاشنه کفشم زدم تو بازوش دوباره داد کشید.

منم که خون جلوی چشمم و گرفته بود.

دهن باز کردم و با جیغ گفتم: مرتیکه الدنگ خجالت نمی کشی؟ اینجا رستورانه فکر کردی اومدی کجا؟ همچین ناهاری بهت بدم که همه زندگیت از غذا خوردن بی افتی. سگ صفت عوضی. برو ننه ات و ناهار دعوت کن. بگو خواهرت برات غذا سرو کنه. از دست عمه ات غذا بگیر. کره خر بی فرهنگ. خودت فامیل نداری؟ بی شرف.

اینا رو با جیغ می گفتم و همون جور هم سعی می کردم ضربه های بیشتری بهش بزنم اما دیگه حواسش بعد ۲ ضربه جمع شده بود دستاش و می آورد جلو و همه ضربه هام می خورد به کف دستش. از بین این ضربات یکی دوتا هم نصیب تن و بدنش شد که جیگرم حال اومد.

تویه لحظه پسره که دید این جوری بخواد پیش بره دیگه یه جای سالم براش نمی زارم با جفت دستاش دستهامو گرفت و کشیدم سمت خودش.

یه جیغی کشیدم و با فریاد گفتم: ولم کن عوضی ولم کن بزار نشونت بدم با کی طرفی. فکر کردی دخترم از پست بر نمیام. ولم کن بوزینه.

یه ضربه با پا کوبیدم به ساق پاش. یه ضربه دیگه هم با زانوی کج شده زدم به رونش.

پسره: چته دختره دیوونه یهورم کردی؟ مگه چی بهت گفتم؟ تو هم که بدت نیومد. خوب داشتی راه میومدی.

من: گوه خوردی عوضی عمه ات باهات راه میاد.

دوباره یه ضربه با پا بهش زدم. دستهامو نمی تونستم تکون بدم چون محکم گرفته بود.

پسره: کی توی زنجیری و اینجا گذاشته؟ مهداد.. مهداد کجایی بیا این دختره رو ببند هار شده.

جیغ کشیدم: بوزینه به من میگی سگ؟ یک سگی نشونت بدم. مهداد دیگه کدوم خریه؟ هیچ الاغی نمی تونه جلوی منو بگیره. دارو دسته جمع می کنی؟

دوباره با تقلا سعی کردم بزمنش که بایه حرکت کشیدم تو بغلش و محکم دستهاشو حلقه کرد دورم و بایه پاشم پاهامو قفل کرد جوری که مثل چوب خشک شده بودم و نمی تونستم یه سانتم تکون بخورم.

پسره: تو رو باید بست. بینم الان می تونی بازم جفتک بندازی؟

یکم سعی کردم و دیدم نمیشه یه جیغ مهیب کشیدم که حداقل مطمئن بشم پرده گوشش پاره میشه بعدم چون دست و پام گیر بود سرمو کج کردم و همچین گازی از بازوش گرفتم که فکر کنم گوشت بازوشو کندم.

نعره پسره بلند شد و همزمان با نعره اش یکی با صدای بلند گفت: کامیار ..
اینجا چه خبره؟

پسره یهو همچین پرتم کرد عقب که با کمر رفتم تو میز و تقریبا "کمرم به
خاطر برخورد با میز نصف شد و نفسم بند اومد. بی حال نشستم رو
زمین. چشم هام سیاهی رفت.

مهداد

با حاجی داشتم حرف می زدم که یه صدای عجیب از بیرون اومد. حرفم و
قطع کردم بینم چه خبره، اما چیزی دستگیرم نشد برای همینم بی خیال
شدم.

دوباره اومدم حرفم و از سر بگیرم که صدای جیغ شنیدم. نه یکی بلکه چند
تا. صدای داد و بیداد از بیرون میومد.

با تعجب به حاجی نگاه کردم و تو یه لحظه هر دو سمت در پریدیم . از
آشپزخونه بیرون زدیم. نیکو پشت میز نبود.

دویدم سمت میز که یهو تو جام خشکم زد.

نیکو تو بغل کامیار بود. همچین چسبیده بودن به هم که یه لحظه از ذهنم

گذشت که اینا همدیگه رو مگه می شناسن؟

به خودم اومدم و با بهت گفتم: اینجا چه خبره؟

اما صدام تو نعره کامیار گم شد. کامیارم همچین نیکو رو هل داد عقب که اونم محکم خورد به میز و نقش زمین شد. چند تا صدای دخترونه و جیغی با هم گفتن: نیشام....

با چشمهای گرد به نیکوی ولو شده نگاه کردم. فرصت نبود که ببینم کیا بودن که جیغ کشیدن و چی گفتن.

دویدم اون سمت میز و کنار نیکو نشستم. چشمهاشو بسته بود و انگار از حال رفته بود. صداش کردم اما جواب نداد.

من: نیکو.. نیکو خانم حالتون خوبه؟
رو کردم به کامیار...

من: چیکار کردی کامیار؟؟؟

کامیار: دختره وحشی هار. گازم گرفت.

عصبانی بلند شدم و سمت کامیار خیز برداشتم. تو همون لحظه چند تا دختر با هم پریدن سمت نیکو و صداش کردن.

بی توجه به اونا یقه کامیار و گرفتم و چسبوندمش به دیوار عصبانی داد زدم: چی کار کردی احمق. زدی دختره رو کشتی. این دختر امانته دست من کامیار یه نگاهی به نیکو انداخت. با دیدن حالش انگار ترسیده باشه.

کامیار: باور کن فقط می خواستم یکم شوخی کنم بخندیم. خودش یهو حمله کرد بهم. همچین با کفش کوبید به کمرم که نفسم بند اومد.

با حرص یقه اشو کشیدم و عصبی گفتم: به خاطر یه لنگه کفش باید بزنی دختر مردم و بکشی؟ مگه عقل تو کله ات نیست....

-: نیشام .. نیشام حالت خوبه؟

-: چشمه‌هاش و باز کرده. بهوش اومده.

سریع برگشتم سمت نیکو و دخترایی که کنارش بودن. اصلاً "نمی دونستم این دختری کی هستن. یا این نیشامی که میگن کیه.

نیکو با چشمهای نیمه باز ناله ای کرد.

یهو سرش و چرخوند و با دیدن کامیار همچین از جاش پرید که من و کامیار از ترس یه قدم عقب رفتیم .

جوری خیز برداشت که گفتم به قصد نفله کردن کامیار اومده. سریع خودمو بین کامیار و نیکو انداختم. از اون طرف اون دخترها هم سریع پریدن و یکی بازوی نیکو و اون یکی کمرش و گرفت که به کامیار حمله نکنه.

نیکو تو همون حالت جیغ کشید: پسره ی بوزینه گمشو از رستوران من بیرون. برو بیرون نمی خوام ارازل پاشونو تو رستوران من بزارن.

کامیار با حرفهای نیکو عصبی شد و از پشت من سرک کشید و با حرص گفت: حرف دهنّت و بفهم دختره وحشی.

نیکو یه جیغ دیگه کشید و برگشت حمله کرد اما چون گرفته بودنش نتونست جلو بیاد .

عصبانی برگشتم سمت کامیار و گفتم: کامیار تو خفه. گمشو بیرون تا پیام به خدمتت برسم.

با دست سمت در ورودی هلش دادم. هنوز داشت با اخم به نیکو نگاه می کرد و نیکو هم با تقلا می خواست خودشو به کامیار برسونه.

دوباره با تشر و هل کامیار و طرف در فرستادم. بی میل رفت سمت در و بیرون رفت.

نیکو: پسر ی بی شعور نفهم. اینجا رو با خونه های ... اشتباه گرفته. ولم کنید بزارید بزنم دک و دهندش و خورد کنم.

سمت نیکو برگشتم. متوجه کلماتی که می گفت نبودم حواسم به عصبانیتش بود و می خواستم آرومش کنم. می ترسیدم بره بیرون و با کامیار درگیر بشه. رفتم جلوش و دستهامو گرفتم بالا که یعنی آروم.

من: نیکو خانم خواهش می کنم آروم باشید. ببخشید کامیار منظور بدی نداشت.

با یان حرفم نیکو منفجر شد. همچین دادی کشید که گوشام زنگ زد.

نیکو: منظور بدی نداشت؟ دیگه چی باید میگفت که بشه منظور بد. پسره عوضی اومده به من میگه غذا رو تو بزاری تو دهنم مزه اش بیستره. بره عمه اش غذا دهندش بزاره. بی شخصیت احمق.

نمیدونستم بخندم یا نیکو رو آروم کنم. همچین با حرص اینا رو می گفت که بیشتر بامزه و خنده دار بود تا حرف بد و ناجور. دهنمو جمع کردم و سرمو انداختم پایین تا نینمش و نخندم که بدتر جری بشه.

تو همون حالت گفتم: نیکو خانم شما ببخشید. این کامیار یه وقتایی میزنه به سرش شوخی خرکی میکنه.

نیکو با داد گفت: شوخی خرکی؟ با من؟ مگه من با این مرتیکه هیز شوخی دارم؟ پسره انتر برا من دار و دسته جمع میکنه هی داد می زد مهداد مهداد. نرسیده بودین با دوستاش میریختن تو رستوران.

ابروهام پرید بالا با چشمهای گرد سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. دیگه نخونستم خنده امو کنترل کنم.

به زور گفتم: نیکو خانم مهداد منم

نیکو داشت جیغ می کشید که با این حرفم یهو ساکت شد و گیج بهم نگاه کرد.

دخترای دیگه ام که تا حالا داشتن به زور نیکو رو نگه می داشتن آروم شدن و با تعجب و کنجکاوی به من و نیکو نگاه کردن.

نیکو سرش و کج کرد و یکم نگام کرد و آروم گفت: مهداد شمایی؟؟؟ پس متین کیه؟

دیگه این خنده پشت لبهام بند نشد. یه لبخند بزرگ زدم و گفتم: همه اش خودمم. مهداد متین.

با ابروهای بالا رفته گیج نگام کرد و بعد یه دقیقه انگار فهمید قضیه چیه. یهو یه سرفه مصلحتی کرد و یه حرکتی به گردنش داد و آرومتر گفت: حالا هر چی. لطفا "آدرس رستوران و خواستین به کسی بدین اول توجه داشته باشین که مورد اخلاقی نداشته باشه. این آقام دیگه حق نداره پاشو بزاره تو رستوران من....

دستمو گذاشتم تو جیب شلوارمو آروم و بی حرف بهش نگاه می کردم. یه نگاهی بهم کرد و آرومتر گفت: رستوران ما ...

گوشه لبم کج شد.

م*س* تقیم بهش نگاه کردم و گفتم: نیکو خانم گفتم که اشتباه کرد. می خواست شوخی کنه. اما می دونم که کارش اشتباه بوده. خودم خدمتش می رسم. شما نگران نباشید. من بازم بابت رفتار بد دوستم ازتون عذرخواهی می کنم.

یکم نگاه کرد. آروم شده بود. سرش و یه تکونی داد.

من: با اجازه اتون من برم.

این و گفتم و برگشتم سمت در رستوران. صدای حاجیو از پشت سرم شنیدم که داشت به نیکو میگفت: خدا رو شکر بخیر گذشت. حالا بیاید بشینید براتون یه چایی نبات بریزم فشارتون نیفته.

این حاجیم عجب ترسویی بودا. تو کل مدت دعوا دور ایستاده بود و نگاه می کرد. اون وسط مسطام یه جمله میگفت: صلوات بفرستید.

من نمیدونم تو دعوا کی حال صلوات فرستادن داره.

بیرون رفتم. کامیار به ماشینش تکیه داده بود و سیگار می کشید و به داخل رستوران نگاه می کرد.

رفتم کنارش و سیگار و از دستش گرفتم و یه پک بهش زدم. مثل خودش تکیه دادم به ماشین.

من: پسر این چه کاری بود که کردی؟ دختر مردم و زدی ناکار کردی. ولش می کردیم میومد خرخره اتو می جوید.

کامیار با حرص تکیه اشو از ماشین گرفت و ایستاد جلوم و با اخم گفت: مهداد این مادر فولاد زره کیه که باهاش شریک شدی؟ دختره کم مونده بود از وسط دوشقه ام کنه. لا مصب عجب دست سنگینی هم داشت.

ترو خدا ببین مثل سگ گازم گرفت.

آستین لباسش و داد بالا و رو بازوش و نشونم داد. خنده ام گرفت. بلند خندیدم. جای دندونای نیکورو بازوش موندبود. یه دایره کبود و سیاه درست کرده بود.

من: حقته تا تو باشی که دیگه با هر کسی شوخی نکنی. تو مگه مرض داری؟ تو اصلاً این دختره رو می شناسی که اومدی باهاش شوخی می کنی؟ ماها که دوستتیم می دونیم چه خری هستی. دختره بیچاره که نمیدونه.

کامیار: به جون مهداد می خواستم جبران امضای زوری تو رو ازش بگیرم. نمی دونستم با ماده شیر طرفم. دوباره خندیدم.

من: ولی جدی عجب فیلمی بود. هیچ وقت فکر نمی کردم تو این جوری از یه دختر کتک بخوری. بلند خندیدم.

کامیار اخم کرده اومد و به ماشین تکیه داد و گفت: خفه شو تو هم. دختره
نرمال نبود وگرنه منو که می شناسی مولای مخ زنیم نمیره.
زدم رو بازوش و گفتم: خفه تو هم چقد پز خودتو می دی. دیدی که دختره
زد ناکارت کرد.

نیشام

پگاه و ساره و مینو دور و برم ایستاده بودن. من هنوز مات رفتن متین بودم.
شاید بهتر بود بگم مهداد.
وای که چقدر ضایع شدم جلوش اونحرفها رو زدم. با چه لبخندی گفت
نیکو خانم مهداد منم.

وای که داشتم از خجالت آب می شدم.
مهداد که از در بیرون رفت با حرص تو دلی یه جیغی کشیدم که همون جیغ
بعد این همه حرص و جوش خوردن کار دستم داد. دوباره این مرض
مزخرف اومد به سراغم. نفسم بند اومد و به خس خس افتادم.

ساره با جیغ گفت: وای نیشام چی شدی؟

پگاه: دوباره نفسمش گرفت. نیشام اسپریت کجاست؟

یه دستمو دور گلویم گرفته بودم بلکه مجاری تنفسیم باز بشه و هوای بیشتری
وارد ریه هام بشه. با دست دیگه ام به پشت سرم و میز و صندلی اشاره کردم.
اسپریم و گذاشته بودن تو کشوی میز. اون ته مه ها که یه وقتی اگه مهداد
اتفاقی در کشور رو باز کرد نبینتش.

مینو دویید سمت میز. اونقدر جاسازیم خوب بود که مینو نیم تونست پیداش کنه.

با ناله گفت: نیست .. مطمئنی اینجاست؟

دولا شده بودم و سعی می کردم نفس بکشم. ساره با دست پشتم و ماساژ می داد. با سر اشاره کردم که اره همون جاست. پگاه هم رفت کمک مینو و بالاخره با هم اسپری و پیدا کردن.

آوردن و تو همون حالت دولا دو تا اسپری تو دهنم زدن. دهنمو چشمهام و بستم. با اسپری حالم بهتر شد. صاف ایستادم. ساره کمکم کرد که پشت یکی از میزها بشینم. خودشونم کنارم نشستن.

مینو نگران گفت: خوبی نیشام؟

یه لبخندی زدم بهش و گفتم: آره خوبم. راستی شما اینجا چی کار می کنید؟

پگاه بلند خندید و گفت: می زاشتی وقتی رفتیم یادت میومد که این سوال و ازمون بررسی.

ساره: اومدیم برای افتتاح رستوران.

یه ابرومو فرستادم بالا و گفتم: فکر نمی کنید یکم دیر اومدین؟ داشتیم می بستیم دیگه.

مینو دندوناش و بهم نشون داد و گفت: خوب ما گذاشتیم سرتون خلوت بشه بعد بیایم.

پگاه و ساره با سر حرفشو تایید کردن.

یه چشم غره به ۳ تاشون رفتم و گفتم: کدوم رستوران تازه باز شده ای اونقدر مشتری داره که شما می خواستین بزارید خلوت بشه بعد بیاید؟ شانس آوردین که امروز مشتری داشتیم و به نسبتم خوب بود وگرنه من می دونستم و شماها.

بچه ها خندیدن. ساره یه ضربه به بازوم زد و گفت: خوب حالا تعریف کن قضیه این کامیار و مهداد و این دعوات چی بوده؟؟

دوباره با یاد آوری ۳بازیم و دعوام یکم خجالت کشیدم. کل ماجرا رو براشون تعریف کردم آخرشم اضافه کردم این آقای مهداد همون متین خودمونه شریک گرامی.

تعریفام که تموم شد این دخترا دیگه رو صندلیهاشون بند نبودن. بس که می خندیدن هی ول می خوردن.

آخرشمک حرصم در اومد و با داد گفتم: اه ببندید فکاتونو اعصابمو بهم ریختن. دهه ...

پگاه: خدایی تو دیگه آخرشی این همه با پسره تورستوران و خونه بودی تازه میگی مهداد کدوم خریه؟

مینو: نه اونجا رو بچسب که بهش میگه متین پس کیه....

دوباره هر سه تایی زدن زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود.

من: خوب چی کار کنم. اسمش و نیم دونستم. فقط یادم بود تو. اسمش یه چیزی مثل داد و فریاد بود.

دوباره دخترا خندیدن.

با لبخند و حرصی گفتم: کوفت

ساره یه نگاهی به بیرون انداخت و گفت: اما از حق نگذریم پسرای خوبینا. نگاهم به بیرون کشیده شد. مهداد و اون بوزینه منار هم به ماشین تکیه داده بودن و حرف می زدن. مرده شور پسره رور بیرن کجاش خوب بود. پگاه: وای نیشام نیم دونی این مهداد وقتی دید غش کردی چه جوری یقه اون پسره رو گرفت و کوبیدش به دیوار. من که گفتم پسره پودر شد. مینو: آره چه دادی کشید سرش. زهره ام آب شد.

ساره: چه دختر مردم و امانتی می کرد. چه حرص و جوشی خورد. پگاه: آی حال کردم توپید به اون پسره کامیار. ایول حمایت. یه نگاه به دخترا کردم. هنوز چشمشون به اون دوتا بود و با ذوق حرف می زدن.

من: هوی ... چتونه. خوردینشون. بایدم حمایت کنه. اگه بابا خسر و یا پدر بزرگ خودش می فهمید که چی شده براش خیلی بد تموم میشد. این متینم نگران خودش بوده نه من. حالا بی خیال. زود تعریف کنید ببینم بدون من چه غلطایی می کنید.

هر سه تا برگشتن و با ذوق شروع کردن به گزارش کار دادن. یکم بعد ۴ تایی ناهار خوردیم و تا عصری بچه ها پیشم بودن و کلی گفتیم و خندیدیم. دلم حسایی باز شد.

مهداد

دوستای نیکو دم غروب رفتن. شبم چند تا مشتری داشتیم و نیکو هم مثل
ظهر هی رو تراکتا سفارش و نوشت و آورد آشپزخونه.

آخر نفهمیدم فلسفه نوشتن سفارش رو تراکتا چیه؟

لیست خرید فردا رو از حاجی گرفتم و از آشپزخونه رفتم بیرون. نیکو پشت
میز نشسته بود و تند تند اسکناس می شمرد. حتی از این زاویه هم می
تونستم برق چشمهاشو ببینم.

همچین با لبخند و هیجان پول می شمرد که آدم خنده اش می گرفت. پیدا
بود که داره از این کار لذت می بره.

رفتم جلو و لیست خرید و گذاشتم جلوش. اما حرکتی نکرد. اونقدر غرق
پولا بود که اصلاً "متوجه من و کاغذه جلوش نشد.
یه سرفه کوتاه کردم تا به خودش اومد.

سریع برگشت سمتم و تا منو دید تندی پولا و دستش و آورد پایین.

نیکو: بله کاری داشتین؟

من: لیست خرید فردا رو آوردم اگه میشه از رو درآمد امروز هزینه خرید
فردا رو بدین که من فردا صبح برم خرید کنم.

با دست یه اشاره به لیست روی میز کردم. نیکو یه نگاه به لیست انداخت.
یهو سریع برگشت سمت میز و با دست آزادش لیست و گرفت و آورد بالا و
گرفت جلوی چشمش.

گرد شدن چشمهاش و می دیدم.

با یه صدای بهت زده گفت: این همه وسیله؟ چرا اینا انقدر گرون؟ گوشت و مرغ؟ مگه تموم شده؟ لپه و لوبیا چرا انقدر گرونه؟

دهنمو جمع کردم که نخندم. این دختره یه وقتهایی خیلی بانمک می شد. تویست خرید قیمت همه چیز و نوشته بودم و جمع کلشونم گذاشته بودم. نیکو با غصه یه نگاهی به لیست کرد و یه نگاهیم به پولای تو دستش و شروع کرد به شمردن و جدا کردن پولای.

وقتی پولای خرید و از رو پولای دخل جدا کرد فقط یه اسکناس ۵ تومنی تهش مونده بود. با بغض اسکناس و بالا آورد و با ناراحتی این ور اون ورش کرد و بهش خیره شد. یه آه کشید و اسکناس و گذاشت تو دخل و کشورو بست و پولای رو گذاشت رو کاغذ و گرفتشون طرفم.

دستمو بردم جلو که پولای رو بگیرم. پولو گرفتم و کشیدمش اما پوله نمیومد. دوباره کشیدمش اما از دست نیکو جدا نمیشد. با تعجب سر بلند کردم و به نیکو نگاه کردم. داشت با غصه به پولای نگاه می کرد. هی من پولای رو می کشیدم دست نیکو هم با پولای کشیده میشد.

نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. با یه حرکت همچین کشیدم پولای رو که دستم به عقب پرت شد. یه آن ترسیدم که نکنه پولای پاره بشه. اما خدا رو شکر سالم بود.

نیکو یه آهی کشید و سرش و انداخت پایین و برگشت سمت میز.

اومدم برگردم برم تو آشپزخونه که یاد تراکتها افتادم.

برگشتم سمت نیکو و گفتم: نیکو خانم؟

بی حال یه بله ای گفت.

من: نیکو خانم میشه بپرسم چرا سفارشا رو تو تراکت می نویسی؟ و چرا سر هر سفارش خودتون می دویدید تو آشپزخونه و برگه سفارش و می دید؟ برگشت سمتم. چشمهایش و ریز کرده بود. قیافه اش مثل کسایی بود که دارن به یه کودن نگاه می کنن.

طلبکار گفت: پس چی کار کنم؟ از همین جا داد بزنم سفارش و اعلام کنم؟ خوب باید بنویسم بدم بهتون دیگه. شما هم که به خودتون زحمت نمیدین که بیاین سفارشا رو بگیرین. ابرو هام پرید بالا.

من: چرا بیایم سفارشا رو بگیریم؟
نیکو طلبکار تر گفت: پس از حفظ می خواید سفارش ملت و آماده کنید؟
یه جووری نگام می کرد انگار به عقلم شک کرده.
یکم نگاهی کردم. چقدر یه آدم می تونه پررو باشه؟ یعنی جدی این دختر قبلاً "کافی شاپ داشته؟ بی خود نبوده ورشکست شده. با این اوضاع مدیریتش

تکیمو دادم به یخچال و گفتم: نیکو خانم. تو کافی شاپتون چه جووری سفارش می گرفتین؟
نیکو: هان ... چه ربطی داره؟

دوباره خونسرد گفتم: وقتی کافی شاپ داشتین ... خودتون سفارشا رو می گرفتین؟؟؟ اون موقع هم رو تراکتاتون می نوشتید؟؟؟

نیکو یکم نگام کرد. بعد سرش و خاروند. چشمهاشو گردوند و گفت:
راستش نمی دونم. من هیچ وقت سفارش نگرفتم. من همیشه پول می
گرفتم. سفارشا رو پگاه می گرفت.

کلافه پوفی کردم. بی خود نبود چیزی سرش نمیشد و مثل عهد بوق سفارش
می گرفت.

تکیه امو از یخچال گرفتم و رفتم سمتش.

خیره بهم بود. یکم ترسید. خودشو کشید عقب.

رفتم جلوش و گفتم: ببیند نیکو خانم. نیازی نیست هر بار که یکی سفارش
میده بدوید بیاید سفارشا رو تو آشپزخونه تحویل بدید. هم تراکتا رو این
جوری تموم میکنید هم دخل تنها می مونه ممکنه دخلتون و بزمن.

سریع پرید وسط حرفم و گفتم: نه دخل تنها نمی مونه پولاً رو می زارم تو
جییم.

بهش نگاه کردم. همه حواسش و هوشش و می زاره روی پولاً. یه لبخند محو
نشست رو لبم.

سریع رومو برگردوندم اون سمت. به کامپیوتر اشاره کردم.

من: ببینید این کامپیوتری که جلوتونه غیر بازی چیزای دیگه ای هم داره که
خیلی بدردبخوره.

زیر چشمی نگاش کردم. اخم کرد و لب ورچید. متوجه کنایه ام شده بود.

خوب شد. تا تو باشی که هر وقت من می خوام رد بشم کله نکنی تو بازیت
و منو حرص بدی.

دوباره خیره شدم به مونیتور. دست دراز کردم یکم خودشو کشید عقب که دستم بهش نخوره. بی توجه به اون و حرکتش موس و گرفتم. از بازیش خارج شدم. رفتم رو صفحه اصلی. ۲ روز پیش برنامه رو نصب کرده بودم.

رفتم رو برنامه سفارشات رستوران ها. نیکو با کنجکاوی جلو اومد و به مونیتور نگاه کرد. نیکو: این چیه؟

من: برنامه سفارشات. من چند روز پیش نصبش کردم و همه غذاها مونم نوشتم. ببینید از اینجا خیلی راحت می تونید سفارشات و بزید هر چی که سفارش می دن. تعداد و سفارشو می زنید و خودش با قیمتها جمع می بنده براتون. بعد می زنید رسید که یه رسید بهتون میده. یه پرینتر کوچیک تو آشپزخونه است. که ما خیلی راحت می تونیم سفارشات و بگیریم. دیگه نیاز نیست شما مدام بین اینجا و آشپزخونه در حال دویدن باشید. نیازی هم به جیغ و داد کشیدن و فریاد زدن از اینجا نیست. نگاش کردم.

به مونیتور خیره بود. اخم کرده بود و گوشه لبشو کشیده بود تو دهنش. داشت حرص می خورد. یه حرص خوردن توام با خجالت کشیدن از ناآگاهی. قیافه اش بامزه شده بود. خندم و قورت دادم. وقتی این جوری کم می آورد خیلی اذیت میشد و این اذیت شدن تو صورتش خودشو نشون میداد.

مثل الان که صورتش جمع شده بود همچینی که انگار یه چیز ترش خورده.
هیم چپ چپ به من نگاه می کرد.

انگار تقصیر من بود که اون بلد نبود با کامپیوتر کاری غیر از بازی کردن
انجام بده.

خیلی خونسرد بلند شدم و صاف ایستادم. پولاً رو برداشتم و یه با اجازه
گفتم و رفتم سمت آشپزخونه.

نزدیک در آشپزخونه که رسیدم برگشتم یه نگاهی بهش انداختم. داشت با
حرص پا می کوبید و غرغر می کرد.

رفتم تو آشپزخونه و در و پشت سرم بستم و خنده امو ول دادم.

نیشام

بی حوصله یه نفسی کشیدم که بیشتر شبیه آه بود.

همیشه فکر می کردم کار تو رستوران یعنی پول پارو کردن یعنی هیجان. مثل
راننده تاکسیها که با کلی آدم برخورد می کنن و هر روز یه چیز جدیدی یه
زندگی جدید و کشف می کنن.

اما اشتباه می کردم. این کار خیلی کسل کننده است. هیچ پولیم تهش نمی
مونه.

از صبح بس می شینم دست به دعا که خدایا امروز ملت گشنه اشون بشه،
خسته باشن حوصله غذا درست کردن نداشته باشن، یا ه*و*س غذای آماده

بیرون و بکنن یا زنشون غذاش بسوزه، یا گذری از اینا رد بشن چشمشون
رستوران و بگیره که اونا هم بیان و از ما غذا بگیرن خسته شدم
از صبح هی حرص می خورم هی عصبی میشم: از دست علی با اون تپش
اما خدایی کارش خیلی خوبه من که ازش راضیم .
از دست حاجی با کثیف کاریاش، یکی در میونم غذاهاش شور میشه.
خیلی رو اعصابمه. کی که باهاش دعوام بشه.
هنوز ۲ هفته نشده دارم کم میارم.
از همه بدتر اینه که شب به شب باید کلی پول برای خرید دسته کنم بدم .
شاید تو این ۲ هفته سر جمع ۲۰۰ تومنم برای خودمون نمونده باشه.
۲ هفته است که تنها جاهایی که دیدم این رستوران و اون خونه بالای
سرمونه.
هنوز هیچی نشده حالم داره از این رستوران و اون خونه و این غذاهای هر
روزه دست پخت حاجی بهم می خوره.
بس که هر روز کباب و جوجه و قورمه و اینا خوردم به اسمشونم آلرژی
گرفتم.
دلم برای یه آب گوشت یا یه کوکو لک زده.
انقدر که روزا خسته میشم سرم به بالشت می رسه خوابم می بره.
دوباره از رو کلافگی پوفی کشیدم.
عصبی کف دستهامو محکم کوبیدم رو میز و از جام بلند شدم.

این که نشد زندگی . یه جورایی انگار تو این رستوران زندانی شدیم. من دیگه تحمل ندارم.

با اخم و قدمهای مطمئن و مصمم سمت آشپزخونه رفتم. در و با یه حرکت باز کردم. مهداد پشتش به من بود و داشت با حاجی حرف می زد. با صدای در برگشت و به من نگاه کرد.

با اخم گفتم: آقا متین میشه باهاتون حرف بزنم؟

تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. یه سری تکون داد و برگشت و پشت سر من از تو آشپزخونه بیرون اومد.

رفتم وسط رستوران ایستادم. اینجا هر چقدرم که قشنگ اما بازم داشت نفسمو می گرفت.

یه نگاهی به رستوران کردم. سمت مهداد برگشتم. دست به سینه منتظر بهم خیره شده بود .

بی مقدمه گفتم: فردا رو باید تعطیل کنیم.

ابروهاش پرید بالا. یکم نگام کرد. چند بار پلک زد و بعد خیلی ریلکس گفت: به چه مناسبت؟ مگه عیده؟

شونه ام و که تا الان صاف نگه داشتم که مصمم نشون بدم افتاد پایین. کلافه با اخم تق زدم.

من: من خسته شدم. دو. هفته است که داریم شب و روز کار می کنیم. در و دیوار اینجا داره مثل خوره منو می خوره. حالم داره بد میشه. من هوای آزاد

می خوام. می خوام ،خونه امون برم می خوام دوستامو ببینم. ما یه روز تعطیل نداریم. این جوری می بُریم.

مهداد یه نگاه آروم بهم کرد. قفل دستهایش و باز کرد و دستهایش و تو جیش گذاشت .

آروم گفت: حق با شماست. کارهای اینجا سنگینه. همه مون نیاز به تفریح داریم. من یه نظری دارم. فردا جمعه است روز تعطیل به خاطر همین نمیشه رستوران و تعطیل کنیم. مسافرای توی راهی فردا بیشترن . اما می تونیم یکی از ما دوتا بریم مرخصی. هر هفته روز جمعه یکمون مرخصی بره .

با ذوق پریدم هوا و دستمو بالا بردم . مهداد از حرکتش شوکه شد و یه قدم عقب رفت اما با دیدن نیش باز من مطمئن شد که موضوع دعوا و اینا نیست. با ذوق گفتم: من اول.

یه لبخند محو زد و یه ابروشو فرستاد بالا.

سرشو پایین انداخت . با یه صدای پر خنده گفت: باشه اول شما. هفته دیگه من میرم مرخصی.

داره به من می خنده؟

اگه هر روز دیگه ای غیر امروز بود کلی حرص می خوردم که بهم خندیده. اما امروز فرق داشت. فردا می خواستم به مدت یک روز کامل آزاد باشم. هزار بخنده من فردا دارم میرم ددر تو می مونی و اون حاجی زبون نفهم چرکولک.

مهداد چرخید که بره اما پشیمون شد و برگشت سمتم و گفت: شب برگردید چون شنبه صبح سر ساعت باید رستوران باشید.

بدون اینکه منتظر کلامی از من باشه روشو برگردوند و رفت.

چیـــــــــــــــش پسره از خود راضی.

لب و لوحه امو کج کردم و اداش و در آوردم که حرصمو خالی کنم.

من: شنبه صبح سر ساعت باید رستوران باشید. مثلاً "اگه نباشم می خوام چی کار کنی؟"

دستمو بالا آوردم که فرضی یه مشت بزمن تو سرش که یهو مهداد که پشتش به من بود و داشت میرفت که بره تو آشپزخونه برگشت سمتم و منو با دست مشت شده تو هوا غافلگیر کرد.

یه ابرو شو انداخت بالا و با استفهام نگام کرد.

منم هول شدم نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

شاه مرگ بر اسرائیل .. مرگ بر شاه مرگ بر اسرائیل ...

این بار جفت ابروهای مهداد رفت بالا. لبهاشو جمع کرد تو دهنش که نخنده اما خنده از تو چشمهایش بیرون می زد.

جوری بهم نگاه می کرد که فهمیدم تو دلش داره میگه: دختره بد منگوله.

سرش و برگردوند و رفت تو آشپزخونه منم که حسابی سوتی داده بودم همون جا ایستاده کله امو کو بیدم به دیوار که بدتر از درد خجالتی که کشیدم درد سرمم بهش اضافه شد.

چشم‌ام رو با حس لرزشی که زیر بالشت‌م بود باز کردم..... پنج شیش تا
نفس عمیق کشیدم تا فحش‌های آبداری نثار روح سازنده تلفن و موبایل و
کلا سازنده دستگاه‌های ارتباطی نکنم....

بابا چرا مردم درک نمیکنن من شاغل از کله ی صبح تا بوق سگ کار
میکنم.....

خودم چشم‌ام از اصطلاحاتی که به کار بردم اندازه گردی شکم یدالله
شد.....

دستم رو زیر بالشت کردم و گوشی مبارک و درآوردم....
چشم‌های نیمه باز و به صفحه گوشی دوختم . با دیدن صفحه گوشی یهو
از جا پریدم . چشم‌هام ۴ تا شد.

همچین از جام پریدم که انگار یه عمر بانجی جامپینگ کار می کردم.
وای خاک به سرم داشتم خواب می موندم. سریع از جام بلند شدم و
وسایلمو جمع کردم و پریدم تو حمام.

یه دوش یه ربهه گرفتم و سر خوش برگشتم تو اتاق. امروز باید خیلی
خوشگل بشم. باید ماه بشم. سشوار و زدم به برق و کل موهامو سشوار
کشیدم.

کلی آرایش کردم که حسابی خوشگل بشم.
بهترین لباسهامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. رفتم سراغ ماشینم. یه مدت
بود سوارش نشده بودم دلم تنگ شده بود براش.

سوار شدم و پامو گذاشتم رو گاز و یه کله رفتم تا تهران. جاده هم اول صبحی خلوت ...

تو کمتر از یک ساعت جاده خالی از سکنه رو گذروندم.....

با دوتا بوق پشت در خونه خسرو منتظر نشستم....دربون خونه عنایت خان اومد و در رو باز کرد....

اوف————— چه خبره؟؟ این چرا قیافه اش انقدر داغونه؟؟

اینا مگه شب کی خوابیده بودن که تا الان خوابن؟؟

دربون:بله؟؟

شیشه ماشین رو پایین دادم و سرم رو بیرون آوردم:

-سلام عنایت خان...منم..

چشمای عنایت از کاسه دراومد:

-ا؟؟؟نیشام خانم شما اینجا چیکار میکنید؟؟؟

یه ذره خوی رئیس بازی قلقلکم داد و گفتم:

-الان وقت پرسیدن این سواله؟؟؟.

به دنبال این حرفم سریع رفت و در رو باز کرد....ماشین رو راه انداختم و تو

حیاط پارک کردم....

-عنایت خسرو بابا خوابه؟؟

عنایت:نمیدونم خانم....

پله های حیاط رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو به اتاق خسرو رسوندم.....

در رو آروم باز کردم.... خسرو رو تخت دراز کشیده بود.... با نیش باز پاورچین پاورچین به پای تختش رفتم ریش شالم رو گرفتم و دولا شدم رو سرش که با ساعدش پوشونده بود!

اومدم ریشه لباسمو ببرم نزدیک بینیش که تویه حرکت ناگهانی خسرو دستش رو پایین آورد و گفت:

-نیشام اینجا چیکار میکنی؟

با یه چیش اروم خودم رو عقب کشیدم... شد یه بار بخوام خسرو رو اذیت کنم و اون نفهمه!!

خسرو دوباره تکرار کرد: نگفتی؟

خودمو لوس کردم و با ناز گفتم: خسرو خان دلت برام تنگ نشده بود؟؟؟

خسرو رو جاش نیم خیز شد یه نگاهی به کل هیکلم کرد. یه نگاه دقیقم به ناز و عشوه خرکیم. دستهامو تو هم پیچیده بودم و جلوم گرفته بودم و هی خودمو به چپ و راست تاب می دادم.

خنده اش گرفت. با یه لبخند کوچیک گفت: دلم که چرا خیلی تنگ شده بود اما چرا رستوران رو به امون خدا ول کردی؟؟؟

وایی الان کله ام و میکوبم به در و دیوارا.... با حرص دست از تکون دادن خودم برداشتم و صاف ایستادم. یه پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-بابا خسرو همه دلتنگیتون همین قدر بود؟ خوب تو اون رستوران کپک زدم بس که از جام تکون نخوردم.... اون پسر هست دیگه...

چشمای خسرو ریز شد مشکوک گفت: نکنه بدون اینکه به اون پسر خبر
بدی اومدی اینجا؟؟

چشمهامو گردوندم و کلافه پوفی کردم.

-ای بابا نخیر.... دیشب من و اون قرار گذاشتیم یه هفته در میون جمعه ها
یکیمون بره بیرون.... خوب شد؟؟

خسرو خیلی جدی از جاش بلند شد و همون طور که می رفت سمت
دستشویی گفت: فقط حواست باشه که بدون هماهنگی با اون سر خود
کاری نکنی.

اه... خسرو با اینکارش انگار با سوزن بادمو خالی کرد....

اون حرفشم همچین کفریم کرد که دوست داشتم خودمو بزنم. همچین
اجازه، اجازه می گفت که یکی نمیدونست فکر می کرد این پسر شوهرمه.
اه خوبه زنش نیستم و بابا این جوری هواشو داره. زنش بودم منو می نداخت
دور و کمی چسبید به اون فریاد بوزینه.

داشتم حرص می خوردم که با یاد برنامه امشب دوباره انرژی گرفتم... نیشم
باز شد. گور بابای رستورانم کرده....

گوشیمو برداشتم و به ساره اس ام اس زدم:

به بچه ها بگو دم خونتون جمع بشن من ساعت ۷ میام دنبالتون...

تا بعد از ظهر کلی سر به سر خسرو گذاشتم.....البته اونم تا تونست من
بدبخت رو ضایع کرد....

عصر تو ایون داشتیم با هم کیک و چای میخوردیم و من خاطرات رستوران رو تعریف میکردم. داشتم بریا بابا در مورد دعوا با دوست مهداد می گفتم. با هیجان و آب و تاب داشتم تعریف می کردم.

-: آره بابا جون نمیدونی با اون پسر یه دعوایی کردم... آخر سر اورانگوتان اومد مارو جدا کرد...

چشمای خسرو چهار تا شد، چاییش پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. منم اصلا حواسم نبود و داشتم حرفم رو ادامه میدادم. فقط محبت کردم و اون وسطا دو تا ضربه به پشت بابا خسرو زدم که هر چی پریده تو گلوش بیاد بیرون.

خسرو که بالاخره سرفه اش بند اومد. یهو پرید. سطر کلامم و با بهت گفتم: اوران ... چی چی؟؟

یا خدا.... چه سوتی ای دادم.... آب دهنم و صدا دار قورت دادم. هول شده در صدد ماسمالی بر اومدم. حالا مگه چیزی به ذهنم می رسید.

- چیزه.... این ... گفتم ... اورانگوتان و بیار؟؟ چیزه .. آخه می دونی .. این پیکمون شمالیه ... بعد محلی حرف می زنه به زبون خودشون ... یعنی .. چیزه منم به همون زبونش بهش گفتم: اون رون گاوا رو بیار ...

این و گفتم و نیشم و تا ته باز کردم. که شاید خسرو قبول کنه. خسرو دوباره مشکوک نگام کرد و گفت: خوب این حرفت وسط دعوا چی بود؟؟؟

وای خدا این خسرو هم چه دقیق شده بود. حالا اینو چه جوری لا پوشونی
کنم؟؟؟

یکم مثل خنگا نگاهش کردم. یهو یه چیزی به ذهن رسید. با ذوق رو صندلیم
بالا پریدم و گفتم: آخه می دونید این علی رفته بود دنبال گوشت .. بعد این
گوشتارو گرفته بود و همون موقع دعوا داشت از در اصلی میاورد تورستوران.
خوب برای نمای رستوران بد بود خوب. همین باعث شد که بی خیال دعوا
باشیم. کار مهم تر بود.

خسرو یکم نگام کرد و بعد پق زد زیر خنده.

خدا رو شکر بخیر گذشت.

دیدم بیشتر از این بخوام بشینم سوتی میدم...

از جام پریدم

خسرو: کجا؟؟

همونطور که به طرف اتاقم میرفتم گفتم: امشب با دوستام میخوام برم ددر

دودوررررر.....

مهداد

فکر کنم این دختره صبح زود از خونه زده بیرون. چون صبح کله سحر
صدای سشوار کشیدنش و شنیدم. رو مخ بود. انقدر بدم میاد وقتی خوابم
یکی سرو صدا کنه. انگار با مته مخ منو سوراخ می کنن.

دوست داشتم برم با لگد در اتاقش و باز کنم و اون سشوار و از دستش بگیرم و پرت کنم تو دیوار ۸ تیکه بشه.

نمی دونم چقدر حرص خوردم تا بالاخره صدای سشوار قطع شد و خونه یکم به آرامش رسید. اما چه فایده خواب از سرم پریده بود. با حرص بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و صورتمو زدم تا از این فشارِ عظیم روی صورتم خلاص شم با شیش تیغه شدنِ صورتم احساسِ بهتری داشتم...

وارد رستوران که شدم دیدم گند از سر و روش بالا میره بیخیالِ این قضیه شدم و رفتم تو آشپز خونه. حاجی برنج و غذاها رو بار گذاشته بود و دوباره خوابیده بود. اصلاً حس و حالشو نداشتم که بخوام بیدارش کنم و دوسه تا فحشم بخورم تازه بیدار میشد میگفت چرا بیدارم منم مجبور بودم بگم بابتِ یه دختر... خیلی بدبختی مهداد. یه دستمال برداشتم با تی و رفتم تو سالن رستوران. از اولین میز شروع کردم به دستمال کشیدن. یعنی اگه من اینجا رو تمیز نکنم کس دیگه ای دست نمی زنه. گند بززن به این وضعیت و زندگی!!! اه اه اها این دختره همه اش می شینه پای اون کامپیوتر کوفتی و هی کارتا رو جا به جا می کنه. یا یه بازی هست که کلی آدم داره. معلوم نیست چی بازی میکنه که اینطوری چشماشو وق میزنه به صفحه مانیتور.

شدم نظافت چیشون انگار نه انگار منم واسه خودم یه کلاسی باید داشته باشم. میزا رو تمیز کردم و زمین و تی کشیدم. کارم تموم شد اما هنوز کسل بودم. این حاجی هم خواب مرگ رفته بیدار نمیشه. یه سر به غذاها زدم و

دوباره برگشتم تورستوران. چشمم افتاد به میز و صندلی. شاید در عرض این ۲ هفته کمتر از ۵ بار تونستم پشت این میز بشینم اونم وقتی بود که این دختره دیر میومد. به محضه این که پاشو تورستوران می زاره و میبینه من پشت میزم همچین ابروش می پره بالا و یه جورایی چشم غره میره که آدم به کل پشیمون میشه که چرا از اول نشسته پشت میز. انگار این میز و صندلی ارث باباشه که این جوری حس مالکیت بهش داره.

یه نگاهی به دورو برم کردم انگار مطمئن نبودم که این دختره رفته و نیست. یه حسی بهم میگفت همین که پشت میز بشینم مثل غولی که موشو آتیش زدن یهو ظاهر میشه جلوم و جیغ می کشه.

یه لحظه به خاطر فکر بچگانم از خودم خجالت کشیدم. صاف ایستادم. سینه امو دادم جلو و یه اخم کوچیک کردم. با یه سرفه گلومو صاف کردم و با قدمهای محکم رفتم پشت میز و نشستم رو صندلی. آخیرش ... انگار یه کار شاق کردم.

یه نگاهی به کامپیوتر انداختم. دستمو جلو بردم و روشنش کردم. بزار ببینم این دختره چی توی این کامپیوتر می بینه که یه لحظه ولش نمیکنه.

اه چرا من هی میگم این دختره این دختره؟ نیکو.. ام.. این نیکو اسمش چی بود؟ اون روز که غش کرده بود دوستاش چی صداش کردن؟

نیش.. نیش.. نیشام... کلا" خانواده اش با نیش و زنبو دخیلش کردن. اسم نیش فامیل نیکو.... صفحه اول و نگاه کردم. یه چیزی رو صفحه بود که شکل لوزی و رنگ سبزش توجهمو جلب کرد. کلیک کردم روش.

یهو یه صفحه باز شد و بعد یه صدای بلندی یه چیزی تو مایه های چاواچی
اوری دی گفت

از صداش و یهویی بودنش تکونی خوردم و خودمو کشیدم عقب. وقتی
مطمئن شدم صدا از توی بازی بوده و چیز خطرناکی نیست دوباره برگشتم
سر جای اولم.

وارد بازی شدم. هر چی راهنمای بازی می گفت همون کارو می کردم.
یه جا نوشته بود بیا اینجا منم رفتم. یه دختری و گذاشته بودن جلوی آینه.
باید اسمش و انتخاب می کردیم. شکلشو درست می کردیم. ای ول بابا اینا
هم چه تکنولوژیهای دارنا...

رفتم سراغ چشمه‌هاش. چشم درشت دوست دارم. با یه دکمه چشمه‌هاشو
گاوی کردم.

لبم قلوه ای خوبه. لباشم تا حد امکان کلفت و گنده کردم.
چه جالب لوازم آرایشم داشتن. بزار بینم این دخترا چی به خودشون می
مالن دم به دقیقه. یعنی همچین با دقت روی این عملیاتِ خطیر وقت
گذاشته بودم که هر پسری میدید از این که هم جنسِ منه خجل میشد. ولی
شاید برعکس میشد. مثلاً به محض دیدن این عکس ، کفشون می برید و
میگفتن به به مهداد جون چه کردی. تو نمیری از صد تا دختر با هفت تا قلم
آرایشم بهتر درست کردی که ...

یه چی بسازم که به هالی بری بگه برو من هستم.

شروع کردم به رنگ کاری. کارم که تموم شد. یکم رفتم عقب و به دختره نگاه کردم.

دستم درد نکنه. چی ساخته بودم.

کوروکودیل...

چشمها وق زده. لباز پایین تا رو چونه از بالا تو دماغ. دماغ یه نقطه. ابرویه خط باریک. گونه ها گلی. لباز قرمز آتیشی پشت چشم سیاه لباساشم که دیگه نگویکی از یکی مانکنی تر و بی ناموسی تر...

لباس تو خونه و لباس خوابش و لباس استخرش همه یه شکل بود. یه ست لباس زیر.

خب چی کار میکردم دخترم هر چی بهش میومد. با فکرِ خودم فکم و سفت کردم: دخترم؟

غرق دید زدن دختره بودم که با صدای در یهو هل کردم و سریع دكمه خروج و زدم.

سرمو بلند کردم و دیدم علی. همچین هول ورم داشته بود که انگار در حین اعمال خلاف شرع دستگیرم کرده بودن.

علی نزدیکتر شد و یه سلامی کرد.

یه جورایی مشکوک به منو یه نگاهیم به کامپیوتر انداخت. شاید پیش خودش فکر کرده بود دارم از اون بی ناموسیا نگاه می کنم خبر نداشت که این دختره هم خیلی کم بی ناموسی نبوده که.

یه سرفه ای کردم و گلومو صاف کردم و گفتم: دیر کردی علی ... علی یه نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه آقا شما زود اومدین.

دوباره یه سرفه ای کردم و برگشتم و رفتم تو آشپزخونه.

به نسبت روزای دیگه سرمون خلوت بود و همینم بیشتر حوصله امو سر می برد. یاد نیکو افتادم حتما " الان داره حال میکنه. خدایا خل شدم بس که تو این رستوران موندم. دارم کم کم میشم مثل این دختر ترشیده های خاله زنک که مدام با خودشون حرف می زنن و غر می زنن. ابهت مردونه ام رفت زیر سوال.

نیشام

به اتاق خوشگل قدمی خودم رفتم... وای که چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.... یه کم دور خودم و اتاق گشتم..... رفتم روبه روی آینه ایستادم....

رژم یه کم کمرنگ شده بود....کشو میزتوالت رو باز کردم....الهی...لوازم آرایشای قدیمیم....!

یه رژ خوشرنگ صورتی برداشتم و چند بار کشیدم رو لبم. وقتی کارم تموم شد موهام و باز کردم...

یه شونه خوشگل کردمشون و بعد پشت موهام و با کلیپس بستم جلوش رو هم کج زدم پشت گوشم...

همیشه این مدل بهم میومد....

لباسای بیرونم و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.
رفتم سمت ایون تا از باباجون خدا حافظی کنم...
هنوز همونجور نشسته بود...دولا شدم و از پشت بغلش کردم....
خسرو:داری میری؟؟
-اره بابایی....

چهارتا تراول پنجاهی از جیش درآورد و گرفت جلوم....
خسرو: اینو بگیر چیزی لازمت شد امشب بخری...
دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم. از این همه مهربونیش دلم غنچ رفت.
یه ماچ آب دار از لپاش گرفتم و گفتم: خسرو جون الهی قربونت برم
من.....

خسرو یه سرفه ای کرد. می دونستم خیلی خوشش میاد وقتی گونه اشو می
ب*و*سم. اما به روی خودش نمیآورد.
خسرو- خب دیگه...برو تا دیرت نشده...
پریدم جلوش و احترام نظامی گذاشتم بهش...
-چشم قربان....خدا حفظ.

از جلوش به سرعت رد شدم...رفتم تو حیاط و سوار ماشینم شدم. عنایت
در و برام باز کرد.
ده دقیقه ای رسیدم دم خونه ساره اینا... با دو تا بوق علامت دادم که بیان
پایین...

بچه ها همه باهم اومدن پایین.

از ماشین پیاده شدم و با جیغ و ویغ و داد و بیداد برای دیدن هم ذوق کردیم و همدیگرو بغل کردیم. ذوق کردنمون که تموم شد رفتیم و سوار ماشین شدیم.

طبق معمول صدای دستگاه پخش رو تا ته زیاد کردم و پامو رو گاز فشردم.... به فرحزاد که رسیدیم گفتم: بچه ها برم پاتوق؟؟؟

همه با هم گفتن : بریم

فرمون و چرخوندم و ماشین و بردم تو پارکینگ رستوران و پارک کردم. از ماشین پیاده شدیم.

این رستورانه رو بلندی بود. ما از جاده بالا اومده بودیم اما از جاده پایینم به اینجا راه داشت. یه باغچه دیگه هم پایین همین رستوران بود. همیشه به بچه ها میگفتم وقتی این بالا نشستیم انگار رو سر اون پایینیا نشستیم. چقدر با بچه ها به این جمله ام می خندیدیم.

تختی که همیشه روش میشستیم خالی بود...
دقیقا" کنج کنج بود.

رفتم گوشه گوشه نشستم و تکیه دادم به پشتی تخت. از بالا نگاهی به پایین انداختم. دقیقا" زیر جایی که ما نشسته بودیم هم تخت گذاشته بودن.

برگشتم سمت بچه ها و گفتم: اگه یه وقت یکی اومد بشینه رو این تخت بعد پاش پیچ بخوره بی افته پایین هوار میشه رو سر پایینیا.

این و گفتم و نیشم و باز کردم و دندونامو نشون دادم و ابرو هامو انداختم بالا.

همه مون خندیدیم. واقعا" اگه این اتفاق می افتاد نشون می داد که اون پایینیا
چقدر بد شانسن.

اول قرار شد یه چیزی بخوریم.... من عشقم میرزا قاسمی رو سفارش دادم...
انقدر با بچه ها غذا خوردیم دیگه داشتیم میترکیدیم....
موقعی که اومدن ظرفای غذا رو جمع کنن هرساره و پگاه قلیون سفارش
دادن.

آی حرصم گرفت. منها جلوی پسر نیم تونستم جیغ و داد کنم. تا پسر رفت
برگشتم سمت ساره و پگاه و گفتم: ای بمیرید که امشب قصد جونمو
کردین.

می خواید منو بکشید شما دوتا؟ قلیون برای چیتونه؟ اومدم این ته مها
نشستم که دود قلیون ملیون بهم نرسه بعد شماها سفارش می دید؟
پگاه با نیش باز گفت: نیشام جون... قربومت برم عزیزم. ما این ور می کشیم
و دودشم فوت می کنیم اون سمت. اصلا" نیم زارم برسه بهت. خواهری..
ما دوستت داریم...

چشمهامو ریز کردم و آتیشضی نگاش کردم و رومو برگردوندم. هر یچ
میگفتم محال بود اینا بی خیال قلیونشون بشن. دودی های بدبخت...
یکم بعد قلیون و آوردن و قبل از اینکه پسر بره پگاه که روبه روی من نشسته
بود قلیون و کشید سمت خودش. ساره مشغول جا به جا کردن سینی چایی
و مخلفات بود.

چشمم به کیکی بود که آورده بودن. پگاه قلیون و گرفت که چاقش کنه منم به صورت خودکار گوشه شالمو گرفتم و دولا بستم دور بینی و دهنم. فقط چشمهام پیدا بود شده بودم مثل زنای عرب که پوشه می زارن. ساره برای هر کدوممون یه چایی ریخت.

کارش که تموم شد تازه چشمش افتاد به پگاه که مثل دود کش دود می داد از دهنش بیرون. البته همه حواسش و جمع کرده بود که دود و به سمت مخالف بفرسته منم انقدر شالمو محکم گرفته بودم جلوی دهنم که تقریباً داشتم خفه می شدم. یه دستمم گذاشته بودم رو شال که یه کوچولو هم دود بهم نرسه.

ساره یهو تیز شد به پگاه و گفت: پگاه خانم خوش می گذره؟ تنها تنها قلیون می کشی؟

پگاه فقط ابرو انداخت بالا که این باعث شد لج ساره بیشتر در بیاد. با حرص خیز برداشت سمت پگاه و شلنگ قلیون و گرفت و گفت: بده بینم تو زیاد کشیدی نوبت منه.

ساره هم ته شلنگ و گرفته بود و می کشید.

گفت: نمی دم تازه چاق شده بزار یکم بکشم میدم بهت.

ساره: نخیرم تو الان می سوزونیش چیزی ازش نیم زاری. بده بینم.

هی ساره می کشید و پگاه هم از اون ورو بهش قلیون نمی داد.

دعواشون رو مخم بود با حرص گفتم: اصلاً "هیچ کدومتون لازم نیست بکشید. بدید به من بینم."

رفتم جلو قلیون و گرفتم که بلند کنم بیارم این ور که دیدم نمی دنش.
اخمی کردم و با حرص این بار محکم کشیدمش که اونا هم ول کرد و چون
انتظار نداشتم راحت ولش کنن تعادل قلیون بهم خورد و کج شد و...
چپه شد سمت لبه تخت که زده داشت.

من و ساره و پگاه اونقدر شوکه بودیم که هنگ کرده بودیم و نمی تونستیم
حتی جلوی ولو شدن قلیون و بگیریم. مینو یه جیغی کشید و پگاه داد زد:
بگیرش ...

اما هیچ کس نتونست به موقع تگون بخوره. از شانس خوب ما قلیون خورد
به لبه تخت و خودش نیوفتاد پایین. فقط زغالاش پرت شد پایین.
اومدم یه نفس راحت بکشم که قلیون و نفله نکردیم و مجبور نیستیم
خسارتشو بدیم که صدای دادی از اون پایین بلند شد و نفس راحتمو کوفتم
کرد.

-اخخ سوختم.....

نیشام

با شنیدن این صدا هر ۴ نفرمون شیرجه بردیم سمت لبه تخت و از زرده اش
آویزون شدیم و به پایین نگاه کردیم. روی تختی که دقیقا" زیر تخت ما اون
پایین بود ۳ تا پسر نشسته بودن و یه پسر دیگه رو تخت ایستاده بود و بال بال
می زد. هی لباسشو می تکوند و می گفت: . سوختم ... سوختم ...

چشمهامون از دیدن این صحنه گرد شده بود. هم دیدن وورجه وورجه اون
پسره خنده دار بود هم اینکه می دونستیم ما سوزوندیمش ترسناک بود.
هنگ کامل بودم نمی دونستیم چی کار کنیم. یهو پسره سرشو بلند کرد و با
یه اخم غلیظ دقیق چشم دوخت تو چشمهام.
با دیدن پسره ترسیده خودمو کشیدم عقب اما کار از کار گذشته بود پسره منو
دیده بود.

گیج به دورو برم نگاه می کردم. داشتم فکر می کردم چی کار کنم.
دخترها هم وقتی پسره سرشو بلند کرد کله هاشونو دزدیه بودن.
پگاه: وای زدیم پسر مردم و جزغاله کردیم.
مینو: فکر می کنید ماها رو دید؟؟

ساره: نه پس کوره اون جووری که ماها آویزون شده بودیم مگر کور باشه که
نبینه.

زیر لب زمزمه کردم: باید برم .. باید فرار کنم ... باید برم ...
پگاه نگران به سمتم اومد و یه دستشو گذاشت رو بازومو گفت: نیشام خوبی
عزیزم؟

جوابشو ندادم. داشتم به پسری که سوزونده بودم فکر می کردم. تو یه لحظه
به خودم اومدم و تند تند کیفمو جمع کردم. موبایلمو انداختم ته کیفمو نیم
خیز شدم که بلند شم.

پگاه: وای فکر کنم خیلی حالت بده. کجا می ری دختر.

بازومو گرفت. تندی برگشتم سمتش و هول گفتم: باید بریم زود باشید. اگہ
برسہ

-: آہای خانم کجا تشریف می برید؟ بودید حالا. صبر کن زغالات و پس
بدم.

تو جام نیم خیز شدہ میخ کوب شدم. جرات اینکہ برگردم و بہ پسرہ نگاہ کنم
نداشتم. اونم صبر نکرد کہ برگردم. صاف اومد و جلوم ایستاد و با ماشہ
زغالامو جلوم گرفتہ بود.

تو اون ہاگیر واگیر شوک زدگی داشتم بہ این فکر می کردم کہ چہ جوری
این بشر ۲ تا زغال و با ہم با یہ انبر گرفتہ.

پسرہ: از قصد زغالاً رو انداختی رو سرم آرہ؟ راستشو بگو. اون دفعہ تو مغازہ
عقدہ ہاتو خالی نکردی؟ ہنوز جای گازت کبودہ.

دیگہ فرار بی فایدہ بود. نشستم سر جام و سعی کردم خونسرد باشم. سرمو
بلند کردم و صاف تو چشم کامیار نگاہ کردم.

من: عمدی در کار نبودہ. ما حتی نمی دونستیم کسی اون پایین نشستہ.
قلیونمون چپہ شدہ. می بینی کہ...

با دست بہ قلیون کہ ہنوز کسی فرصت نکردہ بود صافش کنہ اشارہ کردم.
کامیار یہ نگاہی بہ قلیون انداخت و بعد دوبارہ بہ من نگاہ کرد. چشمہاشو
ریز کرد و نا مطمئن و با سوءظن گفت: یعنی باور کنم کہ زغالاً ناقافلی از
رو ہوا صاف افتاد تو لباس من؟

از تصور اینکه یه زغال داغ مثل یه قالب یخ از تو گردن بره تو تن یکی خنده
ام گرفته بود.

لبمو جمع کردم و بازم غد گفتم: میل خودته که باور کنی یا نکنی اما واقعا"
عمدی نبود.

یهو کامیار منفجر شد.

-: یعنی چی؟ می زنی، گاز می گیری، می سوزونی ... ای بابا .. دخترم
انقدر وحشی.

جوش آوردم. از جام پریدم و سینه به سینه اش ایستادم صاف زل زدم تو
چشمهاشو گفتم: حرف دهننتو بفهم. وگرنه بد می بینی.

اخم کرد و گفت: دیگه بدتر از این؟

نگاه سردمو انداختم تو چشمهاشو گفتم: حتی نمی تونی تصورشو بکنی.

کامیار: دارم بهت هشدار میدم دختر پا رو دم من نزار که بد می بینی.

من: تو دمت و جمع کن که هر جایی ولو نباشه بره زیر دست و پا.

با نگاهمون داشتیم برای هم خط و نشون میکشیدیم. صدای مینو رو از کنار
گوشم شنیدم.

مینو: خوب آقا خدا رو شکر که الان حالتون خوبه ماها هم معذرت می

خوایم قلیون یهو برعکس شد. شما ببخشید....

مینو حرف میزد و از اون طرف دستمو می کشید. دوستای کامیارم اومدن و
هی صداش می کردن.

کامیار: بهتره بار آخری باشه که می بینمت. دفعه دیگه

یه ابرو مو فرستادم بالا و مبارزه طلبانه نگاهش کردم.

کامیار یه نگاه تیزی بهم انداخت و بعدم سریع روشو برگردوند و رفت سمت دوستاش. منم خیره خیره به رفتنش نگاه کردم.

وقتی مطمئن شدم که رفته نفسمو با فوت دادم بیرون. دست و پام شل شده بود. سست نشستم رو تخت.

خیلی ترسیده بودم. اما اونقدر پروو بودم که نمی خواستم این پسره کره خر بفهمه پروو بشه.

ساره شونه هامو مالید و مینو یه چایی نبات گرفت جلوی دهنم.

پگاه: نیشام خوبی دختر؟ این پسره چرا مثل عزرائیل همه جا ظاهر میشه؟
مینو: نیشام جون بیا اینو بخور فشارت افتاده.

استکان چایی و به لبم نزدیک کرد. یه قلوب از چایی خوردم.

به همون سرعتی که چایی و فرو دادم تف کردمش بیرون. زبونمو تا جای ممکن بیرون آوردم و با پایین سالم کشیدم رو زبونم.
چاییش داغ بود تا ته وجودمو سوزونده بود.

میگن چوب خدا صدا نداره همینه. من کامیار و سوزوندم. حالا ناخواسته خودم سوخته بودم.

دیگه هیچ کدوممون حال و حوصله ی موندن نداشتیم. بلند شدیم جمع کردیم و رفتیم تو ماشین. بچه ها رو رسوندم دم خونه هاشون و زدم به جاده.
تقریباً "۱۲ شب رسیدم خونه. داشتم آروم آروم از پله ها می رفتم بالا و بی

سر و صدا رفتم سمت در اتاقم که از بیرون و روتراس باز می شد. قبل رفتن برای جلوگیری از فضولیت احتمالی قفلش کرده بودم. کلید انداختم در و باز کنم که در اتاق مهداد با یه حرکت باز شد. رسماً "قلبم ایستاد."

یه هی بلند گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم. مهداد با دیدنم سرش و انداخت پایین و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمتون. صدای پا شنیدم گفتم نکنه دزد باشه. شبتون بخیر. این و گفت و منتظر جواب نمودند. برگشت و رفت توی اتاقش. نه پسره نگهبان خوبی بود.

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو. بعد یه روز خوش گذرونی و خستگی کار و در کردن شب آرام و راحت خوابیدم.

دستمو گذاشتم زیر چونه اموبه در بسته رستوران چشم دوختم. چقدر زندگی زود می گذره. همین ۳ هفته پیش بود که رستوران و باز کردیم. چقدر می ترسیدیم که نکنه این همه خرج کردیم نتونیم در بیاریم. هر چند الانم خیلی در نمیاریم چون شب به شب مهداد میاد کلی پول برای خرید فردا می گیره. نوشابه و دوغ و اینا هم هر ۲-۳ هفته در میون باید سفارش بدیم. ماست و چیزای دیگه هم هست.

کلاً "پول زیادی برامون باقی نمی مونه. مشتریهای ثابتمون و داریم. محلیها و مسافرا.

اما چه فایده هنوز قلق کار کردن دستمون نیومده. نمیشه که ما هر چی کار می کنیم به فردا نرسیده خرج کنیم. باید راهی باشه که بتونیم پول پس انداز کنیم. باید بتونیم پولامونو نگه داریم یا نه.

تا یکم پول جمع می کنم یه خرجی پیش میاد که مصرف میشه. مثلاً "چند روز پیش هر چی پول جمع کرده بودم و دادم برای خرید ماست.

یه هفته دیگه هم یه ماه میشه و باید حقوق حاجی و علی و بدم. چقدر بدم میاد سر ماه کلی پول از جیبم بره. باید یه فکری هم برای اینا بکنم. یهو اون همه پول از دست دادن خیلی بهمون فشار میاره.

شب به شب حساب کتابها رو برای مهداد تشریح می کنم و ریزه ریزه همه چیز و بهش میگم.

دلم هوای به غذای خونگیو کرده. یه کوکو سبزی، شامی چیزی. یه برنج با ته دیگ طلایی. آخ که دلم لک زده برای ته دیگ.

روز اولی که چشمم به دیگ برنج افتاد چه ذوقی کردم. با خودم گفتم: آخ جون این دیگ به این گندگی چقدر ته دیگ داره.

دلمو حسابی برای ته دیگ طلائیاش صابون زده بودم. اما چه خیال باطلی. وقتی سراغ ته دیگ و از حاجی گرفتم حاجی گفت این برنج ها بخار پزه و ته دیگ نداره. داشتم سکت می کردم. من عاشق ته دیگ بودم. اومدم یه چیزی بگم که یکی با بهت از پشت سرم گفت: ته دیگ نداره؟ پس قابلمه به این گندگی به چه دردی می خوره؟

برگشتم دیدم مهداد ناراحت و مبهوت ایستاده پشتم. قیافه اش یه جوری بود که نگفته خودم فهمیدم اونم عشق ته دیگه.

این هفته که رفته بودم خونه یه دل سیر ته دیگ خوردم. اما الان بازم دلم می خواد.

با صدای در سرم بلند کردم. علی بود. سفارش برده بود. از همون دم در سلام کرد و منم جوابش و دادم.

اومد کنارمو رسید و پول رو گذاشت روی میز.

علی: خانم اینایی که سفارش دادن به شما گفتن چه جور سالادی می خوان؟

یکم فکر کردم و گفتم: نه وقتی گفتم سالاد گفت ۴ تا بدین. با هر غذایی یه دونه.

علی یه لبخندی زد و گفت: خانم این سفارش مال چوپونه بوده که توی این مرتع بغلی هر روز گوسفنداشو می چرونه. اینا چه می فهمن سالاد کاهو چی. از نظر اینا سالاد فقط سالاد شیرازی. کاهو رو میدن به گوسفنداشون بخورن. سالاد بردم براشون میگه این که غذای گوسفندامونه. به زور ۲ تا فروختم بهشون. گفتم سفارش دادین منم اونجا کار می کنم اگه الان سالادا رو برگردونم از من پولشون و می گیرن و اینا... تا راضی شدن. ۲ تای دیگه رو هم بردم قالب کردم به این تعمیرگاه بالایی.

مرده بودم از خنده. فکر کن به سالاد کاهوی من می گفتن غذای گوسفند.

اگه می دونستن من صبح به صبح چه زحمتی برای درست کردنشون می کشم دیگه این حرف و نمی زدن.

با دیدن پسر جوجه ایه سریع به علی اشاره کردم که بره تو آشپزخونه.

یه دستی به موهام و شالم کشیدم و صاف تو جام نشستم.

این پسره همونی بود که روز اول اومده بود جوجه گرفته بود. از اون روز تا

حالا مشتری دائمونه. البته همیشه هم یه چیز سفارش میده.

تا وارد شد و سلام کرد گفتم: سلام خوش اومدید. طبق هر روز جوجه؟

یه لبخندی زد و گفت: اگه میشه.

من: خواهش می کنم. شما بفرمایید.

سفارش و تو سیستم زدم.

داشتم سفارش مشتری جوجه ایه رو می گرفتم که در باز شد و ۲ عدد اومدن تو.

۲ عدد عبارتند از ۲ تا پسر ۲۲-۲۳ ساله. یکی قد بلند و یکی دیگه کوتاه

تر. ۲ عدد هم اسمی بود که خودشون برای خودشون گذاشتن. اینا هم

مشتری دائمی بودن. یه بار که اومده بودن یه ۵۰۰ تومن پولشون موند. چون

من پول خورد نداشتم که بدم بهشون. برایهمینم اسمشون و پرسیدم که یاد

داشت کنم دفعه دیگه از سفارششون کم بشه.

وقتی اسمشون و پرسیدم گفت بنویسید ۲ عدد. از اون روز این اسم روشون

مونده.

سفارش اینا رو هم زدم تو سیستم.

مهداد سفارش پسر جوجه ای رو آورد. خواست برگرده که پشیمون شد.
برگشت سمتم و گفت: نیکو خانم.

نگاش کردم و گفتم: بله؟

مهداد: فردا جمعه است. من مرخصیم. خواستم سفارش مغازه رو بکنم.
صبح زودتر بیدار شوید. می دونید که حاجی تا زور بالا سرش نباشه کار نمی
کنه.

مهداد همین جور یه ریز سفارش می کرد و منم خیره فقط نگاش می کردم و
تو دلم با مشت و لگد به جونش افتاده بودم. پسره سوسول با اون لفظ قلم
حرف زدنش همچین با من برخورد می کنه که انگار من تنبل و از زیر کار
در روام. انگاری یادش رفته که نصف اینجا مال منه.

بالاخره طاقتم تموم شد و پریدم وسط حرفه‌هاش و گفتم: آقای متین مثل
اینکه من شریکتونم. ضرر و زیان و سود اینجا به منم می رسه پس نگران
نباشید. من حواسم به رستوران هست.

این و گفتم و رومو برگردوندم. یعنی بحث تموم. مهداد یکم نگام کرد و بعدم
بی حرف برگشت تو آشپزخونه.

چیش پسره سوسول. مؤدبیش آدمو کفری می کنه. یه جورایی حس می کنی
با پنبه سر می بره. نمیداد ۲ تا جیغ بکشه منم جوابشو بدم راحت شم.
همچین نیکو خانم... نیکو خانم.. می‌گه و هر کاری دوست داره می کنه.
منم دیگه همیشه چیزی بگم چون بی ادبی و بی احترامی نکرده.

وای که چقدر حرص در آره.

فردا داره میره ددر.. کوفتش شه.

هه آقا مهداد اگه فکر کردی من مثل زن بدبختا میشینم تو رستوران کلفتی می کنم تو از اون ور بری بیرون خوش گذرونی سخت در اشتباهی.

مهداد

سوار سوناتای مشکیم شدم و خودم و سپردم دست دود و دم ماشین ها و ترافیک سرسام آور تابستونیه چالوس ... یه جاهایی از جاده کاملا ماشینا وایمیستادن و آدم رو به غلط کردن مینداختن که تو این ترافیک فکر زدن به جاده به سرش نزنه... ولی خب دیگه چه میشه کرد دلم برای تهران تنگ شده بود، مهمونی هم دعوت بودم از همه مهم تر اینکه دلم برای خونه و آقا جون تنگ شده بود...

ولی خوب درس عبرتی بود که دیگه ساعت ۷ صبح نیام تو جاده. چون طاهرا" بقیه هم مثل من فکر می کردن این ساعت جاده خلوت تره.

بعد از یه عالمه دنده و کلاچ عوض کردن بالاخره جاده باز شد و ماشین ها با سرعت کم ولی رونده به راهشون ادامه دادن... پوفی کشیدم و کنار جاده وایسادم تا چای بخورم دهنم خشک شده بود... صبح یادم رفت صبحونه بخورم.

بعد کلی تو راه موندن بالاخره رسیدم به خونه. جلوی در ایستادم. دوتا بوق زدم. مش حسن با مدل بوق زدنم آشنا بود بخاطر همین چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در رو برام باز کرد.

مش حسن باغبون خونه آقا جون بود که همونجا تویه اتاقلک کوچیک زندگي می کرد. پیر مرد خوش برخوردی که از همون بچگی دوشش داشتم.

مش حسن: سلام آقا مهداد رسیدن بخیر... بی خبر اومدید.

همونطور که ماشین راه افتادم تا ماشین و تو بیرم و زیر سایبون پارک کنم گفتم: سلام مش حسن خوبی؟ خسته نباشی. یهویی شد.

مش حسن: آقا منصور خوشحال میشن. خبرشون کنم؟

- نه مشدی میخوام غافلگیر بشه.

مش حسن: پس من مزاحمتون نمیشم میرم به کارام برسم.

- مراحمی مشدی.

مش حسن رفت منم از ماشین پیاده شدم و از زیر سایبون بیرون اومدم سایبون از رو هم اومدن شاخه های درخت های راهی که از جلو در حیاط به در ورودی خونه منتهی میشد ساخته شده بود و من عاشق این قسمت خونه بودم. از زیر سایبون اونطرف حیاط معلوم نبود.

از جلو در ورودی یه راه هم به سمت حیاط بود که پر از درخت بود و یه تاب... تاب بچگی هام...

با یادآوریش رفتم سمتش و روش نشستم... صدای جیری ازش بلند شد.

به عشق همین باغ و همین تاب و پدر بزرگ و مامان مریم برگشتم ایران. بعد این همه دوری. تنها چیزی که تونست برم گردونه همینا بودن. حاضر شدم قید بابام و مامانم و مهرسا کوچولو خواهرمو بزنم ولی تو ایران باشم. تو کشور خودم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم.

همیشه عاشق اینجا بودم. عاشق این خونه این کشور و مردمش.
برگشتم ایران. رفتم دانشگاه .. دوستای جدیدی .. زندگی جدید ... همه چی
نو شد.

همه چی عالی شد ... اما با فوت مامان مریم همه چی بهم ریخت. بابا
منصور شکست. خورد شد. دیگه یه جا بند نشد. دیگه توی این خونه طاقت
موندن نداشت.

زیاد اینجا بند نمیشد. مدام تو سفر بود. یا پیش بابا اینا یا عمه اینا. من موندم
و مش سفر و این خونه. و کارهایی که مدام شکست می خورد.
یه پوفی کردم و از جام بلند شدم.

فکر کردن به این چیزا دیگه فایده نداشت. باید الانم و درست کنم. حال و
آیندمو. گذشته دیگه گذشت....

اومدم برم سمت عمارت که ویره گوشیم لرزوندم.
سریع از تو جیبم درش آوردم.
- بله؟

سروش: سلام چطوری داداش؟

- به سلام آقا سروش یادی از رفیق رفقا کردی؟

سروش: گمشو بیشعور زنگ زدم مهمونی شب و یاد آوری کنم. یادت نره
مهداد...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: نه یادم بود. حالا کیا هستن؟

سروش: همه هستن... دوستا... بچه های دانشگاه... خیلی ها که
نمیشناسی...

زیاد خوشم نمیومد برم جایی که آدمهاشونمی شناسم. اما به یه تنوع نیاز
داشتم.

من: اکی. میام.

سروش: ما منتظریم... نییچونی نیای...

- نه بابا من تهرانم اومدم پیام مهمونی دیگه...

سروش: خوب پس میبینمت کثافت... خدافظ

- خدافظ...

گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیبم و به سمت در ورودی رفتم.

دلم بد جوری هوای آقاون و کرده بود.

وارد سالن شدم. کنار شومینه خاموش روی صندلی گهواره ایش نشسته بود

و عینک به چشم کتاب می خوند.

همه حواسش به کتاب بود. اصلاً متوجه اومدنم نشد.

دو قدم به سمتش برداشتم. صدای پام روی پارکت باعث شد که سرش و

بلند کنه. با دیدن من گل از گلش شکفت. خوشحال بلند شد و به سمتم

اومد.

قدم هامو تند کردم و رفتم سمتش.

خوشحال تو همون حال گفتم: سلام آقا جون.

اومدم خم بشم دستشوبب*و*سم که اجازه نداد و سرم و گرفت تو دستش و پیشونیم و ب*و*سید...

آقا جون: سلام پسرم خوبی؟ بیخبر اومدی... چرا رستوران رو ول کردی؟
- ول نکردم آقا جون قرار شده یه هفته درمیون من و خانم نیکو بریم مرخصی... با هم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم... همش اونجا بمونیم میپوسیم...

نشستم رو مبلی که کنار صندلی آقا جون بود که گفت:
- خوب کاری کردی... چه خبر؟ با شریکت میسازی؟
- سلامتی... آره آقا جون خوبه میسازیم... نگران نباشید همه چیز ردیفه.
آقا جون: خب خدا رو شکر که همه چیز خوبه...

با آقا جون نشستیم و در مورد کار و رستوران صحبت کردیم. بهش گفتم که تهش هیچی برامون نمی مونه. آقا جون گفت: باید تبلیغاتون و بیشتر کنید و روزانه پول همه چیز و کنار بزارین حتی اگه فرداش به اون چیزا نیاز نداشته باشیم.

خلاصه بعد ۲ ساعت صحبت و ناهار خوردن گفتم: آقا جون اگه اجازه بدین من میرم یه استراحتی کنم شب با بچه ها میخوام برم بیرون...
آقا جون: برو پسرم برو استراحت کن خوش بگذره...

با اجازه ای گفتم و رفتم اتاقم... اتاق مرتب و ترو تمیز بود! چند وقت نبودنم سوت و کورش کرده بود... همیشه مرتب بود ولی نه انقدر که حتی یه کتاب هم روی میز نباشه...

خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم و به اتفاقات این ۲-۳ هفته گذشته فکر کردم... چی فکر می کردیم چی شد... با یاد آوری امضایی که داده بودم خودم هم خنده ام گرفت... چقدر اول کاری هالو بازی در آورده بودم.

تازه چشم هام گرم شده بود که صدای گوشیم بلند شد.

ای بمیری هر کی که هستی. خواب و زندگی ندارن ملت.

تو همون حالت خواب آلودگی دستمو چرخوندم دورم که موبایلمو پیدا کنم. یادم بود که موقع ورده بودم چون اذیت می کرد. بعد کلی چرخوندن دستم رو تخت و میز پیداش کردم. خواب آلوده با صدای خفه ای جواب دادم:

- الووو....

سروش: چطوری پسر؟

- چه طور می خواستم باشم. زدی خوابمو کوفتم کردی پسر...

سروش: ای مرده شورتو بیرن که همیشه خدا خوابی. پاشو گمشو حاضر شو دیر شد.

به زور چشمهامو باز کردم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

سروش: ای بابا ساعت سه ظهره تا آماده بشی نصفه شب میشه پاشو پسر گم شو بیا...

من: همچین میگی تا حاضر شی. انگار داره یه دختر و راهی مهمونی میکنه.

صدامو دخترونه کردم و گفتم: وای سوری جون خوب شد بیدارم کردی
وگرنه از آرایشم جا می موندم. پاشم برم دوش بگیرم که ۴ ساعت بتونه
کاریام طول میکشه.

سروش اون ور خط مرده بود از خنده. با خنده گفت: مرده شورتو بپرن. برو
دوشت و بگیر. خداحافظ.

خندیدم و ازش خداحافظی کردم.

نیشام

صبح زود با صدای زنگ گوشی بیدار شدم و رو تخت نشستم. برعکس
روزهای دیگه که به زور از خواب بیدار می شدم امروز با اینکه جمعه بود و
می دونستم مهداد نیست که تو کارهای رستوران کمکم کنه با این حال پر
انرژی و قبراق از خواب بیدار شدم. با یاد آوری امروز و نبودن مهداد یه
لبخند گشاد زدم. از رو تخت بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم. از نبودن
مهداد تو خونه نهایت استفاده رو کردم.

از حموم با حوله بیرون اومدم و برای خودم آواز خوندم. چایی درست کردم
و سر صبر صبحونه امو خوردم. با حوصله آرایش کردم. لباس پوشیدم و به
موقع هم رفتم رستوران.

جلوی در آشپزخونه ایستادم. گوشهامو چسبوندم به در. هیچ صدایی از توی
آشپزخونه بیرون نمیومد.

معلومه ديگه اين حاجي شکم گنده هنوز خوابه. فکر کرده مهرداد نيست مي
تونه تبلي کنه.

صاف ايستادم. يه نفس عميق کشيدم و با مشت شروع کردم به کوبيدن به در
و تو همون حالت مثل نوار مدام تکرار مي کردم.

من: حاجي .. حاجي .. حاجي ... حاجي ... حاجي
در عرض ۲ دقيقه يه صدای افتادمن و گرومپ از تو آشپزخونه شنيدم و
بعدش در تندي باز شد.

دستم مشت شده تو هوا تو راه ضربه زدن به در متوقف شد.
حاجي با موهای ژولیده. چشمهای ترسيده با يه زیر پيراهنی چرک و يه
شلوار کردی گشاد کرم رنگ جلوی در ايستاده بود و با وحشت به من نگاه
مي کرد.

حاجي: چي شده خانم؟ جنگ شده؟
ابروهام پرید بالا. جنگ و خوب اومدی.
سری تکون دادم و گفتم: نه جنگ نشده.
حاجي: پس حتما "جایی آتیش گرفته صبر کنید برم لگن و بيارم توش آب پر
کنيم.

خواست برگرده که گفتم: حاجي نريد. جایی آتیش نگرفته.
حاجي برگشت سر جاش و گفت: خانم پس چي شده؟

خونسرد گفتم: صبح شده حاجی.... صبح ... باید برنج بزارید. امروزم روز کاره . من میرم و تا ۱۰ دقیقه دیگه میام توی آشپزخونه. باید دست و صورت شسته آماده برای کار باشید.

حاجی و دهن باز ول کردم. برگشتم و از در پشتی رفتم بیرون از رستوران. رفتم جلوی رستوران و قفل کرکره اشو باز کردم. خواستم هلش بدم بره بالا اما نیم رفت. هر چی من زور میزدم نمیشد. لامصب خیلی سنگین بود. تازه داشتم به این پی می بردم که وجود مهداد یه وقتیهای چقدر مفیده. همیشه اون بوده که کرکره رو می داده بالا. مت همیشه کارهای آسون و می کردم.

دوباره اومدم زور بزنم کرکره رو بفرستم بالا که صدای لاستیکای یه ماشین و از پشت سرم شنیدم که جلوی رستوران متوقف شد و خاموش کرد. صدای باز شدن در هاشو شنیدم و تا خواستم بلند شم ببینم کیه که ۳ جفت دست اومدن زیر کرکره کمکم.

به دو طرفم نگاه کردم. با دیدن ساره و پگاه و مینو یه لبخند گشاد زدم.

پگاه: با عدد ۳ میفرستیمش بالا. ۱... ۲... ۳....

تویه حرکت ۴ تایی کرکره رو فرستادیم بالا و خودمونم هم زمان با بالا رفتن کرکره صاف ایستادیم و به بالا رفتنش چشم دوختیم.

کرکره که کامل بالا رفت همچین ذوق کردیم که انگار شاخ غول و شکستیم.

پریدیدم هوا و با خوشحالی یه _____یی گفتیم و

دستهامون و به هم کوبوندیم.

در رستوران و باز کردم و ۴ تایی رفتیم تو. همون دیشب که قرار شد مهداد
بره مرخصی من زنگ زدم به دخترها و گفتم فردا صبح خودشون و برسونن
اینجا. که هم من تنها نباشم هم اونا یکم کمکم کنن هم اینکه وقتی کارمون
تموم شد ۴ تایی حال کنیم.

حاجی از دست ما دیوونه شد. هر کدوم می رفتیم میومدیم یه دستوری
بهش می دادیم.

-: حاجی لوبیای خورشتت نیخته.

*: حاجی قیمه ات شوره.

+: حاجی برنجت شله.

-: حاجی کبابت خشکه.

حاجی هم از ترسش هیچی نمی گفت. با بچه ها کل رستوران و تمیز
کردیم. تی کشیدیم و دستمال کردیم و برق انداختیم.

ما ۴ تایی داشتیم هلاک می شدیم. بی چاره مهداد که مجبور بود هر روز
همه این کارها رو خودش انجام بده. طفلی

سر طهرم این پگاه و مینو رو فرستادم بیرون که برن تراکت پخش کنن. این
دوتا هم با اون دک و پز و اون شالهای رنگی و ماتوهای کوتاه راه افتادن به
تراکت پخش کردن.

باورم نمی شد این روستا انقدر تمیرگاه و مغازه داشته باشه و این همه آدم
توشون کار کنن و همه شونم روز جمعه ای گشنه مونده باشن.

بیشتر از همیشه مشتری داشتیم. جوری که تا ساعت ۴ غذاها مون تموم شد فقط یکم قورمه و قیمه باقی موند.

داشتم از خوشحالی می مردم. کلی پول در آورده بودم و از طرفی با تموم شدن غذاها شب مغازه تعطیل می شد. منم می تونستم یه استراحتی کنم.

داشتم حساب کتاب می کردم که ساره رو میز خم شد و دستهاشو گذاشت رو میز و گفت: خوب نیشام خانم حالا که ما انقدر برات مشتری جذب کردیم به ما چی میدی؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. یه نگاه هیزی بهش انداختم و با زبون لبمو تر کردم و مثل مردهای هیز گفتم: جووووون بخواه تو. ماچ می خوای؟ پگاه یه لرزی به بدنش داد و گفت: اه خدا خفه ات کنه نیشام چندشم شد. نخواستم هیچی.

ساره که رو صندلی جلوی میز نشسته بود گفت: ولی خدایی اگه ماها هر روز بیایم اینجا کار و بارتون سکه میشه ها.

من: البته که میشه. کی بدش میاد تو این بر بیابون برن توی یه رستوران که گارسوناش دخترای خوشگل و تیتیش باشن؟ بچه ها بلند شروع کردن به خندیدن.

من: خوب حالا که بچه های خوبی بودین شب بهتون یه غذای خوشمزه می دم و تا دیر وقت ۴ تایمی خوش می گذرونیم. می خواید بریم بیرون؟ مینو: نه بیرون نمی خواد. امشب مهمون تو، توی خونه تو.

پگاه: آره مینو راست میگه سر خرم که نداری.

ساره: نیشام این پسره کی میاد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: احتمالا "آخر شب بیاد.

مهداد

کت اسپرت مشکیمو روی پیرهن سورمه ایم پوشیدم. شلوار جین تیره هم پام بود.

از نظر خودم که خوب شده بودم! سروش انقدر تلفن زد سرسام گرفتم بخاطر همین مجبور شدم بر خلاف همیشه زود حاضر بشم. قرار بود دنبال سروشم برم. سر ساعت دم در خونه اشون بودم. سوار شد و با هم به سمت خونه طاها رفتیم.

جشن به مناسبت گود بای پارتی طاها بود. قرار بود بره آلمان هم برای ادامه تحصیل هم شاید زندگی. نه به من که از اونور فراری بودم نه به اینا که عشق خارجن.

من به خواست خودم نمودم اونور وگرنه زمینه درس خوندن هم برام فراهم بود... خونه طاها آپارتمان بود ولی تقریبا میشد گفت بزرگه چون اگه بزرگ نبود که نمیشد این همه مهمون توش جا بشن! در خونه که باز شد و وارد شدیم بچه ها ریختن سرم.

طاها با دهن گشاد اومد سمتم و یه ضربه محکم به بازوم زد و گفت: خوبه
دیگه مهداد رفتی حاجی حاجی مکه خبری از هیچکس نمیگیری ... بی
معرفت

سهیل هم جلو اومد و باهام دست داد و با لبخند گفت: چی میگی طاها این
پسره الان سرش گرمه. از وقتی شریک پیدا کرده ماها رو تحویل نمیگیره.
کامیار هم باهام دست داد و با شنیدن اسم شریک یه اخمی کرد و گفت:
چی میگیم واسه خودتون. شریک چیه بگید مادر فولاد زره...

با حرف کامیار همه متعجب به من و کامیار نگاه کردن. با یادآوری کتکی
که کامیار از دست نیشام خورده بود خنده ام گرفت. با خنده گفتم: بچه ها
میدارید منم یه چیز بگم؟ تند تند برا خودتون چی میگین؟

طاها کنجکاو سریع برگشت سمتم و گفت: قضیه این شریکت چیه مهداد؟
سرمو کلافه چرخوندم و گفتم: ای بابا حالا چرا گیر دادین به شریک من...
بذارید برسم بعد سوال پیچم کنید.

بچه ها رو هل دادم و از وسطشون رد شدم توهمون حال گفتم: خیر سرم
اومدم مهمونی. خسته و کوفته دم در نگهم داشتن سوال پیچ می کنین. دهن
خشک دهن خشک انتظار جوابم دارین. جمع کنید بساط ۲۰ سوالیتونو.
من تا یه چیزی نخورم یک کلمه هم حرف نمی زنم.

رامو کشیدم سمت میز پر نوشیدنی. طاها و کامیار دنبالم راه افتادن.
یه لیوان شربت برای خودم ریختم. یه قلوپ ازش خوردم و به مهمونا نگاه
کردم. خیلی آدم اومده بودن و بیشترشونو می شناختم.

طاها یکم برای خودش حرف زد و. بعد بی مقدمه برگشت سمتم و گفت: مهداد چرا نمیای با هم بریم؟ بخدا اونجا وضع از اینجا خیلی بهتره چیه یه کار درست حسابی پیدا نمیشه اونجا رفتن بهتر از یللی تللیه.

ای بابا... این طاها هم که تا منو می بینه زر زراش شروع میشه. من اگه رفتی بودم که بر نمیگشتم چند بار باید اینو بگم که ملت بفهمن؟ بی توجه به فک زندای زیادی طاها که رو مخ بود رو مبل نشستم.

طاها هنوز ور ورش تموم نشده بود. می دونستم اگه چیزی نگم این پسر دست از سرم بر نمی داره و تا خود فردا یه سره حرف می زنه برای همین بی تفاوت گفتم: من خودم خواستم برگردم. اینجا خیلی راحت ترم... با اینکه اونجا بزرگ شدم ولی اینجا رو بیشتر دوست دارم... حالا برو خودت با محیط آشنا میشی میفهمی چی میگم... من پیش آقا جونم از همه جا راحت ترم. نمیدونم چرا ولی انگار تعلق خاصی نسبت به اینجا دارم. البته برای تفریح خارج کشور رو دوست دارم. اما خاک من اینجاست اصلیت مال این کشوره و من هیچ وقت نمی تونم این و فراموش کنم.

کامیار با لحن مسخره ای صداش و صاف کرد و گفت: مهداد بالا منبر می رود.

خودش و طاها پق زدن زیر خنده.

با حرص گفتم: ببند فکتو مزخرف. نمی دونم چرا شماها همیشه تا من از ایران میگم و از علاقه ام به اینجا میگیذ رفت بالا منبر.

کامیار جلوم ایستاد و گفت: برای اینکه عزیز من داری شعار میدی. اینجا چیش بهتره؟ همین خود تو تا حالا به کجا رسیدی؟ نه کار درست و حسابی داری نه زندگی. مجبوری بری تو جاده تویه رستوران در پیت کار کنی. اونم بایه دختری که از مار افعی هم بدتره. اینا کجاش خوبه؟

من: بین کامیار من همینا رو هم دوست دارم. حداقل می دونم اگه اینجا ناله هم بکنم ۴ نفر به ظاهره که شده باهام هم دردی می کنن. درسته من تو جاده زندگی می کنم اما دلم خوشه که شاید بتونم با زور بازوم با کار کرد خودم اونجا رو بسازم. من ناراضی نیستم. من دارم مزد زحمتم و می گیرم. این دختره هم اون قدره که تو میگی بد نیست. تقصیر خودته که باهات چپه. کامیار یهو غرید و گفت: من چی کارش کردم؟ تو مغازه ۴ تا کلمه حرف زدم خودش مثل سگ هار پرید بهم. اصلاً اون به جهنم نبود این بار ببینی رفته بودیم با بچه ها بیرون این دختره هم با اون دوستای نرزش اومده بودن. نبودى ببینی دختره وحشی چی کار کرد با من. همچین زغال قلیون و انداخت تو یقه ام که داشتم جزغاله می شدم.

با تعجب به کامیار نگاه کردم. مثل باروتی که فیتیله اشو آتیش زده باشن یه سره تخت گاز می رفت.

دستم بلند کردم و گفتم: هی هی .. چی میگی صبر کنن ببینم. کی می خواست تو رو آتیش بزنه؟

کامیار صورتش و جمع کرد و با ادای دخترونه گفت: نیکو جون ...

قیافه اش خیلی بانمک شده بود . با لبخند گفتم: ول کن مسخره باز یو درست بنال ببینم داستان چیه.

کامیار با حرص تعریف می کرد و من به زور جلوی خودمو می گرفتم که نزنم زیر خنده که کامیار آمپر بچسبونه. حرف کامیار تموم شده بود اما یه ۵ دقیقه بود که داشت برای نیکو خط و نشون می کشید. اونقدر خنده ام و خورده بودم دلم درد گرفته بود.

سروش با یه لیوان آب پرتقال به سمتمون اومد و گفت: چته کامیار داری تخته گاز میری داداش یکمم نفس بگیر. (رو به من کرد و ادامه داد) این پسره چی میگه یه ساعته مخت و به کار گرفته؟ دیدم طاها وسطاش فرار کرد. کامیار با اخم به سروش گفت: گم شو توام. طاها رو صداش کردن رفت. فراری در کار نبود.

دهنمو جمع کردم که نخندم. چون طاها واقعا" در رفته بود. سروش باعث شد که کامیار بی خیال نیکو بشه. با هم مشغول حرف زدن شدن و منم فرصت کردم با خیال راحت به مهمونا نگاه کنم. مشغول دید زدن بودم که صدای موزیک بلند شده بود. ببین طاها چه حالی به بچه ها داده دی جی آورده.

صدای دی جی گوش رو کر میکرد. دلم میخواست برم بیرون دلم هوای آزاد میخواست ولی به احترام طاها هم که شده باید میموندم. کلا" از سر و صدای زیاد خوشم نمی یومد.

تکیه ام و دادم یه پستی مبل و به جمع خیره شدم.

اینجور مهمونیا تقریبا بین بچه های دانشگاه به راه بود ما هم یه دورانی خیلی حضورمون تو این مهمونیا پر رنگ بود... البته قبل از اینکه هر کدوم کاری دست و پا کنیم...

طاها با یه سینی پر گیلان به سمتمون اومد. یکی یکی به بچه ها تعارف کرد. جلوی من هم گرفت.

اخمام تو هم رفت.

من: طاها میدونی که من نمیخورم.

طاها نیشش و باز کرد و گفت: گفتم شاید نظرت عوض شده بخور شدی.
من: کوفت

پاکت سیگارم و از جیب بیرون کشیدم. تو دستم چرخوندمش. یه نخ از توش در آوردم و گذاشتم گوشه لبم. دنبال فندک می گشتم که کامیار فندک روشن و گرفت سمتم. سرمو جلو بردم و سیگارم و روشن کردم و آروم با دستم به پشت دستش زدم.

این یه نشونه برای تشکر بود.

پکی به سیگار زدم و دودشو به هوا فرستادم. از بین دود غلیظش چشم دوختم به مهمونا. اول رفتم سراغ دخترا پسرا که خود نکره امون بودیم. دخترا مهم بودن.

فکر نیم کردم طاها هنوز اینقدر با بچه های دانشگاه رفت و آمد داشته باشه که بتونه تقریبا "همه همکلاسیها و هم دوره ایها رو دعوت کنه.

بدون اینکه چشم از جمعیت بردارم به کامیار گفتم: کامیار مهمونا رو کی دعوت کرده؟

کامیار: یه سریشونو طاهای دعوت کرده. بعد اونا هم هر کیو که میشناختن خبر کردن. این جوری شد که خبر گودبای پارتی آقا طاهای بین همه بچه ها پیچید و از دختر و پسر همه ریختن اینجا.

سری تکنون دادم و گفتم: آهان.. پس اینه. می دونستم طاهای از این عرضه ها نداره.

دوباه بی حرف یه نگاه کردیم ادامه دادم. از بین دختری گذشتم. خنده ام گرفت بود تقریباً "نصف مهمونای حاضر دوست دخترای سابق کامیار بودن. جالب اینجا بود که همه هم با هم دوست بودن.

الان که نگاه می کنم می بینم چند تا چند تا ایستادن باهم حرف می زنن. چشمم خورد به ۵ تا دختری که مثل کلونی حلقه زده بودن و بلند بلندیم خندیدن. ۳ تاشون پشتشون به من بود و ۲ تاشون رو به من منتها اون دوتا رو نیم دیدم چون این ۳ تا جلوی دیدمو گرفته بودن.

از این ۳ تا ۲ تاشون هم زمان با کامیار دوست بودن. چقدر کامیار سر پیچوندن اینا مکافات داشت. انگار ذهن هم دیگه رو می خوندن. کامیار با مریم یم خواست بره بیرون. نگار همون موقع زنگ می زد میگفت شام بریم بیرون. با نگار یم خواست بره مهمونی مریم زنگ می زد میگفت بریم پارتی. بساطی داشتیم با اینا. جالبم این بود که صدای منو کامیار شبیه هم بود.

یعنی وقتی پشت تلفن حرف می زدیم خیلی کم پیش می یومد که طرف تشخیص بده کدوممونیم.

یه وقتی کامیار با نگار تلفتی حرف می زد یهو مریم به اون خطش زنگ می زد اینم نمی تونست جوابش و نده چون دختره شک می کرد این موقع بود که من مثل یه ناجی می پریدم وسطک. البته پریدنی نبود کامیار با وعده وعید و در آخر با تهدید مجبورم می کرد که جای اون با دخترا حرف بزنم. اینا هم که کلا "قوه تشخیص نداشتن نمی فهمیدن.

یاد آوری گذشته و خاطرات به قول کامیار جاهلیت باعث شده بود بی اختیار لبخند بزنم.

نیشم تازه باز شده بود که با تکون خوردن ۳ تا دختری که پشت به من بودن و دیدن دخترایی که صورتشون سمت من بود نیشم خشک شد.

تف تو روح این زندگی که یه لبخندم نمی تونه بهم ببینه.

نیشم خود به خود باز نشده بسته شد و اخمهام کشیده شد تو هم. عنق شدم اونم بد ...

کامیار می گفت این جور وقتها شبیه میرغضب میشم. حوصله فکر کردن به حرفهای کامیارم نداشتم. حوصله خودمم نداشتم. حوصله مهمونی و هم نداشتم. کلا "الان اخلاقم بد سگی بود. منتظر بودم پر یکی به پرم بخوره تا یهو منفجر بشم. سگ بشم و پاچه بگیرم.

امشب از اون شبهایی بود که مهداد آقا جاشو داده بود به مهداد سگ اخلاق

سگ اخلاق ... یه نیشخند تمسخر آمیز اود رو لبم. چه بخوام و چه نخوام
میاد تو ذهنم. کامیار ...

حرفهای کامیار حتی وقتی با خودمم فکر می کنم دست از سرم بر نیم داره.
کم چیزی نیست از وقتی اودم ایران با هم دوست صمیمی هستیم. اولین و
بهترین دوستمه. از برادر بهم نزدیک تره.

برادری که به خاطرش حاضر شدم روی علاقه ام سرپوش بزارم.
هنوز خیره به دختری بودم که از فاصله بین بدن ۲ تا دختر دیگه م دیدم.
دختر سرش و عقب برد و بلند خندید. موهای صافش ریخت رو کمرش.
وقتی سرش صاف شد و خنده اش تموم... موهای ل*خ*تش ریخت تو
صورتش .. قلبم سنگین شد ...

بی اختیار کشیده شدم به سالهای قبل .. سالهای دور ...
کنار بوفه دانشگاه با کامیار ایستاده بودیم و طبق معمول کامیار داشت شرو
ور می گفت. منم منتظر بودم که این احمد بوفه ای سرش و برگردونه و من
سفارشم و بدم.

تا احمد برگشت تو یه لحظه یه دختری اودم و تندی سفارش ۴ تا پفک داد و
درجا هم حساب کرد.

اونقدر از این کارش عصبی شدم که حد نداشت. آخه خیر سرم من نره غول
با این ابهت ۱۰ دقیقه بود تو نوبت ایستاده بودم تا ۲ تا نسکافه بگیرم. بعد
این خانم خانما

برگشتم سمتش که ۴ تا چیز بارش کنم که لااقل دلم خنک بشه. اما

اون موقع هم داشت می خندید. همین جوری. منتها مویی نبود که بریزه رو کمرش. مقنعه ای بود که صورتش و مثل یه تابلو قاب گرفته بود.

مسخ شده بهش خیره شدم. حنی یادم رفته بود که برای چی برگشتم سمتش. پفکاشو گرفت و رفت. هوش و حواس منم برد.

سریع آمارشو در آوردم بدون اینکه به کسی بگم. اسمش عسل بود و از شانس خوب من با هم همکلاسی شدیم. کلاس فارسی عمومی برام شد بهترین کلاس.

دورادور مراقبش بودم. به هیچ کس نگفتم. اما چشمم همیشه دنبالش بود. بدون اینکه چیزی از اخلاقش و رفتارش بدونم ازش خوشم میومد. همه خوشیم این بود که تو دانشگاه ببینمش.

هنوزم نیم دونم چرا هیچ وقت پا پیش نذاشتم و بهش پیشنهاد دوستی ندادم. اما وقتی به خودم اومدم که از دستم رفته بود. اونم با کی. با کامیار. خیلی سخت بود که بهترین دوست و بین که کنار دختری که تو دوستش داری راه میره.

هیچ وقت نگفتم.. به هیچ کس نگفتم...

کامیارم مدام از اون می گفت. به من میگفت .. عسل عسل از دهنش نمی افتاد و من با هر باز شنیدن اسمش بیشتر تو خودم فرو می رفتم. خودمو کنار می کشیدم اما تا کی... ازشون دوری می کردم که نینمشون اما چقدر...

هر کاری که می کردم بازم کامیار بهترین دوستم بود و خواه نا خواه ما بیشتر وقتمونو با هم بودیم و عسل هم به این با هم بودنا اضافه شده بود.

هر چند کامیار و عسل ۵ ماه بیشتر با هم نبودن اما همون ۵ ماه کافی بود که تا ابد دور اسم عسل و خط قرمز بکشم.

احترام به دوستیمون خیلی بیشتر از یه دختر ارزش داشت. هر چقدرم که از عسل خوشم میومد بازم تو مرامم نبود که با دوست دختر قبلی رفیق صمیمیم دوست بشم...

دفتر چه عسل به ظاهر بسته شد اما من همیشه یادش بودم و حالا ... با دیدن دوباره اش همه اون خاطرات برگشته بود.

به خودم اومد. هنوز خیره به عسل بودم. حواسم نبود اونقدر غرق خودم و عسل و کامیار و گذشته شده بودم که یه پاکت سیگار و تموم کرده بودم. سرم گیج می رفت. هوای خونه برام سنگین شده بود.

دیگه دلم نمی خواست اونجا باشم.

از جام بلند شدم. کامیار که کنارم نشسته بود گفت: چته پسر؟؟ چرا پا شدی؟ چیه سیگارت تموم شده؟ موادت ته کشیده.

بی حوصله گفتم: خفه کامیار سرم درد می کنه می خوام برم خونه.

کامیار سریع سر پا شد و گفت: خونه؟ چرا خونه؟ تازه مهمونی جون گرفته. تازه داریم یم رسیم به قسمتهای خوبش.

بی حوصله گفتم: حسش نیست باید برم.

بدون اینکه اجازه حرف و مخالفت بیشتر و به کامیار بدم رفتم سمت طاها و ازش خداحافظی کردم مجبور شدم از تک تک بچه ها خداحافظی کنم.

لا مصبا ول نمی کردن. اصرار داشتن بمونم. دیگه داشتم قاطی می کردم.
آنچنان اخمی کرده بودم مطمئن بودم ابرو هام شده یه خط.

کامیار که دید دارم سگ میشم خودش برای بچه ها توضیح داد که حاله خوب نیست. تا دم در بدرقه ام کرد و می خواست باهام بیاد بیاد که به زور راضیش کردم بمونه.

اونقدر عصبی بودم که نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. فقط یادم بود که سیگارم تموم شده دم اولین سوپری نگه داشتم و ۲ تا بسته خریدم و سوار شدم.

پشت فرمون نشستم و تخته گاز رفتم....

اونقدر تند می رفتم که در عرض یک ساعت رسیدم به رستوران. ماشین و که پارک کردم تازه به آرامش رسیدم. انگار محیط آروم و ساکت اونجا روحمو آروم می کرد.

ماشین و خاموش کردم و تکیه امو دادم به پشتی صندلیمو چشمهامو بستم.
یکم به سکوت شب و صدای جیرجیرکها گوش دادم.

هر چند وسطاش صدای ماشینی که از جاده رد میشد می زد تو حاله اما همونشم خوب بود.

آروم که شدم در ماشین و باز کردم و اوادم بیرون.

حالا این خونه بالای این رستوران توی این جاده شده بود خونه من .. محل آرامشم... اتاقم و دوست داشتم... دست نیکو درد نکنه با این اتاقی که برام

ساخته بود. بازم با یاد نیکو. یاد کامیار و کتکی که خورده و زغالی که رو سرش هوار شد افتادم و خنده ام گرفت. با خنده از پله ها بالا رفتم....

نیشام

ساره: نیشام پیاز کجاست؟

من: نداریم باید بری پایین از حاجی بگیری.

پگاه: نیشام ربتون کجاست؟

من: نداریم. ساره داری میری پیاز بگیری رب هم بگیر.

مینو چشمهاشوریز کرد و گفت: اصلاً "تو خونه چی دارین؟

با این حرف مینو، پگاه که در یکی از کابینتای بالا رو باز کرده بود تا یه نگاهی بهش بندازه دست به کابینت ایستاد و به من نگاه کرد. ساره هم که مانتو تنش کرده بود و قصد بستن دکمه هاشو داشت دست به دکمه به من خیره شد.

یه نگاهی به تک تکشون کردم و نیشم و باز کردم و گفتم: راستش تو خونه هیچی نداریم. فقط همون ماکارانی و داریم. خوب پیش نیومده بود تو خونه غذا درست کنم.

هر سه تایشون بلند خندیدن.

پگاه: کوفت. دختره تنبل ۲ ساعته مخمون و کار گرفته. ساره داری میری

پایین هر چی لازمه ور دار بیار.

ساره سری تگون داد و رفت.

۴ تای با هم غذا درست کردیم. بماند که کل آشپزخونه رو به گند کشیدیم و کلی هم خندیدیم.

بعد شام ظرفها رو شستیم. بچه ها رفتن تو هال و رو مبیل نشستن. منم ۴ تا چایی ریختم و سینی به دست رفتم کنارشون نشستم. پگاه کنترل و گرفته بود و کانالا رو بالا پایین می کرد. رویه کانال آهنگ نگه داشت.

نشستم رو مبیل و چایمو گرفتم دستم. رو به مینو گفتم: مینو این نوید هیچ حرکتی نکرد؟

با حرفم پگاه و ساره هم علاقه مند و کنجکاو به مینو نگاه کردن. مینو اخم ریزی کرد و یه استکان جایی برداشت و با همون اخم تکیه داد به پشتی مبیل و گفت: نه پسره نره غول از من لال تره. هر بار که میان خونه امون زیر چشمی همه کارهام و نگاه می کنه. چشم ازم بر نمی داره. اما بی عرضه جرات نمیکنه یک کلمه بروز بده.

من: خوب چرا تو خودت یه جوری نشون نمی دی که ازش خوشت میاد؟ مینو یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: یه چی میگی نیشام... این پسره به زور سر بلند میکنه نگام می کنه چه جوری برم بهش بگم ازش خوشم میاد؟

نیشم و باز کردم و گفتمک بین کاری نداره که. اول صبر می کنه پسره به هوای دستشویی چیزی از جاش پاشه بعد مثل چی تعقیبش م یکنی.

چایمو گذاشتم رو میز. بچه ها کنجکاو بهم خیره شده بودن. من کنار ساره نشسته بودم و رو به روم پگاه و مینو. مینو رسماً "رو مبلش خودشو جلو کشیده بود تا بفهمه چه جوری باید به مراد برسه.

منم با آب و تاب ادامه دادم.

من: وقتی رفت دستشویی یه گوشه تنگ و تاریک یا اگه نشد خلوت گیرش میاری.

مینو: خوب.

تو یه حرکت برگشتم سمت ساره و دستمو قفل کردم به یقه لباسش و چسبوندمش به پستی مبل و خودمم تو حلقش بودم. صاف تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: بین آقا نوید. من خیلی بخواستیت شدم. خیلی دوست می دارم... خواب شبمو ازم گرفتی... حواس نذاشتی برام. باید بیای منو بستونی... وگرنه خودم خودمو به ریشت می بندم...

بعد با یه حرکت رفتم جلو خیز برداشتم سمت لب ساره که اونم جیغ کشون جفت دستاش و گذاشت جلوی لبش و تو همون حالت جیغای خفه می کشید و منم کماکان سعی می کردم یه ماچ ازش بگیرم.

پگاه پقی زد زیر خنده و ترکید. مینو هم کوسن روی مبل و با حرص پرت کرد که صاف خورد تو مخم.

مینو: خیلی بی شعوری نیشام.. مسخره...

اخم کرد و دست به سینه تکیه داد به مبل. برگشتم و همون جور که می خندیدم گفتم: آخه قربونت برم. این نوید شلی که تو می گی فکر نمی کنم بعد از عملی نشون دادنم بفهمه منظورت چیه.

ساره و پگاه ترکیده بودن از خنده و مینو هم اخماش و بیشتر کرد تو هم. رفتم و به زور خودم و بین پگاه و مینو جا کردم و دستامو انداختم دور شونه مینو و به زور یه ماچ از گونه اش کردم و گفتم: مینو جونى شوخى کردم حالا اخم نکن. قول میدم اگه این نوید خنگول هیچ کارى نکرد خودم برم بزمن پس کله اش که بیاد تور و بگیره.

مینو با جیغ و خنده گفت: گمشو.....

بلند بلند خندیدم و گفتم ببین خندیدی حالا هم بی خیالش شو پاشو یکم قر بدیم.

خودم زودتر بلند شدم و رفتم گوشیمو از رو میز برداشتم و وصل کردم به دستگاه و صداشم زیاد کردم یه آهنگ شمالی شروع کرد به خوندن. صداش و تخته کردم...

یکی از بچه های دانشگاه شمالی بود و این اهنگ و از اون گرفته بودم. خدایش خیلی فاز میداد مخصوصاً "برای ر*ق*ص جوادیای معروفم. تا اهنگ و گذاشتم هر سه تاییشون شروع کردن به دست زدن و همراه آهنگ خوندن. منم وسط هال شروع کردم به ر*ق*ص جوادی.

آی گته جان.. کنه لیلا .. های برو .. های نشو (ای بزرگ عزیز .. لیلا...
هی برو .. هی نرو)

دل و دل بزومه مه دل وا نه ایه... یکی هم دم من پیدا نه ایه ... (دل دل کردم
اما دلم باز نشد... یکی همدم پیدا نشد ...)

یکی همدم من ساروی کیجا ... کلید گوم به ایه پیدا نه ایه ... (یه همدم
برای من دختر ساروی ... کلید قلبم گم شده پیدا نشده...)

از اون سر در انه کنه کیجائه... ونه نازک دله مجه رضائه (از اون دور
داره میاد دختره کیه... دل نازکش با من یکیه...)

کی باوته ونه خش هادائن گنائه ... روز قیامتِ جواب خواهه... (کی گفته
ب*و*سیدنش گ*ن*ا*هه ... روز قیامت باید جواب پس بدیم ...)*

من شه احساسی آدم هیجانی آدم نتومبه شه حس جلوئه بیرم... (من
خودم آدم احساساتی زود هیجان زده میشم ... نمی تونم حسمو کنترل کنم،
جلوی حسمو بگیرم)

امبه ته پلی ... چشم تو چشم ومبی ... گامبه من خوامبه شما ره بیرم... ()
میام کنارت .. چشم تو چشم میشیم .. میگم که من می خوام شما رو بگیرم
، باهاتون ازدواج کنم)

مره مَره ناو نا ... مَره مَره ناو نا (به من به من نگو نه نه ... به من به من
نگو نه نه ...)

با آهنگ می خوندم و می رقصیدم. همچین قدم بر می داشتم که با یه قدم
از این ور هال می رفتم اون سمت هال ... دستهامو تاب می دادم و انگار که
می خوام از رو زمین یه چیزی بر دارم خم میشدم دستهامو حلقه می کردم

تو هم و بعد بلندم یشدم و چشمهامو می دوختم به طاق و دستهامو انگار
که می خوام کبوتر پر بدم پرت می کردم بالا.....

دهنم قد غار باز کرده بودم و چشمهام که فقط طاق و می دید.

یه دستمو گذاشتم کنار سرمو ، کله امو کردم یه ور. دست دیگه امم در
امتداد زاویه سرم باز کردم و یه زانومم خم کردم و دهنم باز ...

این جزو حرکات معروفم بود که هر کی میدید ریشه می رفت. بچه ها هم
طبق معمول داشتن به این حرکت می خندیدن. یه دور رفتم و دوباره با عشوه
شتری دستهامو جابه جا کردم و اومدم دوباره حرکت و برم که تو یه لحظه
چشم افتاد به در

تو همون وضعیتی که بودم تو جام خشک شدم. حتی نتونستم دهنم و ببندم
یا پاهامو صاف کنم ...

جلوی در مهداد دست به دستگیره تو چارچوب خشک شده بود و با
چشمهای گرد به من نگاه می کرد.....

مهداد

اونقدر فکرم مشغول بود که توجهی به اطرافم نداشتم. فقط می خواستم برم
تو اتاقم و رو تختم ولو بشم. اما تشنه ام بود. به جای اینکه م*س*تقیم برم
تو اتاقم رفتم سمت در خونه. بی هوا در و باز کردم.

یهو موجی از صدا و نور به سمتم هجوم آورد. تازه فهمیدم که چقدر گیج
بودم که صدای بلند آهنگ و نشنیدم.

اما کار از کار گذشته بود.... جلوی روم نیکو بود که با یه ژست عجیب و یه دهن خیلی باز و دستهای باز شده از طرفین هی از این سمت سالن می رفت اون سمت سالن

یا قمر بنی هاشم این دختره چشه؟؟؟؟

مات موندم به نیکو که تویکی از این رفت و برگشتها نگاهش افتاد به من و اونم بدتر خشک شد به من.

هنوز با چشمهای گرد داشتم نگاهش می کردم که نگاهم رفت سمت دهن بازش ... یعنی تا ته حلقش و می شد دید ...

تازه فهمیدم دوستاشم هستن. به خودم اوادم و یه ببخشیدی گفتم و سریع در و بستم و پشتم و کردم به در و رفتم سمت نرده های تراس. به زور دهنمو جمع کردم که نخندم. اما مگه میشد. بی خیال همه چی شدم و خنده امو ول کردم. واقعا "قیافه اش معرکه بود. اگه کامیار دیده بودتش خوراک یه ماهش بود.

صدای آهنگ قطع شد و صدای جیغ جیغ دخترها بلند شد.

داشتم می خندیدم که در باز شد و یکی پرت شد بیرون. پشتم به در بود. برگشتم سمت در که دیدم نیکو بیرون در ایستاده. درم پشت سرش بسته شده بود. دستهاشو تو هم قفل کرده بود و جلوش گرفته بود. برای اولین بار تو این چند وقته دیدم سرش و انداخته پایین شاید خجالت می کشید.

واقعا "دیدن خجالت کشیدن نیکو یه چیز دیگه بود.

یعنی وقتی اون قیافه ی خشنش، موقع کتک زدن کامیار و با قیافه مسخره
الانش موقع ر*ق*ص مقایسه می کردم دلم می خواست بلند قهقهه بزنم.

نیکو: چیزه چیزه ... چرا انقدر زود برگشتی؟

یه ابروم رفت بالا. فقط نگاش کردم.

سرش و بلند کرد. نگاهمو که دید انگار فهمید سوالش بی مورد بود.
چشمه‌هاش و بست و یه نفس عمیق کشید. و نقتی چشمه‌هاش و باز کرد اخم
کرد نگاهش تیز شد. دستهای قفل شده اش و زد به کمرش و طلبکار گفت:
بهتون یاد ندادن موقع ورود به جایی اعلام حضور کنید؟ ناسلامتی خانم
توی این خونه زندگی می کنه. یه دری. یه سری یه صدایی چیزی ...

این حالتشم خنده دار بود چقدر زود فازش و عوض کرده بود به ثانیه نکشید.
دستهامو بردم تو جیب شلوارمو خونسرد نگاش کردم و گفتم: الان مشکل
شما فقط اعلام حضور منه؟ یعنی اگه من سرفه می کردم یا در می زدم می
فهمیدین که من اومدم....

نیکو یه لحظه مات بهم نگاه کرد. فکر کنم داشت حساب می کرد بینه می
شنید یا نه. مسلما" نه ..

با اون سر و صدایی که اینا راه انداخته بودن محال بود.

یکم بادش خوابید. از اون حالت طلبکار در اومد. یکم به اطراف نگاه کرد
.. حرفی برای گفتن نداشت.

دوباره خونسرد گفتم: فکر کنم قرارمون این بود که هر هفته یکمون بره
مرخصی و اون یکی بمونه و رستوران و اداره کنه

پريد وسط حرفم و گفـت: فـكر كـردى چى؟ شـما بـريد گـردش و تـفـريـح مـن
بـمـونـم اـيـنـجـا كـار كـنـم؟ مـگـه كـنـيز آـوردى واسـه بـيـگـار

فـقـط لا اـبـرـو هـاى بـالا رـفـتـه نـگـاش كـردـم. خـودشـم وـقـتـى چـشمـش بـه مـن اـفـتـاد
حـرفـش و خـورد.

دكى ... دـخـتـره رـو بـاش... كـنـيز؟ بـيـگـارى؟ چـه جـورـيـاسـت اـون هـفـتـه كـه خـانـم
رـفـتـه بـودن عـشـق و حـال مـن تـو رـسـتـوران جـون مـى كـندـم بـيـگـارى نـبـود اـمـا حـالا
....

لـبـش و گـاز گـرفت. سـرـش و كـج كـرد و مـظـلـوم نـگـام كـرد و آـروم گـفـت: آخـه عـذا
تـمـوم شـده بـود. دـيـگـه كـارى نـداشـتـيم. مـنـم بـه دـوسـتـام گـفـتـم بـيـان كـمـك و
بـعـدشـم

نـمـى دـونـسـتـم بـه خـاظـر قـيـافـه مـظـلـومـش قـهـقـهـه بـزنـم يا از تـمـوم شـدن عـذا
خـوشـحـال بـشـم.

بـى حـرف فـقـط نـگـاش كـردـم. بـراى اوـلـين بار تـوى اـين مـدت تـو صـورـتـش دـقـيـق
شـدم. بـه تـك تـك اـجـزـاى صـورـتـش. وـقـتـى مـظـلـوم نـگـاه مـى كـرد چـشمـهـاش آـدم
و يـاد يـه گـرـبـه بـى پـناه مـى نـداخـت.

صـورـت سـفـيد پـنـبـه اى دـاـشـت. چـقـدـر از اـين دـخـتـرايـى كـه مـى رـفـتن خـودشـونـو
سـيـاه مـى كـردن بـدم مـيـومـد. يـه حـسـى دـاـشـتـم اـنـگـار اـيـنا بـا تـيرـه تـر شـدن پـوسـتـشـون
مـيـزان لـوسـيشـون مـيرـه بـالا.

چشمهای کشیده اش با اینکه گنگ و گیج شد بود ولی لجاجت ازش می بارید. چشمهای شیشه ایش تو نور شب برق می زد. ابروهای کمونی کشیده. پیشونی بلند.

بینش متناسب با گونه هاش. داشتم فکر می کردم گونه هاش چقدر نرمه. یه لحظه بی اختیار می خواستم دستمو جلو ببرم و لپش و بکشم. این دختر چند سالش بود؟ ۱۹؟ ۲۰؟ چقدر بچه می زد. چه جوری پدر بزرگش تونسست با یه بچه همچنین معامله ای بکنه و بفرستش توی این جاده خلوت؟

لبهای گوشتی صورتیش و رو هم فشرد. چشمهاش و گردوند. اصلاً "حواسم نبود که دارم خیره خیره بهش نگاه می کنم. باز شدن در به خودم اوادم و سریع سرمو انداختم پایین. اه چه ضایع بازی شد آبروم رفت. اما واقعا" بی منظور نگاش کردم. حتی نمی دونم چرا یهو این جوری خیره اش شدم.

در باز شد و دوستای نیکو مانتو پوشیده و آماده بیرون اومدن. سرم و بلند کردم و یه سلام به کلشون کردم. اونا هم آروم جوابمو دادن. نیکو: اه کجا؟ چرا لباس پوشیدین؟

یکی از دخترا گفت: نیشام جون ما دیگه می ریم (یه اشاره ای با سر به من کرد و ادامه داد) دیگه تنها هم نیستی. نیشام یه چشم غره بهش رفت.

دیدیم موندنم دیگه لازم نیست یه جورایی اضافه بودم. یه با اجازه گفتم و رفتم سمت اتاقم.

رفتم تو اتاقم و در و پشت سرم بستم. خودم و انداختم روی تخت. جفت دستهامو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم.

صدای دخترا از بیرون میومد. داشتن خداحافظی می کردن.

صدای نیکو رو شنیدم.

نیکو: مینو خانم این دفعه که پسر دوست پدرتون، نوید خان و دیدید یا خودتون یه غلطی می کنید یا من جدی جدی میام با ماشین لهش می کنم که خوب حالیش بشه که لال بازی چقدر مزخرفه. اه مرتیکه گنده. این دفعه که اومد خونتون ماها رو خبر کن بیایم شاید تونستیم یه کاری بکنیم تا زبونش باز بشه.

صدای خنده اشون اومد. فکر کنم اونی که مینو صداش کردن جواب داد.

مینو: حتما... هر وقت خواستم آبروی خانوادگیمون بریزه خبرت می کنم.

نیکو: مینو....

دوباره صدای خنده...

صداها کم و دور شد. چشمهامو بستم. به روزی که داشتم فکر کردم. دوباره

با یاد غسل اعصابم بهم ریخت. لعنتی...

من که باهاش کنار اومده بودم، چرا باید بعد این همه سال با دوباره دیدنش

زخم کهنه سر باز می کرد....

وقتی یاد اون روزها می افتم فشار و دردی که اون موقع می کشیدم همه اش میاد تو ذهنم و عصبیم می کنه.

مرده شور این زندگی و بیرن که نمی زاره یه لحظه آروم بگیرم.

صدای در اتاق نیکو بهم فهموند که رفته تو اتاقش.

خوابم نمیومد. کلافه بودم. گرم شده بود. عصبی بودم. هنوز لباسهای بیرونم تنم بود. از جام بلند شدم و لباسهامو عوض کردم. بسته سیگار و فندکم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

بدون اینکه چراغی روشن کنم تو تاریکی رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. هر چی گشتم جا سیگاری پیدا نکردم.

عجب احمقیم، چه انتظاری دارم اینجا که خونه نیست.

همون لیوانی که توش آب خوردم و برداشتم و رفتم بیرون پنجره رو باز کردم و کنارش ایستادم. یه نسیم گرم به صورتم خورد.

یه سیگار روشن کردم و یه پک محکم بهش زدم. با تمام وجود دودش و به ریه هام کشیدم. انگار با پر شدن ریه هام می تونستم خاطراتم و محو کنم.

دوباره اون روزا مثل فیلم جلوم رژه رفت. چقدر دورا دور نگاش می کردم. حتی این نگاه ها هم آرومم می کرد.

خودمم نمی دونم از چیش خوشم میومد شاید از خنده هاش....

روزی که کامیار رفت سمتش تا بهش پیشنهاد بده رو یادمه. دل تو دلم نبود رنگم پریده بود. این حرکات از یه پسر بعید بود اما من هر پسری نبودم. با

احساساتم راحت نبودم.

همه زندگیم سعی کردم اون جوری که دوست دارم زندگی کنم در عین حال به بقیه احترام بزارم و گاهی این احترام یه سد میشد جلوی خواسته های خودم. مثل مرام و معرفتی که تو دوستیم با کامیار داشتم و حفظ کردنش برام مهم بود.

تنها باری که قاطع و محکم تصمیم گرفتم وقتی بود که گفتم: می خوام برم ایران.

بابا حرفی نداشت اما مامان

اصلاً "راضی نبود. اما من با پافشاریم تونستم حرفم و به کرسی بنشونم. برگشتم ایران پیش آقا جون و مامان مریم.

رشته ای که دوست داشتم و خوندم. کاری که دوست داشتم و شروع کردم اما شکست خوردم.

عسل خواسته ای بود که بهش نرسیدم. بی تلاش شکست خوردم. بدون اینکه کسی بفهمه شکست خوردم.

این برام سخت بود. گرون بود. چون اون اولین دختری بود که من حتی بهش فکر کردم.

برعکس دوستای دیگه ام هیچ وقت دنبال دوست دختر بازی و اینا نبودم. تو جمعشون بودم با کارهاشون مخالفم نبودم یعنی نظر خواصی نداشتم. با دخترا هم راحت بودم. برام زیاد مهم نبودن. سالها تو کشوری زندگی کردم که فرقی بین دختر و پسر نمی زاشتن. برای همینم با دین یه دختر دست و

پامو گم نمی کردم و هول نمی شدم که بخوام زرتی مخش و بزnm و تورش کنم.

هیچ وقت خودم و نیازمند وجود یه دختر نمی دیدم.
من محبت داشتم. آقاجون .. مامان مریم ... مامان .. بابا .. مه رسا ... همه و همه باعث شده بودن که به فکر وارد کردن یه دختر تو زندگیم نباشم.
اما غسل ...

عشوه هاش و برای کامیار می دیدم. ناز کردنش و....
یه وقتیایی که خیلی عصبی می شدم با خودم فکر می کردم اینا می تونست برای من باشه .. اگه حرف می زدم اگه قدم جلو می زاشتم ...
هیچ وقت به کارهاشون دقیق نمی شدم. همین که خنده رو، رو لبهای غسل می دیدم انگار مسخ می شدم. نمی دونم اون لبخند چی داشت که انقدر جذبم می کرد.

همچین تو فکر بودم که زمان و مکان و از یاد بردم. حتی حواسم نبود که چند تا سیگار کشیدم.

با روشن شدن خونه، تکونی خوردم و برگشتم. بر خر مگس معرکه لعنت .
نیکو خواب آلود جلوی در ایستاده بود و گیج نگام می کرد. یه بلوز و شلوار سفید گشاد پوشیده بود و موهای آشفته دورش ریخته بود.
عجب موهای بلندی...

چند بار پلک زد و اومد جلو تر ...

با وجود اینکه پنجره باز بود اما بازم دود سیگار کل خونه رو برداشته بود.

نیکو جلو او مد، اخم کرد. نگاهی به من و دستم که سیگار توش بود انداخت. سرش و پایین آورد.

رد نگاهش و گرفتم و چشمم افتاد به لیوان پر ته سیگار.
به نیکو نگاه کردم. اخمش بیشتر شد.
با صدای بلندی گفت: تو لیوا

اما نتونست حرفش و ادامه بده و به سرفه افتاد. فکر کنم به اینکه فیلترای سیگار مو تو لیوان خاموش کردم حساس بود.

همینو کم داشتم. اصلاً "اعصاب جیغ جیغای یه دختر بیچه فسقلی و نداشتم. کلافه منتظر شدم که سرفه اش تمم شه ۲ تا جیغ بکشه و شرش و کم کنه تا من بمونم و مرور خاطراتم.

اما هر چی صبر کردم سرفه اش تموم نشد. دستش رفت سمت گلوش. صورتش کبود شد.

حالتش خیلی عجیب بود، داشت خفه می شد. خودم و سیگار و خاطراتمو فراموش کردم. سیگار تو دستمو از پنجره پرت کردم بیرون.

دختره واقعا" داشت خفه می شد اونم به خاطر یه سیگار ؟؟؟؟
نگران رفتم سمتش. عذاب وجدان گرفتم.

من: نیکو خانم. ... حالتون خوبه؟ چرا نفس نمی کشید؟
عجب سوال احمقانه ای.

یهو رو زانوش نشت و سرفه هاش شدیدی تر شد و نفسهام تند تر و صدا دارتر ...

نشستم کنارش... با وحشت بهش نگاه کردم. دختره جدی جدی داره می میره.

شونه هاش و گرفتم و گفتم: نیکو.. چی شده.. نفس بکش.. نفس بکش...
...

دستمو به حالت دورانی به پشتش کشیدم تا شاید راه نفسش باز بشه اما فایده نداشت... با دستش یه اشاره ای به در اتاقش کرد و با صدایی که به زور در میومد گفت: کشوم... اس.. پری...

نفهمیدم چی میگه اما سریع از جام بلند شدم. شاید مثل مریضای قلبی قرص زیر زبونی نیاز داشت.

دستگیره در اتاقش و گرفتم و کشیدم اما باز نشد. لعنتی این در از تو هال قفل بود.

عصبی یه لگدی به در زدم.

نیکو رو زمین به حالت سجده نشسته بود و هنوز نفشش مشکل دار در میومد. دویدم بیرون و از در روی تراس رفتم تو اتاقش. یه نگاه کلی به اتاق انداختم. رفتم سمت کشوهاش.

اولین کشوی میز آینه رو باز کردم توش پر بود از لوازم آرایشهای مختلف. چقدر رژ داشت این دختر.

اه الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست. با یه نگاه کلی، یه اسپری آبی نظرمو جلب کرد. با تعجب دست پیش بردم و برش داشتم.

این چیه؟ اسپری آسم؟ چرا نیکو اینو داره؟ یعنی این دختر بچه آسم داشت؟

یاد صورت کبود نیکو افتادم. سریع کشور و هل دادم و دوییدم بیرون. نیکو رو زمین ولو شده بود. با ترس، تند رفتم سمتش با تقلا نفس می کشید اما جونی براش نمونده بود.

دست انداختم زیر سرش و بلندش کردم. تو فیلما دیده بودم که اسپری و اول تکون میدن. ۲ تا تکون محکم دادمش و گذاشتمش تو دهن نیکو و اسپری زدم.

اسپری و در آوردم و منتظر نگاهش کردم. نیکو دهنش و سفت بست و یه نفس عمیق کشید.

همزمان چشمه‌هاشم بسته شد. نگران بهش نگاه کردم. یعنی تموم کرد. داشتم با وحشت نگاهش می کردم که یه دستی اومد رو دستم که روی شکم نیکو بود.

سریع نگامو چرخوندم. دست نیکو بود اسپری و از دستم گرفت و دوباره خودش یه بار دیگه اسپری زد تو دهنش. دوباره نفس گرفت. آرام و بی جون سعی کرد از جاش بلند بشه اما نمی تونست. تند گفتم: چی کار می خوای بکنی.

با دست به بیرون اشاره کرد. سریع زیر بغلش و گرفتم و کمکش کردم که بایسته و آرام بردمش بیرون. تو هوای آزادم یه اسپری زد. کم کم نفس‌هاش آرام شد و به حالت طبیعی برگشت.

برگشت و نگاهی به من و نگاهی به دستهام که دور کتفش حلقه شده بود انداخت.

اونقدر نگران بودم که به کل یادم رفت ولش کنم. سریع دستمو برداشتم و خودمو کشیدم عقب.

یه سرفه ای کردم. مرده شور تو بیرن مهداد، الان وقت هول شدنه؟

آروم گفتم: چیزه ... ببخشید من نمی دونستم شما ..

نیکو: آسم دارم؟ خوب دلیلم نداشت که بدونید. منم فکر نمی کردم که

شما سیگار بکشید و ممکنه یه همچین چیزی پیش بیاد.

اینو گفت و سرش و انداختت پایین و آروم رفت سمت در اتاقش. منم خیره

و مسخ شده فقط زل زدم به حرکاتش.

لحظه آخر برگشت و بهم نگاه کرد.

نیکو: اگه میشه ته سیگار اتون و تو لیوان نریزید آلوده است.

برای اولین دفعه از سیگار کشیدنم شرمنده شدم. زیر لب چه چشمی گفتم.

داشتم با دود سیگارم دختر مردم و به کشتن می دادم.

نیکو روش و برگردوند که بره تو اتاقش که صداش کردم. دوباره بهم نگاه

کرد.

من: نیکو خانم ... کاری داشتن که بیدار شدین؟

نیکو: می خواستم آب بخورم...

یه نگاهی به در حال انداخت.

نیکو: اما دیگه نمی خوام.

روش و برگردوند و رفت تو اتاقش.

آروم برگشتم تو خونه و رفتم تو آشپزخونه. لیوانو پر آب کردم و رفتم دم
اتاقش.

می فهمیدم که به خاطر دودای توی خونه است که بی خیال آب خوردن
شده.

در زدم و اومد دم در. بی حرف لیوان آب و دادم دستش و یه شب به خیر
گفتم و برگشتم تو هال.

پنجره ها رو باز کردم تا هواش عوض بشه. لیوانم و برداشتم و ته سیگاراش و
خالی کردم و شستمش.

باید به فکر یه جاسیگاری باشم. سیگار کشیدن تو خونه هم ممنوعه.

نیشام

با دستهای سرگوشی تلفن و سر جاش گذاشتم. بغض کرده بودم. کافی بود
بهم پق کنن تا اشکم در بیاد.

صدای در باعث شد سرمو بلند کنم. علی بود.

منو که دید سرش و پاییین انداخت و اومد سمت میز. به دستش نگاه کردم.
غذاهای سفارشی تو دستش بود.

بغضم بیشتر شد. سر بلند کردم و گفتم: نخواست ؟

سری تکنون داد که یعنی نه.

من: غذا رو بزار روی میز و خودت برو تو آشپزخونه.

از صبح این مورد چندانم بود. غذا رو می بردن و پس می آوردن یا زنگ می زدن و جیغ و می کشیدن سرم که اون پولی که بابت این غذای آشغال می گیرید حلال نیست.

دست پیش بردم و نایلون و باز کردم. یکی از غذا ها رو باز کردم. کوبیده بود غذایی که عاشقش بودم.

یه ذره از کوبیده خوردم. افتضاح بود. خشک، یخ، نپخته، یه جاهاشیم سوخته.

با دست یکم از برنجش برداشتم. هنوز برش نداشته له شد. اونقدر شفته و شل بود که میشد باهاش ملات برای ساختمون درست کرد.

بغضم بیشتر شد. این همه خرج اینجا کرده بودیم. این همه وقت و انرژی گذاشته بودیم تا مشتری جذب کنیم اما حالا ... حالا که اوضاع داره بهتر میشه ... با این غذای افتضاح

با حرص ظرف یه بار مصرف غذا رو هل دادم عقب. آرنج هامو رو میز گذاشتم و سرمو با دستهام گرفتم. خسته شده بودم. این حاجی روز به روز پررو تر میشد. از هیچکسی هم غیر مهداد حساب نمی برد. انگار نه انگار که منم شریک بودم و رئیسش محسوب میشدم. چون زن بودم من و داخل آدم حساب نمی کرد. درسته که من کار خودم و می کردم. دستورامو می دادم و منتظر اطاعت کردن بودم. اما هر چیزی که می گفتم و باید ۱۰۱ بار تکرار می کردم تا انجام بده. اما کافی بود همون حرف و مهداد یه بار بگه حاجی در جا انجام می داد.

البته حرف شنویش از مهدادم فقط در حد یه ساعت بود. همین که مهداد از در بیرون می رفت دوباره کار خودش و از سر می گرفت.

خسته شدم. بریدم. دیگه تحملش و ندارم. تحمل کثیف کاریاش، شل*خ*ته بازیهایش.. لباسهای چرکش، قیافه طلبکارش. همچین با آدم برخورد می کنه که یکی ندونه فکر می کنه بزرگترین سر آشپز ایرانه.

وای که دیگه دلم نمی خواد حتی بهش نگاه کنم. داره دستی دستی با این کاراش رستوران و یه تنه زمین میزنه.

دوباره صدای در و صدای قدمهای یکی اومد. اما اونقدر حالم بد بود که حس بلند کردن سرمو نداشتم. یه لحظه گفتم شاید مشتری باشه.

خوب مشتری که باشه چی بگم بهشون. عمرا" دیگه این غذای داغون و بدم دست مردم. هر کی که بود میگم غذا نداریم.

سرمو بلند کردم و چشم تو چشم مهداد شدم. یه جورایی عجیب نگام می کرد. بیشتر کنجکاو و کاوشگر. انگار داشت کنکاش می کرد بینه چمه. یکم نگام کرد. به نتیجه که نرسید به حرف اومد.

مهداد: نیکو خانم حالتون خوبه؟

بی حوصله گفتم: باید خوب باشم؟

متعجب تر نگام کرد. یه اشاره به غذاهای جلوم کرد و گفت: اینا چیه؟

از خنگ بازیش کفرم در اومد. با اخم تیز نگاش کردم و حرصی و عصبانی گفتم: وای ... مهداد واقعا" نمی دونی اینا چیه یا می دونی و می خوای منو حرص بدی؟

یه لحظه غافلگیر و متعجب بهم خیره شد. تازه با دیدن قیافه اش فهمیدم که سوتی دادم و به اسم صداش کردم.

یه جورایی ضایع بود وقتی اون مدام فامیلیمو با پس وند و پیشوند میگفت من پیام بگم مهداد.

در صدد ماسمالی بر او مدم سریع خودمو مظلوم کردم و آروم گفتم: چیزه... اینا غذاست مشتری فرستاده. یعنی پس فرستادن آقای متین...

نمی دونم چرا یه آقا متینم تنگش وصل کردم. ولی فکر کنم ضایع تر شد چون حس کردم گوشه لبش کج شده. سرش و انداخت پایین تا خنده اشو نبینم.

مهداد: چرا پس فرستادن؟

با یاد غذا و حاجی و تلفن اون زن جیغ جیغوعه دوباره بغض کردم. با بغض نگاهش کردم و گفتم: حاجی زده غذا رو نابود کرده. خودتون یکم بخورید. از صبح این چندیمین غذائیه که پس می فرستن. یکی ۲ نفرم زنگ زدن هر چی خواستن بارم...

دیگه بغض اجازه ادامه دادن بهم نداد. سرمو انداختم پایین و به دستهام روی میز نگاه کردم.

مهداد یه نفس عمیق کشید. زیر چشمی نگاهش کردم. کفری شده بود. با دندونای بهم فشرده گفت: دوباره؟ این بار چندمشه؟ چند بار دیگه باید غذاها رو خراب کنه تا بفهمیم این آدم به درمون نمی خوره؟ چیزی بهش نگفتین؟

سرمو بلند کردم و گفتم: چی بهش بگم؟ اصلاً" به حرف من گوش نمیده.
یه گوشش دره یه گوشش دروازه.

مهداد: ببینید نیکو خانم دیگه نمیشه با این آدم ادامه داد. به نظر من باید
اخراجش کنیم.

یه لحظه شوکه شدم. درسته از حاجی خوشم نمیومد. از کارشم راضی
نبودم. اما هیچ وقت جرات نون بری کسی و نداشتم. اصلاً" نمی تونستم برم
تو چشم حاجی نگاه کنم بگم بفرمایید برید شما اخراجید.
سریع گفتم: گ*ن*ا*ه داره.

مهداد یه نگاه عاقل اندرسفیهی بهم کرد و گفت: نیکو خانم گ*ن*ا*ه و ما
داریم که هم جا میدیم به طرف هم کلی تحویلش می گیریم آخر ماهم کلی
پول میزاریم تو دستش با وجود این قدر نمی دونن و می زنن همه چی و
نابود می کنن. اگه ما به خاطر غذاهای ایشون ورشکست بشیم شما راضی
ترید؟

ورشکست .. عمراً" ... حاضرم بمیرم اما این کارم با شکست رو به رو نشه.
اگه رستوران بسته بشه دیگه با چه رویی تو چشمهای خسرو نگاه کنم؟ بگم
عرضه این کارم نداشتم؟ هرگز ...

سریع از جام بلند شدم و گفتم: باشه ولی من نمی تونم بهش بگم بره.
سرمو انداختم پایین و دست پاچه گفتم: میشه .. میشه شما بهش بگید؟
مهداد یه باشه ای گفت و میز و دور زد و از پشتم رفت تو آشپزخونه منم
دنبالش.

تا وارد شدیم مهداد به علی اشاره کرد که بره بیرون.

علی از آشپزخونه رفت بیرون و در و پشت سرش بست. حاجی مشغول آواز خوندن بود. برای خودش ۴ تا سیخ کوبیده گذاشته بود که ناهار بخوره.

رفتم یکم با فاصله از مهداد ایستادم. اخم کرده و خیلی جدی بود.

با صدای محکمی گفت: حاجی ... یه لحظه بیاید اینجا کارتون دارم.

حاجی هم سر خوش آوازش و قطع کرد و بدون اینکه به ماها نگاه کنه گفت: چشم مهندس الان تموم میشه میام.

مرتیکه پررو ...

مهداد اخمش بیشتر شد و عصبانی تر. دستهایش و مشت کرد. یعنی فکر کنم فقط محض احترام و حضور من بود که ساکت بود وگرنه حاجی و با رنگ دیوار یکی می کرد.

یه پنج دقیقه بی حرف و بی حرکت ایستادیم و حرص خوردیم تا آقا سر صبر کباباشون و بپزه.

کارش که تموم شد و کبابا رو از سیخ جدا کرد یه تیکه اش و گذاشت تو دهنش و برگشت سمت ما.

یهو با دیدن هر دوتا ییمون با هم که سیخ ایستادیم و با حرص نگاش می کنیم جا خورد. هول شد. انگاری بو برد خبریه.

تند خودشوزد به مظلومیت و دستهایش و با یه دستانمال چرک پاک کرد و چاپلوسانه او مد جلو و گفت: بله آقا مهندس کارم داشتین من در خدمتم.

منم که بوق.

مهداد یه اخمی کرد و گفت: حاجی یدا... ۱۰ بار بهتون گفتم من مهندس نیستم منو مهندس صدا نکنید.

یدا...: چشم چشم آقا مهداد هر چی شما بگید.

مهداد با اخم رفت سمت دیگ برنج با یه پارچه درش و برداشت یه نگاهی به توش کرد و گفت: حاجی این چیه؟

حاجی از همون جایی که ایستاده بود گفت: چی آقا؟ خوب اون برنجه دیگه.

مهداد گر گرفت: برنج بله برنجه اما فکر کنم برای پیرمرد پیرزنای بی دندون درست کردین. حاجی کی این غذا رو می خوره؟ تو خودتونم رغبت نمی کنید لب بهش بزنید.

با سر به ظرف غذای حاجی اشاره کرد. راست می گفت حاجی برای خودش برنج نکشیده بود جاش کبابا رو لای ۶-۷ تا نون پیچیده بود. حاجی لال شد. سرش و انداخت پایین و دستهایش و جلوش قلاب کرد. مهداد رفت سراغ غذای حاجی یه تیکه از کبابش برداشت و یکم شو گاز زد. مزه مزه کرد.

یهو برگشت سمت حاجی و یه نگاه تیز بهش انداخت و گفت: حاجی مشکل چیه؟ ما کم بهت می رسیم؟ اینجاست بهت بد می گذره؟ بده بهت جا دادیم؟ غذا که مجانی می خوری. جای خوابم که داری. پول آب و برق و گازم که نداری. سر ماهم یه میلیون بهت می دیم. دیگه دردت چیه که

مشتریها رو می پرونی. چه جور یاست می تونی برای خودت کباب عالی درست کنی، با دقت و با حوصله اما برای مشتری یا نپختن یا جزغاله؟

مهداد عصبی تیکه کباب تو دستش و پرت کرد تو ظرف غذا.

چشمه‌هاش و بست و یه نفس عمیق کشید. وقتی چشمه‌هاش و باز کرد دیگه عصبانی نبود. آروم رفت سراغ بقیه غذاها. از هر کدوم یکم چشید. برگشت سمت حاجی.

خیلی خونسرد گفت: حاجی تو این مدتی که رستوران و دوباره باز کردیم چند بار بهت گوشزد کردم؟ چند بار گفتم تمیز کار کنی. به موقع بیدار شو. لباسات تمیز باشه. آشپزخونه لازم نیست موقع کار کردنت نابود بشه. چند بار گفتم برنجت شله دقت کن. چند دفعه خورشتات شور شد گفتم حاجی دل به کار بده.

حاجی تند پرید وسط حرفش و با یه لحن تا حدودی طلبکار گفت: آقا مهداد خوب تو تکلیف منو روشن نمی کنی. تو یه چیزی می گی خانم یه چیز دیگه. من نمی دونم به ساز کدومتون بر*ق*صم. یا شما بگید یا خانم. اصلاً" من باید به حرف کدومتون گوش بدم؟

مرتیکه بی تربیت تا ۲ دقیقه قبل آقا مهداد شما بود. یهو طلبکار شده به مهداد میگه تو. بی فرهنگ.

مهداد خیلی خونسرد گفت: به حرف جفتمون. مثل اینکه یادتون رفته خانم شریکن. یعنی یکی از رئیسای شما. شما وظیفه دارید که به حرفشون گوش

کنید. حتی اگه مجبور باشید یه کاریو ۱۰ بار تکرار کنید. در هر حال ایشون دارن مزدتونو می دن.

ولی خوب انگار شما راضی نیستید.

نمی خواین برای ما کار کنید؟ دوست ندارید؟ باشه موردی نیست. همین فردا می تونید تصفیه حساب کنید و برید.

حاجی انگار بهش بر خورده بود. یه چشم و ابرویی اومد و گفت: بله که می رم. من جایی که منو نخوان یه روزم نمی مونم.

مهداد خیلی خونسرد و محکم گفت: حاجی بحث خواستن و نخواستن نیست. شما دل به کار نمی دید. این جووری رستوران دوم نمیاره. تو این چند وقتم از کار کردن باهاتون خوشحال شدیم. فردا اول وقت من باهاتون تصفیه می کنم.

بعد رو کرد به من و با همون اقتدارش گفت: نیکو خانم لطف کنید امروز مغازه رو تعطیل کنید. با این وضعیت غذا دست مردم ندیم بهتره. این و گفت و با قدم های محکم رفت سمت در. حاجی هم موش شده بود و هیچی نمی تونسست بگه.

مات رفتن مهداد بودم. تو این چند مدت هیچ وقت فکر نمی کردم این پسر مودب که صداش در نمیاد بتونه این همه مقتدر و محکم عمل کنه.

بدون هیچ بی احترامی بدون اینکه حتی یه بار به حاجی بگه تو خیلی محترمانه عذرش و خواست. حتی وقتی حاجی طلبکار شد و احترامات و

شکوند بازم مهداد خیلی محترمانه با شما گفتن بهش حرکت زشتش و گوشزد کرد. خیلی خونسرد در عین حال راحت.

حالا اگه من بودم. کلی جیغ و داد می کردم و هوار می کشیدم آخرشم نفسم می گرفت و اسپری لازم می شدم.

نمی دونم یه جورایی از اینکه یه زمانی به مهداد می گفتم بچه سوسول عذاب وجدان گرفتم.

مودب بود. آروم بود. اما به وقتش خوب می دونست چی کار کنه. برخلاف هم جنساش با حفظ حریم و احترام اطرافیانش کارهایش و شسته و رفته انجام می داد.

یه حس خاصی نسبت به مهداد پیدا کردم. یه حس احترام خیلی زیاد. این پسر با همه مردهایی که دیده و شناخته بودم فرق داشت. آروم .. کم حرف ... اما از درون

خاک بر سرت نیشام نشستی پسره رو کنکاش می کنی؟ گمشو برو در مغازه رو ببند که غذای شفته دست ملت ندید آبروتون بره.

به خودم تشر زدم و بدون اینکه به حاجی که داشت غرغر می کرد توجه کنم از آشپزخونه رفتم بیرون.

مهداد

صبح زود رفتم و برای آشپز آگهی دادم.

وقتی برگشتم رستوران حاجی ۶ تیغ کرده، حموم رفته و ادکلن زده، لباسای ترتمیز پوشیده بود و با یه ساک منتظر من بود. همچین پاش و رو پاش انداخته بود که یکی نمی دونست فکر می کرد دوماده می خواد همین الان بره دنبال عروس.

چه قبی برای ما میومد. این مرتیکه لباس داشت و جلوی ما همیشه مثل خونه به دوشا رژه می رفت؟

نیکو پشت میز نشسته و سرش و تو کامپیوتر کرده بود. علی هم جلوی میز نیکو نشسته و با انگشتاش بازی می کرد. هر دوشون سعی می کردن نشون بدن که حواسشون به من و حاجی نیست اما می دونستم که گوشاشون با ماست.

خیلی محترمانه با حاجی حرف زدم. وقتی گفت حقوق کاملم و می خوام فقط نگاهی کردم و گفتم: حاجی به نظرت حقوق کامل حقه؟

سریع اخم کرد و جبهه گرفت و گفت: پس چی؟ این همه جون کندم. این همه مشتری دارین همه به خاطر غذاهای منه. صبح قبل از اینکه شماها بیدار بشید بیدار می شدم برنج بار می زاشتم. از شیر مادرم برام حلال تره این پول. مزد عرقیه که ریختم.

یکم نگاهی کردم. تا جایی که یادم بود صبح ها من بیدار می شدم میومدم بیدارش می کردم. همیشه خدا خواب می موند.

مشتریهامونم به خاطر فضای اینجا و تبلیغاتمون بودن. هر چی هم که به قول خودش جذب کرده بود همه رو با غذاهای بدی که از سرببی حوصلگی

درست می کرد و بی توجه همین جوری یلخی بار می زاشت پرونده بود. انگار همه جدیتش توی کار برای همون ۲ هفته اول بود که می خواست یه خودی نشون بده و بگه من آشپزیم خوبه و رضایت بازرس بهداشت و جلب کنه. بازرسه که اومد و رفت خیالش راحت شد.

آشپزیش بد نبود اما بی حوصله بود و عشقی کار می کرد همینم باعث می شد که غذاهاش شور یا بی نمک و برنجاشم شفته بشه. دل به کار نمی داد. حوصله بحث با این آدم و نداشتم. کسی که تا دیروز به خاطر منافعش مهندس مهندس به ریشم می بست حالا گه فهمیده باید بره شما شده تو... آقا شده مهداد...

سرمو انداختم پایین و از تو جیبم مبلغ حسابش و در آوردم و گذاشتم جلوش.

محترمانه گفتم: بفرمایید حاجی. اگه خودتون فکر می کنید حلاله حتما هست دیگه. امیدوارم موفق باشید.

درسته که این مرد داشت بد تا می کرد ولی منم جوری تربیت نشده بودم که بخوام بایه همچین آدمی دهن به دهن بشم. اصلا "جزو شخصیتیم نبود. حاجی تا پول رو دید سریع دست برد برداشتشون و شروع کرد به شمردن. گل از گلش شکفته بود.

بی حرف اضافه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. برای خودم چایی ریختم. یکم که سرد شد اومدم بخورمش که در باز شد و نیکو و پشت سرشم علی اومدن تو.

هر دو سر به زیر و آروم بودن. نگاشون کردم. همچین مظلوم شده بودن که خنده ام گرفت.

با خنده گفتم: علی تو چرا این شکلی شدی؟ نترس تو رو اخراج نمی کنم تو کارت خوبه البته فعلا" به محض اینکه بخوای مثل حاجی خراب کاری کنی خودت که می دونی...

برای اینکه بفهمه دارم شوخی می کنم خندیدم.

علی سریع گفت: نه آقا من قول می دم خوب کار کنم.

یه سری تکون دادم و یکم از چاییم خوردم.

نیکو او مد یکم نزدیک تر و گفت: میگم .. چیزه .. حالا که حاجی رفته ... از فردا کی قراره غذا درست کنه؟

یهو چایی جست تو گلوم. به سرفه افتادم. با چشمهای گشاد به نیکو نگاه کردم. به کل یادم رفته بود. درسته که آگهی داده بودم اما همین فردا که آشپز جدید پیدا نمی کنیم.

۲ تا سرفه کردم و استکانمو پایین گذاشتم. به نیکو و علی نگاه کردم. هر دو منتظر بودن تا من بگم قراره چه غلطی بکنیم.

من: خوب من کباب درست کردنم خوبه. کبابا رو می تونم درست کنم. اما

....

به نیکو نگاه کردم: شما می تونید تا وقتی آشپز پیدا کنیم خورشتا و برنج و درست کنید؟

چشمهای نیکو گرد شد. همچنین سر چرخوند سمت دیگا که گفتم گردنش شکست. با چشمهای گرد و وحشت زده به دیگ بزرگ برنج نگاه کرد.

با ناله گفت: من تا حالا برای بیشتر از ۲ نفر غذا درست نکردم. عمرا" بتونم تو این دیگ گنده ها برنج یا خورشت درست کنم اونم برای این همه آدم. مطمئنم غذاهام از غذاهای حاجی مفتضح تر میشه.

مفتضح و خوب اومد. سرمو انداختم پایین تا خنده امو نینه. خندمو که تونستم کنترل کنم دوباره نگاش کردم.

خودمم مونده بودم. نمیشد که رستوران و تا پیدا کردن آشپز ببندیم. فکری گفتم: من تو روزنامه آگهی دادم برای آشپز اما تا اون موقع چی کار کنیم؟؟؟

نیکو هم تو فکر رفت....

دنبال یه راه نجات بودیم که علی یه سرفه ای کرد و گفت: چیزه .. آقا ...

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. نیکو هم برگشت سمتش.

علی یه قدم اومد جلو و گفت: راستش ... زن من نازگل دستپختش خیلی خوبه. معمولاً" برای مجالس عروسی توی روستا هم غذا درست می کنه. اگه بخواید .. اگه بخواید تا پیدا شدن آشپز می تونه بیاد کمکتون.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم سمتش. رسماً" نجاتمون داده بود.

با هیجان یه ضربه به بازوی علی زدم و بی هوا گفتم: ایول علی دمت گرم... سریع دهنمو جمع کردم. برگشتم سمت نیکو نگاهی به سقف انداخته بود و لباشو کشیده بود تو دهنش که نخنده. بی هوا جلوش سوتی دادم...

سرمو خاروندنم و برگشتم سمت علی و گفتم: خیلی خوبه علی. اگه زنت کارش خوب باشه همین جا استخدامش می کنیم.

علی یکم من و من کرد و گفت: چیزه ... آخه ...

فکر می کردم با حرفم خوشحال بشه با توجه به اینکه به درآمد اضافه واقعا نیاز داشت. اما این کارش

علی نگاهی به نیشام و نگاهی به من که منتظر ادامه حرفش بودم انداخت و گفت: چیزه آقا ... آخه زنم حامله است ... نمی تونه زیاد کار کنه. اینم که گفتم برای کمک بیاد به خاطر این بود که کارتون لنگ نمونه.

تا گفت زنم حامله است یهو صدای جیغ نیکو بلند شد. با وحشت برگشتم سمتش. تو هوا پریده بود و دستهایش و به هم کوبیده بود.

نیکو: ای جونم نازگل حامله است؟؟ وای داره مامان میشه... با تعجب به هیجان و ابراز احساسات نیکو نگاه می کردم.

دوباره با ذوق گفت: چقدر عالی یه نی نی کوچولو. الان که کاری نداریم من برم دیدن نازگل.

اینو گفت و بدون توجه به بهت من و خجالت علی دوید و از در رفت بیرون. این دختره هم هیجانانش با جیغ و پرش همراه بودا. چقدر عجیبه.

جالبیش این بود که علی بدبخت چقدر با خجالت و حیا گفته بود زنم حامله است. اونم چون مجبور شده بود. مطمئن خوشش نمیومد جلوی من که یه مرد غریبه بودم در مورد بارداری زنش بگه. اونوقت این نیکوزرت زد آبروی طرف و برد. چه نی نی ... نی نی راه انداخته بود.

از این همه معرفتش غافلگیر شدم. ایول به مرام علی.

یکی مثل این علی خوش معرفت یکی هم مثل اون حاجی گربه کوره.
دستموا گذاشتم رو شونه اشو گفتم: به سلامتی علی آقا. ایشا.. خوش قدم
باشه برات...

سرشو انداخت پایین تر و گفت: هنوز کلی مونده تا قدم آقا.
لبخندی زدم و گفتم: ممنون علی. واقعا "کمک بزرگی بهمون کردی."
مطمئنن حقوقشون تو این چند وقت برقراره.
علی سرش و بلند کرد و بایه اخم گوچیک گفت: نه آقا این چه حرفیه من
برای راه افتادن کار شما گفتم نه حقوقش.
دو ضربه به شونه اش زدم و با لبخند گفتم: علی آقا معرفتو نشون دادی. اما
حساب حسابه کاکا برادر.

نیشام

از وقتی نازگل اومده بود کمتر حوصله ام سر میرفت. اوایل کم حرف بود
ولی به حرف آوردمش و انقدر حرف میزدیم که گذشت زمان رو یادمون
میرفت. کار وقتی بایه همکار خوب و البته هم جنس باشه به آدم خوش
میگذره. ولی در کل بعد از رفتن حاجی و اومدن نازگل کارمون سر و سامون
گرفته بود. آشپزخونه از تمیزی برق می زد.

اه اه چی بود اون حاجی ... موقع کار کردنش گال از سر و روی اینجا می
بارید.

مهداد تو روزنامه آگهی داده بود برای یه آشپز خوب... امیدوار بودم هر کی بیاد بهتر از حاجی باشه حداقل هر چی باشه ولی چرکولک و چندش و کثیف نباشه...

البته ترجیه می دادم کماکان نازگل بمونه اما با این وضعیت حاملگیش خیلی سخت بود براش. مخصوصاً" که ماه های اول بود و حساس. صبح بود و کلی کار داشتیم. با نازگل مشغول کار بودیم. اون غذا درست می کرد و منم سالاد.

نازگل انقدر فرض بود که سریع همه کارها رو انجام می داد. مثل حاجی حلزونی کار نیم کرد که تا ۵/۱۲-۱ منتظر بودیم که برنجش دم بکشه. تقریباً" کارها رو انجام داده بودیم. برای رفع خستگی ۲ تا چایی ریختم و نشستیم روی تخت آشپزخونه، یکم غیبت کنیم دلمون باز شه. من: خوب دیگه چه خبر نازگل جون؟

نازگل یه نگاهی به من کرد و گفت: وای نیشام خانم از صبح یه سره دارم خبرای روز و ماه و هفته ی کل روستا رو بهتون میدم دیگه چیزی نمونده که. بلند بلند خندیدم. بیچاره راست می گفت کف کرده بود بس که حرف زده بود.

من: خوب نازگل از بیچه ات بگو. بزرگ شده؟ لگد می زنه؟ دستی به شکمش کشید... هنوز مشخص نبود که حامله اس... لبخند محوی گوشه لبش نشست...

نازگل: نیشام خانم خوب هولیا. هنوز چیزیش معلوم نیست. قدی نکشیده.
مگه چند وقتته که حسش کنم...

با ذوق خم شدم و دستی به شکم کوچیک نازگل کشیدم و گفتم: اه پس کی
قد میکشه این فسقل خاله. به من باید بگه خاله ها.

صاف نشستم و رو به نازگل گفتم: راستی نازگل تو خواهر و برادر داری؟
نارگل: آره خانم ۲ تا برادر دارم که ازدواج کردن. یه خواهرم دارم که تهران
درس می خونه. امسال درسش تموم شده. ادبیات می خوند. داره کارای
تصفیه حسابش و انجام میده برگرده روستا.

دلم براش می سوزه. ماها هیچ کدوم دنبال درس و کار نبودیم اما این دختر
از اولشم دنبال کار و درس و دانشگاه بود. حالا که درسش تموم بشه خیلی
سخته که برگرده بیاد تو خونه بشینه. کاش یه کاری پیدا میشد براش. اما تو
این روستا...

نازگل برگشت سمتم و گفت: راستی نیشام خانم شما کاری سراغ ندارین؟
اگه میشد یه جای مطمئن یه کار خوب براش پیدا کنیم...

یه لبخندی زدم. این جوری که نازگل ازم سراغ کار می گیره کاملاً "منظورش
پیدااست. راستش بدمم نمیومد یه همکار زن داشته باشم. نازگل که بره من
می مونم و مهداد و علی و یه آشپز که احتمالاً "مرده. بی هم زبون میشم.
تازه مزه غیبت و تخمه شکستن دخترونه رفته بود زیر دندونم.

رو به نازگل گفتم: هر وقت اومد بهش بگو یه سر بیاد پیش من... تو که از
چند وقت دیگه نمیتونی بیای کمک کنی... یه کم که سنگین بشی نمیتونی

تکون بخوری واسه سلامتی جفتونم ضرر داره... ما هم که داریم یه آشپز جدید میاریم. با مهداد مشورت میکنم یه کاری براش دست و پا میکنیم همین جا... احتمالا به یه کمک آشپز نیاز داریم. یه نفر تنها نمیتونه از پس این همه مشتری و غذا بر بیاد...

چشم هاش خندید و این خنده به لباشم سرایت کرد... کلی تشکر کرد و قربون صدقه ام رفت... منم که با هر کلمه قربون صدقه رفتن این غش و ضعف می کردم...

چایمونو خوردیم بلند شدیم به بقیه کارهامون برسیم. من باید ترشی هم درست می کردم.

مهداد بدبختم تو سالن مشغول تمیزکاری بود... از حق نگذریم خیلی بهش میومد...

صدامو یه کم بردم بالا و از تو همون آشپزخونه داد زدم:

- آقای متین... نمیخواهی بیای اینجا؟

به دو ثانیه نکشید که متین با آستین های بالا زده و طی به دست جلو در آشپزخونه ظاهر شد حالا من مونده بودم بخندم یا حرفمو بزنم... میخندیدم خیلی تابلو بود بخاطر همین یه لبخند شیطون زدم و گفتم:

- میشه جوجه ها و کبابا رو سیخ کنید؟ دیر میشه ها...

ابرو بالا انداخت و سر تکون داد...

از وقتی حاجی رفته همه چیز بهتره شده. میگم همه چیز یعنی کار و نظم رستوران. اما...

اما مشتریهامون به خاطر غذاهای بد حاجی کم شده. هنوزم مشتری داریم.
مسافرای بین راهی و بعضی از تعمیرگاه های اطراف .. اما باز کمه ...
باید یه فکری برای رستوران بکنم که دوباره مشتریهامون برگردن.
هی خدا... زندگی چقدر سخته...

آرنجمو گذاشتم روی میز و دستمو زدم زیر چونه ام. یه نگاه پر حسرت به در
رستوران انداختم. یهو با دیدن در چشمهام گرد شد.
بی اختیار یه سوتی کشیدم و سریع صاف نشستم.
در باز شد و یه پسر ۴ شونه قد بلند و خوش قیافه و خوش تیپ وارد شد.
یعنی من تو کف ست کردن لباسای این پسره بودم. همه چیزش خاکستری
بود. حتی کوله و چمدونی که همراهش بود.

اونقدر مرتب و تر و تمیز بود که فقط دوست داشتم خیره بشم بهش.
پسره اومد کنار میز ایستاد و با لبخند سلام کرد.

بی اختیار نیشم باز شد و سلام کردم.
پسره یکم نگام کرد و گفت: ببخشید خانم. برای استخدام اومدم.

گیج خیره بهش گفتم: کدوم استخدام؟
حالا نیشمم هنوز باز بود و کلا "مبهوت طرف بودم."
پسره: آگهی استخدام زده بودین.

من: ما؟؟؟

پسره: نمی دونم شما یا رئیس اینجا.

من: من که نزدم.

پسر این بار با خنده گفت: خوب ریستون آگهی زده.

دوباره گیج گفتم: رئیس کیه؟ رئیس منم.

پسر یهو پق زد زیر خنده و گفت: خانم اینجا غیر شما کسی نیست؟ مگه

شما آشپز نمی خواستید؟

تازه دوزاریم افتاد و با خنده پسر از حالت گیجی و گنگی در اومدم.

اومدم خودمو جمع کنم که ای دل غافل این مهداد سر رسید.

مهداد: می تونم کمکتون کنم؟

سریع برگشتم سمت مهداد. روی صحبتش با پسر بود اما نگاهش به من

بود یه جورایی حس کردم داره بهم چشم غره میره.

یکم خجالت کشیدم. پسر به سمت مهداد رفت و با همون لبخندش

دستاش و جلو برد و گفت: من سپهرداد محب هستم. برای آگهی خدمت

رسیدم.

مهداد سری تگون داد و گفت: بله بفرمایید بشینید تا با هم صحبت کنیم.

دوتایی رفتن سمت میز و نشستن. منم تا جایی که می تونستم خم شدم بینم

چی میگن.

یکم در مورد کار و شرایط اینجا حرف زدن. پسر مورد خوبی بود. مهداد

ازش کارت بهداشت و اینا رو خواست اونم سریع از کیفش کارت و در آورد

داد دستش. خوبه لااقل مثل حاجی چرک و کثیف نبود.

حرفشون که تموم شد مهداد برگشت و نگاهی بهم کرد. منم سریع نشستم

رو صندلیمو به مونیتور نگاه کردم که یعنی من حواسم به شما نیست.

مهداد یه ببخشید گفت و از جاش بلند شد اومد کنار من و گفت: میشه حرف بزنیم؟

سریع از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. رفتیم تو آشپزخونه.

برگشت سمتم و گفت: خوب؟

منم با ذوق سریع گفتم: خیلی خوبه عالیه من می خوامش....

چشمه‌هاش گرد شد. منم برای اصلاح حرفم گفتم: یعنی به عنوان آشپز می خوامش نه چیز دیگه ...

یه نگاهی بهم کرد که فهمیدم خفه بشم خیلی بهتره.

اونم خیلی جدی گفت: باید تست بده بعدش اگه خوب بود قبولش می کنیم.

اینو گفت و خیلی جدی رفت بیرون. خاک بر سرت کنن نیشام الان پسره فکر می کنه چه خبره می خوام می خوام راه انداختی. پوفی کردم و رفتم بیرون.

مهداد

از آشپزخونه بیرون اومدم. به سمت سپهرداد رفتم و محکم و با اخم گفتم: آقای محب

سپهرداد سریع گفت: سپهراد ...

سری تکون دادم و گفتم: بله سپهرداد خان باید تست بدید. اگه تستتون خوب بود یه ماهم باید آزمایشی کار کنید تا مطمئن شیم.

سپهرداد لبخندی زد و سری تگون داد و گفت: بله حتما.

نیکو از آشپزخانه او مد بیرون و کنارم ایستاد. برگشتم سمتش تا نگاه منو دید سرش و انداخت پایین. اما می دیدم زیر زیرکی به سپهرداد نگاه می کنه.

نمی دونم چرا ولی بی اختیار اخم بیشتر شد. با شک به نیشام و سپهرداد نگاه کردم. این دوتا مشکوک بودن. با اینکه پسر به نیشام توجهی نمی کرد اما به خودی خود اخم بیشتر شد. این از اون موقع که او دم تو رستوران و نیکو با چشمهای مشتاق به این پسر نگاه می کرد اینم از اون می خوام می خوامش. اینم از نگاه های زیر چشمیش.

برگشتم سمت سپهرداد و با لحن یکم تندی که خودمم نمی دونم چرا تند شد گفتم: شما بفرمایید فردا صبح تشریف بیارید. یه تست ازتون می گیریم. برای فردا از هر غذایی یکم درست می کنید.

نمیدونستم چرا دارم جلوش جبهه میگیرم ولی مطمئن بودم ازش خوشم نمیاد.

سپهرداد دوباره با لبخند گفت: بله ممنون پس من فردا خدمت می رسم. دستشو جلو آورد و با هم دست دادیم. یه سری هم برای نیکو تگون داد. نیکو با نیش باز سر تگون داد. با چشمهای تیز بینم به همراه اخم نگاش کردم که تا منو دید سریع دهنش و جمع کرد و سرش و انداخت پایین. رومو ازش گرفتم و پشت سر سپهرداد از رستوران رفتم بیرون.

عصبی از تو جیم بسته سیگار و در آوردم و یکی کشیدم بیرون و با حرص روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم که صدای جیز سوختنش بلند شد.

دودش و بایه نفس کشیدم توریه هام. یکم حالمو بهتر کرد.

نمی دونم چرا بی خودی عصبانی بودم. دست خودم نبود نسبت به این پسره
حس خوبی نداشتم مخصوصا وقتی می دیدم نیکو این جوری مشتاق
نگاش میکنه.

سیگارم که تموم شد پرتش کردم روزمین و با کفش روش لگد کردم. پامو
روش چرخوندم روش. یه نفس عمیق کشیدم و فکرمو باز کردم و رفتم تو
رستوران.

لباسمو صاف کردم و از تو اتاقم اومدم بیرون. رفتم تو رستوران. همه جا
ساکت بود. فقط از تو آشپزخونه سرو صدا میومد.

در آشپزخونه رو باز کردم و رفتم تو. تا درو باز کردم سیخ شدم. نیکو از کمر
خم شده بود و لم داده بود رو اپن و دستش زده بود زیر چونه اشو با این پسره
سپهرداد حرف می زد. اونم در حین کار جوابشو می داد.

نیکو: خوب چی شد که آشپزی خوندین؟

سپهرداد: اولش رفتم که مهندسی بخونم اما دیدم به آشپزی بیشتر علاقه
دارم. با وجود مخالفت خانواده رشته امو عوض کردم. من عاشق غذا درست
کردنم.

نیکو: عجیبه ها من همیشه فکر می کردم آشپزا باید چاق باشن.

سپهرداد خنده بلندی کرد و گفت: چاقی برای آشپزهاییه که چشمشون فقط غذا رو میبیننه نه چیز دیگه ایو. اما در کل ربطی نداره. من کلی آشپز لاغر هم دیدم.

نیکو سری تکون داد و گفت: عجیب خوب چی شد که اینجا رو پیدا کردین؟

سپهرداد جوجه رو سیخ کرد و گفت: راستش من دو هفته است برگشتم ایران. یه روز اتفاقی آگهی استخدامتون و دیدم. برای نشون دادن خودم و ثابت کردنم باید از یه جایی شروع می کردم. حدالمقدور جایی که دور از خانواده ام باشه و کجا بهتر از اینجا ...
با دست به آشپزخونه اشاره کرد.

نیکو دوباره گفت: آقای محب ...

سپهرداد دست از کار کشید و به نیکو نگاه کرد و با لبخند گفت: بهم بگید سپهرداد. راحت ترم. زیاد عادت ندارم محب صدام کنن.

پسره پررو و بین چه زودم می خواد صمیمی شه. انگار زیرم آتیش روشن کرده باشن. نگاهی به نیکو انداختم.

یکم جا به جا شد و تکیه اشو از اپن گرفت و یه لبخند زد....

نمی دونم چرا هول کردم و سریع خودمو انداختم وسط و بلند سلام کردم. هر دو برگشتن سمت من. خودم فهمیدم که بد اخم کردم. اما دست خودم نبود. اصلا خوشم نمیومد نیکو با این پسره گرم بگیره. مخصوصا اینکه تا حالا جلوی من خیلی حدشو نگهداشته بود. غیر اون یه باری که سوتی داد

تا حالا با اسم صدام نکرده بود. دلم نمی خواست این آشپزه رو با اسم صدا
کنه. باید یه حریمی بین رئیس و زیر دست باشه یا نه؟

هر دو سلام کردن. نیکو سریع از جاش تکون خورد و اومد سمت منو آروم
یه با اجازه گفت و از آشپزخونه رفت بیرون. با رفتنش آروم تر شدم.
رو به سپهرداد گفتم: زود اومدین.

سپهرداد خوش رو گفت: گفتم زودتر پیام کارها رو سریع تر انجام بدم.
سری تکون دادم.

من: آهان... پس مزاحمت نمیشم. به کارت برس. تموم که شد خبرمون
کن.

سپهرداد: چشم.

برگشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون. رفتم و پشت یکی از میزها نشستم. با
انگشت روی میز ضرب گرفتم. یه جورایی بی قرار بودم.

دوست داشتم کار این مردک خراب باشه و غذاش بد باشه. حس خوبی
نسبت بهش نداشتم.

یه ۲/۵ - ۳ ساعتی منتظر موندیم تا سپهرداد سینی به دست از تو آشپزخونه
اومد بیرون و رفت سمت یکی از میزهای چند نفره ته رستوران که زیاد دیدی
بهش نداشتم.

نمی خواستم حس کنجکاویمو نشون بدم و برم بینم داره چی کار می کنه
ترجیه می دادم صدامون کنه.

هر چی توسینی بود و رو میز چید. چند بار رفت و برگشت تا میز و کامل چید.

کارش که تموم شد رو کرد به ما و گفت: لطفاً بفرمایید سر میز. نگاهی به نیکو کردم. اونم خیلی کنجکاو بود. از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت میزی که روش غذا چیده بود. با دیدن میز تعجبم به صد درجه رسید. یه پسر آشپز با این همه سلیقه؟ بابا تو دیگه کی هستی.

همچین میز و تمیز و قشنگ چیده بود که نخورده سیر میشدی از دیدنش. شکمم با دیدنشون مالش رفت. منم که شکم پرست، بی طاقت شده بودم که بی افتم رو این غذا ها که هر کدوم از اون یکی قشنگ تر بودن و بد جوری بهم چشمک می زدن.

یهو چشمهام برق زد. وسط میز دیس بزرگ برنج بود که کنارش تویه بشقاب جدا پر بود از ته دیگهای طلایی خوشرنگ که روحمو به سمت خودشون می کشوند.

به عشق ته دیگها بی معطلی رفتم سمت میز و یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم پشتش. اونقدر محو غذا ها و مخصوصاً ته دیگه بودم که ادب و نزاکت به کل یادم رفته بود. حتی یه تعارف هم به نیکو نکردم.

هر چند که اونم بعد من اومد و نشست رو به روم. قاشقم برداشتم و هجوم بردم سمت ته دیگ. هم زمان با من قاشق نیکو هم اومد سمتش. نگاهی بهش انداختم چشمه‌اش برقی از خوشی می زد و لبهام می خندید. یه ته دیگ بین چه کارایی هایی داره. روح این دختر و شاد کرده.

یکی یه ته دیگ برداشتیم. همراه با ته دیگ یکم از همه غذا ها کشیدم. یکم برنج، قیمه خوشرنگ و قرمز، قورمه خوش عطر و بو، جوجه های آبدار و کبابهای خوشمزه. انصافاً" غذاش معرکه بود.

اگه این سپهرداد دختر بود همین الان ازش خواستگاری می کردم. زنی که انقدر دست پختش خوب باشه رو هوا می برنش.

اونقدر با ولع غذا ها رو خوردم که به حد انفجار رسیدم. نگاهمو رو میز چرخوندم. چشمم افتاد به آخرین تیکه ته دیگ. این یکی جا مونده بود. چه جوری ازش غافل موندم خودمم یادم نیست.

چنگالم و برداشتم و زدم رو ته دیگ. خورد بهش و کجش کرد اما ته دیگ و نگرفت. همون موقع یه چنگال دیگه اومد سمت ته دیگ. اونم فقط تکونش داد اما نتونست بگیرتش.

اخمام رفت تو هم. سرمو بلند کردم. نیکو با ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کرد. یه اشاره ای کرد.

بچه پررو. فکر کنم منظورش این بود ته دیگ مال منه.

یهو بچه شدم. زمان و مکان یادم رفت. شدم یه پسر بچه که برای بدست آوردن یه توپ حاضره دعوا کنه و کتکم بخوره.

بدون توجه به اشاره نیکو چنگالم و تکون دادم. با حرکت من نیکو هم براق شد. هی من چنگال می زدم و اون چنگال می زد اما هیچ کدوممون نتونستیم بگیریمش.

با اخم نگاش کردم. مبارزه طلبانه نگام کرد. مصمم تر شدم. من این تیکه ته
دیگ و می خواستم.

با یه حرکت چنگال و بلند کردم و کوبیدم رو ته دیگ. ته دیگه از زیرش در
رفت و یهو از تو بشقاب پرید بیرون و مثل موشک رفت سمت سپهرداد و
اگه جاخالی نداده بود خورده بود تو صورتش. آخرم افتاد رو زمین. با
حسرت به ته دیگی که می تونستم بخورم نگاه کردم.

ته دیگم

نیشام

با چشمهای گرد شده به ته دیگی که رو زمین افتاده بود نگاه کردم. من می
خواستمش

اخم کردم. با اخم و غضب به مهداد نگاه کردم. پسره نخورده. می مردی
بزاری من بخورمش؟

همه اش تقصیر تو بود وحشی. حرفامو پس می گیرم. خیلی هم خری
اصلاً" هم آقا و مودب نیستی اورانگوتان.

با حرص چنگالمو انداختم تو بشقابم و صندلیمو هل دادم عقب و بلند
شدم. مهداد و سپهرداد هر دو برگشتن سمتم.

بلند شدم و رفتم جلوی سپهرداد و گفتم: از نظر من کارتون عالی بود. من
مشکلی با همکاری با شما ندارم.

اینو گفتم و بدون اینکه به مهداد نگاه کنم رفتم پشت میزم نشستم.

پسره بی شخصیت. دارم برات. ته دیگ من و حروم می کنی؟ اگه دیگه گذاشتم رنگ ته دیگ و بیننی.

صدای صندلی مهداد و شنیدم و بعد صدای خودشو.

مهداد: سپهرداد کارت حرف نداشت. منم موافقم. از فردا می تونی کارتو شروع کنی. فقط می مونه محل اقامت. آشپز قبلی رو همون تخت توی آشپزخونه ...

سپهرداد حرفش و قطع کرد و گفت: من برای اقامت یه ویلا اجازه کردم.

مهداد: آهان .. خوب پس مشکلی نمونده. فردا صبح می بینمت.

زیر چشمی نگاشون کردم. با هم دست دادن و مهداد رفت بیرون رستوران و

سپهرداد هم رفت سمت آشپزخونه که وساییش و جمع کنه.

وقتی اومد بیرون و از پشتم رد شد که بره صداسش کردم. برگشت سمتم.

سپهرداد: بله؟

من: ببخشید یه سوالی داشتم. آشپز قبلی می گفت با برنج های بخار پز

نمیشه ته دیگ درست کرد.... چیزه ...

نیم دونستم چه جوری بگم عشق ته دیگم و میمیرم براش. ولی فکر کنم از

وحشی بازی من و مهداد خودش فهمید که لبخندی زد و گفت: نگران

نباشید من می تونم ته دیگ درست کنم.

با ذوق خندیدم و گفتم: واقعا" ... دستتون درد نکنه. دیگه سوالب ندارم. فردا

می بینمتون.

سری تکون داد و خدا حافظی کرد و رفت.

با اشتیاق منتظر بودم که غذای سپهرداد درست بشه. هنوز مزه غذاهای دیروز زیر دندونم بود. ثانیه شماری می کردم. اونقدر منتظر مونده بودم که خود به خود گشنهام شده بود. آخرم طاقت نیاوردم و سر ساعت ۱۲ از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. از صبح مهداد رفته بود دنبال کارهای خرید و اینا.

سپهرداد با دیدنم لبخندی زد. با لبخند جوابش و دادم و رفتم جلو. از پشت اپن سرک کشیدم و گفتم: حاضر نشد؟
سپهرداد رد نگاهم و گرفت و رسید به قابلمه های غذا.
سپهرداد: گشته؟

با سر جواب مثبت دادم.

سپهرداد: چی می خوری برات بکشم؟
با ذوق گفتم: ته دیگ ...

بلند خندید و گفت: بعد ته دیگ چی؟
چشمهام برق زد و گفتم: بازم ته دیگ.
دوباره خندید. منم خندیدم.

سپهرداد: یه نگاه به دیگ برنج بنداز. دختر تو چه جوری می خواد این همه ته دیگ و بخوری؟

به دیگ نگاه کردم. خیلی بزرگ بود. ولی الان چشمم فقط ته دیگها رو می دید. برام مقدارش مهم نبود.

من: همه اشو می خوام. چشمه‌هاش گرد شد. منم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که نیشم و باز کنم.

سپهرداد هم مجبوری رفت سمت دیگ و شروع کرد به در آوردن ته دیگا. خدایی خیلی زیاد بود.

یه طرف قورمه هم کشیدم. ته دیگاش نونی و برشته بود. وای که چقدر حال می داد. سپهرداد یه سینی پر کرد از غذا و قشنگ تزیین کرد. اشتهام چند برابر شد. بی خیال میز و اینا شدم. رفتم رو تخت نشستم و افتادم رو غذا. وای که چقدر خوشمزه بود و ترق تروق ته دیگها زیر دندونم چه حالی می داد.

تا خرخره خوردم. شکمم سیر شده بود اما چشمهام نه. بازم دلم می خواست اما واقعا "جا نداشتم. چشمم به ظرف ته دیگها افتاد. هنوز کلی توش بود.

یهو یاد دیروز و حرکت مهداد افتادم. باز گر گرفتم.

پسره بی شعور ته دیکمو حیف و میل کرد.

یه فکری پرید تو سرم. یه لبخند خبث زدم.

رو کردم به سپهرداد که کشغول کار بود و گفتم: ببخشید ...

برگشت سمتم.

من: برای امروز هر مشتری که برنج سفارش داد روش یه تیکه ته دیگ بزارید. یادتون نره؟

سپهرداد سری تکون داد و دوباره مشغول شد. خوشحال از جام بلند شدم و بابت غذا ازش تشکر کردم و رفتم بیرون و پشت میزم نشستم. حفته آقا مهداد حالا که ته دیگ گیت نیومد می فهمی نباید سر یه تیکه ته دیگ جنگ گربه ها راه بندازی. وحشی با اون چنگال زدنش.

یه ۲ روزی هست که سپهرداد رسماً "شده آشپز مون. هر روز هم ته دیگها و غذاها ی خوشمزه درست می کنه. منم ذوق مرگ میشم. اما این مهداد بدبخت هنوز روحشم از ته دیگا خبر نداره. یه وقتیایی دلم بر اش می سوزه. یه چند باری که جلوم بود خبیث نگاش کردم و لبخند زدم. اما اون بدبخت بی خبر از هر جا فقط گیج و با تعجب به نگاه خیشم خیره شد. آخرشم چیز یدست گیرش نشد و رفت پی کارش. چقدر حال میده نامحسوس تلافی کنی.

مهداد

با شونه ام در رستوران و هل دادم و وارد شدم. دستام پر نایلونای خرید بود. چشمم افتاد به رستوران پر آدم.

بین چه خبره اینجا... این همه مشتری با هم. ایول

یه سریشون مشتریهایی بودن که هر روز میومدن و غذا می گرفتن می بردن اما امروز اومده بودن و تو خود رستوران غذا می خوردن. چقدرم راضیه قیافه هاشون.

از حق نگذیریم غذای سپهرداد خیلی خوشمزه است.

برگشتم که برم تو آشپزخونه که توی ظرف غذای یکی از مشتریها چشمم به یه ته دیگ نونی افتاد. چشمهام رو ته دیگ ثابت مونده بود و فقط اون ته دیگ تو چشمم بود، ایستادم. با دقت بیشتری نگاه کردم. نه چشمهام اشتباه ندیده بود واقعا "غذاش ته دیگ داشت. نه تنها غذای اون بلکه غذای کل آدمهای روی اون میز ته دیگ داشت.

یه نگاه کلی به غذاهای بقیه انداختم. کل رستوران غذاهای ته دیگ دار می خوردن.

اما ما که ته دیگ نداشتیم. برنج بخار پز ته دیکش کجا بود؟ اما خوب اینا که ته دیگ با خودشون نیمارن رستوران.

سریع رفتم ببینم چه خبره. نیکو پشت میزش نبود. علی نشسته بود رو صندلی بغل میز. تا منو دید از جاش بلند شد و یسلام کرد و چند تا نایلون و از دستم گرفت.

من: علی نیکو خانم کجان؟

علی: یه توک پا رفتن تا بالا و برگردن. منم نشوندن اینجا که اگه کسی اومد راش بندازم.

آهانی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه.

سپهرداد مشغول کار بود. سرویس می پیچید.

من و علی که وارد شدیم سرش و بلند کرد و بهمون سلام کرد.

من: سلام. سپهرداد این ته دیگا روی غذای مشتریها از کجا اومده؟

سپهردا دستهایش و شست و او مد کنار این ایستاد و گفت: من درستشون کردم.

وارفتم

با تعجب گفتم: تو درست کردی؟ ولی حاجی می گفت نمیشه.

سپهرداد: قلق داره.

من: امروز درستشون کردی؟

سپهرداد: نه ۲ روزی میشه درست می کنم. نیکو گفت بزارم رو غذای مشتریها.

اخمام تو هم رفت. خلقم تنگ شد. ۲ روزه ته دیگ درست می کنه و من نمی دونستم؟ اونم چیز به این مهمی و؟ حالا رو غذای مشتری گذاشتن به درک چرا کسی به من نگفت که منم بخورم؟

اونقدر به خاطر ته دیگا عصبی شدم که فرصت فکر کردن به اینکه سپهرداد نیکو رو بدون پسوند و پیشوند صدا می کنه نداشتم. به درک. هر چی می خواد صداش کنه اصلا بهش بگه اقدس به من چه؟

ته دیگا مهم بود که من بیخبر بودم ازشون.

با اخم گفتم: چرا کسی به من چیزی نگفت؟ ناسلامتی منم تو ی این رستوران شریکم. برگ چغندر که نیستم. شاید منم یم خواستم بخورم.

مس دونستم عصبیم و داغ کردم. اما دست خودم نبود. علی بی سر و صدا نایلونای خرید و گذاشت گوشه آشپزخونه و فلنگ و بست. من موندم و سپهرداد.

من تو اوج عصبانیت به خاطریه ته دیگ و سپهر داد آروم و ریلکس همراه یه لبخند.

لبخندش اعصابم و تحریک می کرد. می خواستم برم بکوبمش به دیوار که فکش بسته بشه.

دیگه متین آروم و سنگین نبودم. بد قاطی بودم.

سپهر داد با همون لبخند مزخرفش دستهایش و گذاشت روی اپن و بهش تکیه داد و گفت: فکر کنم نیکو نمی خواست به تو ته دیگ برسه. برای همینم گفت بزارم رو غذای مشتریها.

خونم به جوشش در اومد. یعنی اگه داد می کشیدم رستوران رو سرمون خراب می شد. بینم این دختره ی نیم وجبی چه کارها که نمیکنه. هی من آقا منشانه رفتار می کنم اون نمی زاره.

سپهر داد خندید و تکیه اشو از اپن برداشت و گفت: ولی من هم دیروز و هم امروز برات کنار گذاشتم. دیروز نیومدی سراغش گفتم شاید نخوایش. اما امروز اومدی. بیا بشین برات غذا بکشم.

حرفش مثل آبی بود که رو آتیش بریزن. یه دفعه آروم شدم. همین که می دونستم ته دیگ هست برام کافی بود.

رفتم آروم رو تخت نشستم. با دقت به حرکات سپهر داد نگاه کردم. نه انگاری اونقدرها هم که در موردش بد فکر می کردم پسر بدی نبود. حداقل یکم مرام و معرفت داشت. بیشتر از اون دختره ی نق نقو.

صاف نشستم. ایندختره رو منم اثر گذاشته دارم مثل اون غر غرو میشم. باید ازش دوری کنم وگرنه بعد ۹ ماه یه مهداد خاله زنک بر می گرده خونه آقا جون.

سپهرداد برام غذا کشید و من با لذت همه رو تا ته خوردم. با هر لقمه ای که می خوردم تو فکر می خط و یه نشون برای نیکو می کشیدم. غدامو با صبر خوردم. از جام بلند شدم و سینی غدامو گذاشتم تو اپن و با یه لبخند یه ضربه به شونه سپهرداد زدم و صمیمی گفتم: عالی بود رفیق دستت درد نکنه.

یه لبخندی زد و گفت: نوش جون.

از آشپزخونه بیرون اومدم. نیکو پشت میزش نشسته بود و با یه دختر جوون حرف می زد.

به روی خودم نیاوردم که از قضیه ته دیگها خبر دارم. بازار با خودش خوش باشه که تونسته منو از ته دیگ خوردن بندازه.

اومدم از پشتش رد بشم که صدام کرد.

ایستادمو بهش خیره شدم. با دست دختر جوون و نشون داد وگفت: آقای متین ایشون نازی خواهر نازگل هستن.

برای دختر سری تکون دادم و گفتم: خوشبختم.

خواهره نازگله که باشه خوب به من چه ربطی داره. این نیکو هم چل میزنه ها.

با استفهام خیره شدم به نیکو که یعنی به من چه که نازی؟

نیکو لبخند گشادی زد و گفت: من به نازی گفتم می تونه بیاد اینجا بهمون کمک کنه.

ابروهام پرید بالا. کمک کنه؟ برای چی؟ به کی؟
اخمام رفت تو هم. با پوزخند گفتم: اه جدی؟ می خواد کمک کنه؟ خودتون گفتین بهشون؟

اونقدر لحنم با تمسخر بود که نیکو جا خورد. غافلگیر شده بود. دخنش جمع شد. لبخندش رفت. با تعجب بهم نگاه کرد.

سرش و برگردوند سمت نازی. از جاش بلند شد و یه اشاره به من کرد و آروم گفت: آقای متین میشه یه لحظه باهاتون حرف بزنم؟

خودش رفت سمت آشپزخونه منم مجبوری دنبالش رفتم.

خودش رفت سمت آشپزخونه منم مجبور شدم دنبالش برم.

دم در آشپزخونه ایستاد و برگشت سمت من.

صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آقای متین شما حالتون خوبه؟

این دختر فکر کرده مخم جا به جا شده. شاید واقعا "هم جا به جا شده باشه. از حرص مغزم تکون خورده.

یه پوزخندی زدم و با حرص مسیر نگاهمو به سمت چپ تغییر دادم دوباره

برگشتم نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: من خوبم شما خویید خانم نیکو؟

خانم و با تاکید گفتم. من بعد این همه مدت، هنوز حرمت نگه می دارم و

هی خانم خانم به نافش می بندم اونوقت این سپهرداد ۲ روز نشده بهش

میگه نیکو. حتما فردا هم به اسم صداش می کنه.

نیکو یه تکونی خورد و یه قدم رفت عقب.

دستهامو کردم تو جییم و گفتم: این خانم با اجازه کی قراره بیاد تو این رستوران؟

لحتم اونقدر بد و تند بود که نیکو مات موند بهم. منتظر بودم طلبکار بگه با اجازه خودم تا حسابی حالشو بگیرم و بنشونمش سر جاش اما در کمال تعجب مظلوم گفت: فکر کردم اگه بیاد به عنوان کمک آشپز کارتون کمتر میشه. همه اش یا خریدین یا تو آشپزخونه.

متعجب بهش نگاه کردم. خدایی فکر نمی کردم این حرف و بزنه. اصلاً انتظارش و نداشتم. یکم از لحتم خجالت کشیدم. ولی نه اونقدر که از موضعم پایین بیام، سعی کردم اون حس پشیمونی رو از خودم دور کنم. با اخم گفتم: به هر منظوری که می خواستین بیارینش اینجا باید با من مشورت می کردین. یادتون که نرفته ما اینجا شریکیم. شده من یه کاری و بدون مشورت با شما انجام بدم؟

نیکو چشمهای مظلوم شده اش و دوخت تو چشمهام و آروم گفت: نه ... نگاه مظلومش ناراحتم می کرد. یه جورایی داشتم از رفتارم عذاب می کشیدم اما بازم بدون توجه به نگاهش مصمم گفتم: خوب پس حرفی نمونده این خانم میان اینجا.

این و گفتم و با یه لبخند خوشحال از حس رضایتی که بهم دست داده بود برگشتم برم که نیکو جلوم ایستاد.

اگه به موقع متوقف نمیشدم می خورد بهم. صاف تو چشمهام زل کرد و با اون چشمها که شکل بچه گربه های خیس بود بهم نگاه کرد و التماس آمیز گفت: تروخدا. یعنی راه نداره؟ من واقعا" نمی تونم یه آدم امیدوار و این جورى نا امید کنم. این دختر به این کار احتیاج داره. خواهش می کنم.... همین یه بار

اونقدر تو اون نگاه مظلوم و معصوم غرق شدم که برای یه لحظه همه چیز و فراموش کردم و بی اختیار گفتم: باشه.. بیاد...

نیکو خوشحال یه پرشی کرد و دستهایش و بهم کوبید و یه تشکر هول هولکی گفت و رفت پیش نازی.

من متحیر موندم که این باشه چی بود که از دهنم پرید؟ اصلا چی شد که به حرفش گوش دادم؟

خودمم نمی فهمیدم. در هر حال حرفی بود که زده بودم و نمی تونستم پسش بگیرم.

بی خیال همه چیز شدم و از در پشتی رستوران رفتم بیرون.

کتری و پر آب کردم و دکمه اشوزدم تا جوش بیاد. حوله به دست رفتم تو دستشویی. دست و صورتمو شستم. مسواکم وزدم و داشتم صورتمو اصلاح می کردم. تو آینه به صورت کفیم خیره شدم. یاد دیروز و ته دیگ ها افتادم. یاد وا دادن بی موقع خودم و رضایت برای او مدن نازی. از دست خودم عصبانی بودم. از نیکو هم عصبانی بودم.

از اون به خاطر کارش از خودم به خاطر اینکه وقتی باید مقتدرانه و محکم می بودم شل شدم.

دستی به کفهای صورتم کشیدم. خودشه....

یه لبخند کج زدم. یه حس عجیب داشتم که مدت‌ها بود ازم دور شده بود. حس یه پسر بچه نوجون و شیطون که با یه دختر بچه کل انداخته و همه غیرتش و انرژی و پای این گذاشته که کم نیاره.

این کارها از من بعید بود اما خوب می خواستم جبران کنم. همه اش با این جمله که، نیکو خودش شروع کرده و این به اون در، به خودم دلداری می دادم.

صورتمو زدم. کاری که باید و انجام دادم. در و باز کردم و رفتم بیرون. مشغول خشک کردن صورتم بودم که در حال باز شد و نیکو خواب آلود وارد شد.

خودشه. ایول.... دستت درست مه داد

چند بار دیده بودم که وقتی بیدار میشه به زور چشمه‌هاش و باز می کنه. معمولاً "چشم بسته می رفت تو دستشویی.

به زور جلوی خنده امو گرفتم که لوم نده. یه سلام زیر لبی گفتم و رفتم تو آشپزخونه. چایی و دم کردم و منتظر موندم.

برای خودم تو فنجان چایی ریختم. یکم سرد شد. با لبخند فنجان و بلند کردم و بردم سمت لبم. گوشهامو تیز کرده بودم. الان دیگه وقتش

.....

صدای جیغ نیشام از تو دستشویی بلند شد. لبخند بزرگی زدم. کارم حرف نداشت. منتظر همین عکس العمل بودم. خیلی خونسرد چایی و گذاشتم رو این و آروم رفتم سمت در هال.

حقش بود

نیشام

نیشام

ساعت کنار تختم زنگ زد. اه لعنتی. چقدر از این زنگ ساعت بدم میومد. با دست محکم کوبیدم رو ساعت. یهع بار وقتی گوشیم و ساعت گذاشتم و صبح ساعت ۴ زنگ زد اونقدر خوابم میومد که به حد انفجار عثبانی شدم و بدون اینکه بفهمم محکم گوشیم کوبیدم به دیوار و دل و جیگرش و ریختم بیرون.

از صدای برخورد گوشی مثل جن زده ها بیدار شدم و فهمیدم چه غلطی کردم. از اون روز به بعد رفتم خیلی شیک یه ساعت زنگدار خریدم که دیگه گوشیمو به باد که نه به دیوار ندم.

از جام بلند شدم و خواب آلود با چشمهای بسته کورمال کورمال رفتم بیرون.

در هال و که باز کردم از لای چشمهای نیمه بازم مهداد و دیدم که حوله به دست ایستاده بود و حوله رو به صورتش می کشید. زیر لبی یه سلامی کرد. نمی دونم جوابش و دادم یا فقط سر تکون دادم.

رفتم تو دستشویی. کارامو کردم و صورتم وشستم اما هنوز چشمهام و به زور باز می کردم. یه دقیقه خوابم یه دقیقه بود حتی در حالت ایستاده. مسواکم و برداشتم. اگه مسواک زدنم و بیشتر طول میدادم بیشتر می تونستم چشمهامو بسته نگه دارم. چون مسواک زدن به چشم باز نیاز نداشت. دست دراز کردم و خمیر دندان و برداشتم.

یکم مالیدم روی مسواک و مسواک و بردم تو دهنم. ۲ ثانیه نشد که حس کردم دهنم داره کف می کنه. نه کف معمولی خمیر دندان یه کفی که انگار رفته رفته زیاد میشد و حجم پیدا می کرد.

با وحشت چشمهامو باز کردم و تو آینه به خودم و دهنم نگاه کردم. تا حد ممکن آرواره ها و دهنم و از هم باز کردم و از ته حلقم جیغ بلندی کشیدم.

..... ||||||||||||||||||||||||||||||||||

با وحشت به دهنم نگاه کردم. وای خدا مثل سگهای هار شده بودم که از دهنشون کف بیرون میومد. یه لحظه به این فکر کردم که نکنه سگی گازم گرفته باشه و هار بوده و منم گرفتم. اما نه ...

سریع مسواکم و بلند کردم. مسواکم داشت کف می کرد. بالا آوردمش و بوش کردم. این دیگه چی بود؟

خمیر دندان و برداشتم. _____ ه

این که خمیر دندان نیست کف ریشه.....

سریع در کمد آینه رو باز کردم. من این و از جای مخصوص خمیر دندون برداشته بودم. به کل کمد نگاه کردم. خمیر دندون تو یه طبقه پایین تر بود. خون به صورتم هجوم آورد. یه حس عصبانیتی مثل مار به دورم پیچید. در حد انفجار بودم.

این نمی تونست اتفاقی باشه. توی این چند ماه هیچ وقت، توی هیچ روزی جای این خمیر دندون عوض نشده بود. بر فرض که مهداد یادش رفته بود خمیر دندون و بزاره سر جاش چه جوری شده که کف ریشش رفته جای خمیر دندون؟

میکشمت مهداد. میکشمت ..

لعنتی حتما" قضیه ته دیگها رو فهمیده که تلافی کرده. حقت بود. فکر نکن ساکت می مونم. می دونم چه بلایی سرت بیارم. منو خاک بر سر و بگو که برای سبک کردن کار این نفله گفتم نازی بیاد. چقدرم برای استخدامش التماسش کردم. اصلا" به من چه انقدر کار کن که جونت در بیاد.

به زور دهنمو شستم. لامصب مگه پاک می شد. هر بار که دهنمو پر آب و خالی می کردم یه فحش به مهداد می دادم. بد حرصی شده بودم.

بعد کلی مکافات دک و دهنمو تمیز کردم و ۶ بار مسواک زدم تا کلامل حس کنم همه کفها از دهنم پاک شده. بازم وقتی یادش می افتادم چندشم میشد.

رفتم بیرون و حاضر شدم. دلم نیومد حتی یه چایی بخورم همه اش فکر می کردم الانه که کفها بره تو حلقم.

رفتم تو رستوران و نشستم پشت میز. مثل عقاب چشم تیز کردم. مهداد مشغول کار بود. داشت روی میزا رو دستمال می کشید. زیر چشمی بهم نگاه می کرد و یه لبخند ریزم رو لبهاش بود.

چشمهام و ریز کردم. حرصم بیشتر شد. می کشمت.....

داشتم تو فکرم به مهداد بد و بیراه می گفتم که در باز شد و نازی اومد تو. از همون دم در به هر دومون سلام داد و اومد جلو.

بهش لبخند زدم و گفتم: سلام عزیزم. صبحت بخیر. برو تو آشپزخونه سپهرداد داره کار می کنه. اون بهت میگه چی کارا باید بکنی؟ تشکر کرد و رفت تو آشپزخونه.

کل صبح و نقشه کشیدم تا تلافی کنم اما چیزی عایدم نشد. می خواستم برم دوباره ته دیگا رو نیست و نابود کنم تا دوباره بهش هیچی نرسه اما نمیشد چون مهداد کل صبح و تو آشپزخونه ور دل سپهرداد مونده بود که نکنه یه وقتی من برم سراغ ته دیگها. لعنتی

دست به سینه پام و انداختم رو پام و به بیرون رستوران خیره شدم. در صدایی کرد و علی وارد شد. یکم حالش عجیب بود انگار استرس داشت. اومد جلوی میز ایستاد و سلام کرد. دستهاشو تو هم پیچید و سر به زیر گفت: نیکو خانم... ببخشید می خواستم اگه بشه امروز ظهر و بهم مرخصی بدین.

چشمهام گرد شد. مرخصی اونم تو ظهر؟ پس سفارشا چی؟

صاف نشستم و گفتم: مرخصی برای چی؟

علی سرش و بیشتر خم کرد و گفت: خانم نازگل حالش خوب نیست. باید
بیرمش بیمارستان.

نگران گفتم: نازگل؟ چرا نوبت دکتر داشت؟

علی: نه خانم یکم مشکل داره نگرانه می‌گه بریم دکتر تا مطمئن بشه.

کار به جهنم بچه نازگل مهمتر بود. فوقش امروز سفارشات پیکو قبول نیم
کردیم. یه روز که هزار روز نمیشه.

تند گفت: باشه علی آقا شما برید. من و هم بی خبر نزارید.

علی خوشحال لبخندی از سر قدر دانی زد و کلی تشکر کرد و رفت.
مجبوری از جام بلند شدم. باید به مهداد می گفتم. پسره اورانگوتان. سرفتم
تو آشپزخونه. نازی و سپهرداد مشغول کار بودن و این مهداد نفله رسماً "هوله
می رفت و کاری نمی کرد.

رفتم جلوش. تعجب کرد و منتظر نگام کرد. بدون توجه بهش. بدون اینکه
نگاش کنم گفتم: علی مرخصی گرفت.

حرفهای علی وب راش تکرار کردم. نازی هم شنید و نگران شد. رو کردم به
نازی و گفتم: عزیزم نگران نباش. برو یه زنگ بهشون بزن تا خیالت راحت
بشه.

نازی تشکر کرد و رفت سر کیفش و موبایلش و برداشت و رفت بیرون.
مهدادم گفت مشکلی نیست. امروز سفارش پیکی نمیگیریم.

چیش.. خیلی هنر کردی. خودم گفته بودم. سری تکنون دادم و رفتم بیرون.

کم کم زنگ زدنا و سفارش دادنا و مشتری اومدنا شروع شد. مشتریهای حضوری و راه می نداختم و سفارشای تلفنی و بی خیال میشدم. صبح هوا آفتاب بود اما الان که ساعت حدود ۳ ظهره هوا تیره شده بود و گرفته بود. ریز ریز بارون میومد.

تلفن زنگ زد و گوشیو برداشتم. یکی با داد تو گوشی گفت: الـــــــو
....

چشمهام گرد شد. مجبور شدم برای کر نشدن گوشیو از گوشم فاصله بدم. و اوا باز این گوسفند فروشه زنگ زد.

یارو سفارش ۶ تا غذا با مخلفات داد. اومدم دهن باز کنم تا بگم امروز پیک نداریم که یهو خفه شدم.

سفارشا رو کامل گرفتم و گوشتی و قطع کردم.

یه ۵ دقیقه بعد مهداد غذا به دست اومد بیرون. غذاها رو تو نایلون پیچیده بود، گذاشتشون رو میز و گفت: ۶ تا غذا و سرش و چرخوند اما کسی که صاحب غذاها باشه رو پیدا نکرد.

مهداد: پس کو مشتری؟

متعجب گفتم: مشتری؟ هــــی ... (محکم با دست زدم به پیشونیم و گفتم) وای یادم رفت امروز پیک نداریم. انقدر که یارو بلند حرف می زد فقط می خواستم زود قطع کنم. برای همینم تند سفارشا رو گرفتم.

سپهرداد با چشمهای گرد گفت: خوب الان چی کار باید بکنیم؟

شرمنده گفتم: باید غذاها رو ببرین.

مهداد متعجب گفت: ببرم؟ کجا؟ من که اینجا رو بلد نیستم.

سریع گفتم: جای دوری نیست. نزدیکه. همین مرتع پشت رستوران. یکم برید پایین میرسید بهشون.

آرومتر گفتم: گوسفند فروشان. تویه اتا قکن. راحت پیداشون می کنی.

حرصی چشمه‌هاش و بست و نفس عمیقی کشید.

چشمه‌هاشو باز کرد و گفت: باشه. بدین ببرمشون. دست کرد تو جیبش و سویچ ماشینش و در آورد.

یه لبخند خبیث اومد رو لبم. سریع جمعش کردم. صورتمو ناراحت کردم و گفتم: می‌خواید با ماشین برید؟

براق شد سمتم و گفت: نه پس پیاده میرم.

خنده ام گرفت. پیاده بری برات بهتره آقا مهداد.

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: نیم‌تونین با ماشین برین.

مهداد: چرا اونوقت؟

سرم بلند کردم و گفتم: چون اونجا ماشین رو نیست.

با بهت نگام کرد و متعجب گفت: پس چه جوری برم؟ با چشم و سر اشاره ای به بیرون کردم.

مهداد ب تعجب بیشتر نگام کرد. دوباره اشاره کردم. رد اشاره امو گرفت و

گفت: خوب که چی؟ اون بیرون فرش پرنده است ببرتم؟

لبهامو جمع کردم تا نخندم.

من: نه فرش نیست ولی موتور هست...

تقریبا "فریاد زد.

مهداد: چـــــی ؟؟؟؟

چشمهامو گرد کردم و بی گ*ن*ا*ه گفتم: خوب چی کار کنم. اگه با موتور نمی رید پیاده هم می تونین برسین بهشون.

اخم غلیظی کرد. دوباره برگشت و به بیرون نگاه کرد.

چشمهانش گرد شد و گفت: داره بارون میاد.

ابروهامو خبیث انداختم بالا. بله که میاد. حالا با موتور برو جونت در آد.

مهداد یکم آرومتر و مظلوم گفت: نمیشه حالا این غذاها رو بی خیال بشیم؟؟؟

سریع اخم کردم و گفتم: نخیر... بدقول میشیم دیگه بهمون زنگ نمی زنن. تازه غذاشو کم نیست. ۶ تاست با مخلفات. زودتر هم ببرید بهتره. غذاشون داره سرد میشه.

مهداد یکم نگاه کرد ولی وقتی دید روم اثر نداره. با حرص کیسه های غذا رو برداشت و رفت بیرون.

از دور می دیدمش. داشت با موتور کشتی می گرفت. ۳ دقیقه ای طول کشید تا تونست روشنش کنه. مثل خرچنگ چارچنگولی سوارش شده بود و تقریبا "شکمش رو دسته جلوی موتور بود. مرده بودم از خنده.

بالاخره دور زد و رفت. تا جایی که می تونستم دیدش زدم. کامل که محو شد پوکیدم از خنده.

به زور اون موتور قراضه رو روشن کردم. لا مصب بد رو اعصابم رژه میرفت
هی از این طرف و اون طرف می افتاد. وای نمیستاد بی صاحب.

در کل از موتورخوشم نمیومد. وقتی ۱۰ سالم بود یه بار از پشت موتور
باغبون پدر بزرگم افتادم و این سراغازی شد که دیگه سمت موتور نرم.

الانم به خاطر این دختره نیشام مجبور شدم سوارش بشم نمی خواستم
جلوش کم بیارم. همینم مونده بود این دختره بفهمه من از موتور بدم میاد.

چه هوای مزخرفی هم هست. اینجا همیشه آفتاب بود حالا همین یه امروز
که من باید خر سواری کنم بارون میاد مثل چی ...

همه چی دست به دست هم دادن تا امروز رو برام به گند بکشونن ..اون از
نیشام و اون موتور قراضه، اینم از هوا ...

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاهی انداختم و با خودم گفتم : خدایا کرم
رو شکر.

به زور لخ لخ کنان و تلق تلق کنان خودمو رسوندم به مرتع. جاده اش انقدر
افتضاح بود و گل شده بود که موتور مدام توش گیر می کرد. آخرم مجبور
شدم پیاده شم و هلش بدم. پام تا میچ گلی شده بود و با هر قدم گلا می
پاشید به شلوارم. افتضاح شده بودم.

دندونامو از عصبانیت رو هم فشار دادمو گفتم : نابودت می کنم نیشام . می
دونم از قصد این سفارش و گرفتی. می خواستی اینو به کفهای صبح در
کنی.

به یه جایی رسیدم که سرازیری بود و نمیشد با موتور رفت.

موتور و همون جا ول کردم و غذاها رو برداشتم و رفتم پایین. بارون هنوز میومد و همه جا رو به گند کشیده بود.

با احتیاط و آروم راه می رفتم. اما زمین خیلی لیز بود و به خاطر سرازیری بدتر هم شده بود. یک دفعه پام رویه قسمت خیلی لیز رفت و سر خوردم. اومدم با تکون دادن دستهام تعادلمو حفظ کنم اما بدتر از عقب افتادم پایین و نشستم تو گلا.

به کل هیکلم به فنا رفته بود. زیر لب مدام نیشام رو لعنت میکردم. به زور از جام بلند شدم و با احتیاط بیشتری راه رفتم.

بعد حدود ۱۰ دقیقه پیاده روی بین گلا و زیر بارون رسیدم به اون اتاقک بلوکی که نیشام می گفت. رفتم جلوی در آهنگش ایستادم و در زدم. بوی بد گوسفند باعث شد به بینیم چین بندازم.

یه مردی حدود ۳۰-۳۵ ساله در و باز کرد. یه جور بدی به سر تا پام نگاه کرد و اخم کرد.

با صدای خشنی گفت: چیه؟؟؟

من: غذا سفارش داده بودین براتون آوردم.

مرد اخمش بیشتر شد.

مرد: ما یک ساعت پیش سفارش دادیم الان چه وقت غذا اوردنه؟

من: آقا می بینید که هوا خرابه مسیرونم بده.

مرد عصبی گفت: مسیر ما بده؟ چه طور وقتی علی میاره غذا رو زود می رسه مسیرمونم خوبه. اصلا می دونید چیه ما این غذا رو نمی خوایم. پشیمون شدیم.

معارض اومدم دهنمو باز کنم که بی توجه به من روشو برگردوند سمت داخل اتاقک و نمی دونم به کی گفت: یارو کند و کثافت ازش بالا میره انتظار داره از دستش غذا هم بگیرم.

فقط خشکم زد. یه نگاهی به هیکلم انداختم. درسته که گلی شده بودم اما هنوز بوی عطری که صبح زده بودم میومد. یعنی وضعیت من از اینجا که بوی گوسفند میده بدتره؟؟؟

مردک آشغال... من با این همه بدبختی این غذاها رو به اینجا رسوندم حالا میگه نمی خواد. با حرص یه لگد زدم به دیوار که پام شدید درد گرفت. مهداد خیلی خری باید به در لگد می زدی نه دیوار.

اونقدر عصبی بودم که در و دیوار و از یاد بردم. با همه حرصم راهی که با بدبختی اومده بودم و برگشتم.

یه لگدم به چرخ موتور زدم که بعد عین سگ پشیمون شدم چون همون لگده کار موتور و ساخت و دیگه روشن نشد.

هر جوری بود موتور و تو گلا پیش بردم و ۴ تا مغازه قبل رستوران دادمش دست تعمیرکاری که مشتریمون بود و گفتم هر جور شده تا فردا درستش کنه.

غذا به دست راهی رستوران شدم. نایلون غذاها گلی شده بود و توش قرمز.
فکر کنم در قیمه ها باز شده بود و همه ریخته بودن بیرون. به درک...
به رستوران رسیدم. از پشت شیشه ها نیکو رو دیدم که با نیش باز بهم نگاه
می کرد. دختره ... شیطونه میگه برم بزنم هیکلشو مثل خودم گلی کنم و یه
دل سیر بهش بخندم.

دختره لوس... دختره ی.... استغفرالله .

از زور حرص و عصبانیت ادب و تربیت و ب*و*سیده بودم گذاشته بودم
کنار.

خواستم از در جلو برم تو دیدم هم ۲ تا مشتری نشسته تو رستوران هم با هر
قدمم یه ردی از گل جا می زارم.

برگشتم عقب و از در پشتی وارد شدم. یه سره رفتم تو آشپزخونه. نازی و
سپهرداد مشغول صحبت بودن که تا چشمشون به من افتاد متعجب اومدن
سمتم. با حرص جلو رفتم و غذاها رو کوبیدم رو این و ولو شدم رو صندلی.
خدا رو شکر صندلیش از این اداره ایها بود که بعداً راحت تمیز میشد.
انقدر تو این چند وقت مجبور شده بودم میز و صندلی دستمال بکشم و
زمین جارو کنم که به هر کثیفی حساس شده بودم.

نازی یه لیوان آب برام آورد از دستش گرفتم و تشکر کردم.

سپهرداد بهش اشاره ای کرد. نازی بی حرف رفت بیرون.

سپهرداد: چه بلایی سرت اومده پسر؟؟؟ با خودت چی کار کردی؟

با حرص تیز نگاش کردم و گفتم: من چی کار کردم؟ من چه بلایی سر خودم آوردم؟ اینا دست گله اون نیکو خانم گله. ببین چی کارم کرده ... دختره ...

خواستم ۴ تا فحش آبدار حواله اش کنم تا لا اقل خالی شم اما جلوی سپهر داد نمی خواستم بلند بگم. هر چی باشه نیشام رئیسه و اون زیر دست. این جوری حرمتها شکسته میشد. ۴ تا فحش حسابی تو دلم بهش دادم و دوباره گفتم: قسم می خورم این دختره موزی می دونست اونجا چه شولاییه و از قصد منو فرستاد.

سپهر داد متعجب گفت: چی میگی؟ کی تو رو کجا فرستاد؟ با حرص کل ماجرا رو براش تعریف کردم. غش غش میخندید. با هر قهقهه اش حرصم بیشتر در میومد.

خندیدنش که تموم شد از جاش بلند شد و گفت: برم برات غذا بکشم لا اقل شکمت سیر باشه. تو هم انقدر حرص نخور.

من و نیکو همیشه ساعت ۴ غذا می خوردیم. وقتی سرمون خلوت میشد و مشتریها همه می رفتن و در مغازه رو می بستیم.

سپهر داد یه سینی غذا کشید. مشکوک به غذاها نگاه کردم. یه بشقاب غذا بود با مخلفات.

من: اینا برا کیه؟

سپهر داد بی تفاوت گفت: برای نیکو.

چشمهام و ریز کردم. حتی اسمشم عصییم می کرد. با حرص از جام بلند شدم. رفتم بالا سر سینی غذا. بین دختره چه خوش اشتها هست. برای خودش قیمه سفارش داده. از زور حرص چشمام دو دو می زد و لبهام رو هم فشرده می شد.

سریع رفتم سمت کابینتها. از توشون ظرف فلفل و نمک و در آوردم. رفتم سراغ برنج. هر چی می تونستم توش نمک ریختم. از اون ورم کلی فلفل خالی کردم تو خورشتش. بی اختیار مثل یه پسر بچه لجباز شده بودم. کارهام دست خودم نبود. تو زندگیم تاحالا با کسی این جور لج نکرده بودم اما این دختره

بد کوفتی بود ...

لحظه آخر قاشقش و برداشتم و با همه حرصم زبونم و آوردم بیرون و یه لیس درست و حسابی هم به قاشقه زدم و دوباره گذاشتمش سر جاش. این دختر عقلمو از بین برده بود.

سپهرداد همون لحظه برگشت سمتم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: داری چی کار می کنی؟

بی تفاوت و خونسرد برگشتم سمتش. اونقدر از کارم راضی بودم که آروم آروم شده بودم با تصور قیافه ی نیکو بعد از خوردن غذا لبخند خبیثی زدم. من: کاری که می خواستم و کردم. می تونی غذای نیکو رو ببری براش. اینو گفتم و رفتم سمت در آشپزخونه.

سپهرداد: کجا میری مگه غذا نمی خوری؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم: نه ميرم دوش بگيرم اين جوری چیزی از
گلوب پايين نميره.

دستموا گذاشتم روا دستگیره در و بازش کردم. برگشتم سمت سپهرداد داشت
سینی به دست میومد سمت در.

ایستادم و در و براش باز نگهداشتم. سینی به دست از کنارم گذشت. لحظه
آخر دلم برای نیشام سوخت. سپهرداد و صداش کردم. برگشت سمتم.
آروم گفتم: یه چلو کوبیده برای نیکو درست کن.

سپهرداد با تعجب به ظرف غذا اشاره کرد و گفت: ولی نیکو قیمة خواسته.
من: اینوبهش بده ولی چلو کوبیده هم براش حاضر کن. فکر نکنم بتونه این
غذا روا بخوره.

در و ول کردم و از کنار سپهرداد رد شدم و به دهن باز از تعجبش اعتنایی
نکردم.

نیشام

وای که چقدر قیافه مهرداد با اون هیکل گلی خنده دار بود. یعنی داشتم می
پوکیدم از خنده. بدبخت اونقدر نابود بود که نتونست از در جلوی رستوران
بیاد تورفت که از در پشتی بیاد. حیف که مشتری داشتیم وگرنه می رفتم
بینم در چه حاله یکم بخندم.

به دو دقیقه نکشید که نازی اومد بیرون. سریع برگشتم سمتش و گفتم: نازی
تو آشپزخونه چی شد؟ مهرداد چشه؟

نازی ناراحت گفت: وای نیشام خانم...

تو همون حال گفتم: خانم و ول کن نیشام. راحت باش.

نازی: وای نیشام اگه بدونی آقای متین گلی و ملی اومدن تو آشپزخونه. انقدرم عصبانی بود که کارد می زدی خورش در نمیومد میگم نکنه تصادف کرده باشه؟

خنده ام گرفته بود. وسط خنده یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: نازی حرفی می زنی. تصادف کرده باشه خونی میشه نه گلی. سری تکون داد و متفکر گفت: راست میگیا.

اونقدر خوشحال بودم که از زور خوشحالی گشتم شده بود. منتظر نشستم تا سپهرداد غذامو بیاره.

چون مشتری بود ترجیه دادم پشت میز خودم غذا بخورم. یکم با نازی حرف زدیم تا سپهرداد سینی به دست اومد سمتمون.

بوی غذا که بهم رسید دلم ضعف رفت. خوشحال با نیش باز مثل نخورده ها خیره شدم به سینی تا رسید به میز. سپهرداد غذا رو رومیز گذاشت و برگشت سمت آشپزخونه.

منم یه تشکر اجمالی کردم و افتادم رو غذا. کل خورشت و ریختم رو برنجم و تا جایی که جا داشت قاشقم و پر کردم و فرو کردم تو دهنم و بدون وقفه شروع کردم به جوییدن.

یهو چشمهام زد بیرون. همچین سرفه کردم که کل غذای توی دهنم پاشید رو مونیتور.

نازی نگران گفت: چی شد؟

رسماً "آتش گرفته بودم و حلقمم می سوخت. قدرت جواب دادن نداشتم. فقط دستمو گرفتم به گلومو سرفه کردم.

اونقدر سرفه هام بد بود که نازی با وحشت اومد سمتم و چند ضربه زد به پشتم. با دست اشاره کردم آب می خوام. اما آب نبود جای آب بهم نوشابه داد. به زور درش و باز کردم و یه نفس سر کشیدم. عطشم یکم خوابید اما حلقم هنوز می سوخت. نفسم گرفته بود. لعنتی اینجا و الان وقت نفس تنگی بود؟

به زور دست بردم و از تو کشوی میز اسپری آسمم و در آوردم و جلوی چشمهای متعجب نازی دوتا اسپری زدم تا نفسم جا اومد. نازی خانم تر از این بود که در مرود مریضیم ازم بپرسه. تعجب کرده بود. ولی سوالی ازم نکرد.

اسپری و دوباره تو کشو گذاشتم.

این دیگه چه کوفتی بود؟

با وحشت و چشمهای در اومده به غذا نگاه کردم و گفتم: یعنی ما امروز این غذا رو دست مشتریها دادیم؟

نازی با تعجب اومد کنارمو گفت: چی؟

به غذا اشاره کردم و گفتم: این غذا وحشتناکه. افتتاحیه.. حتی نمیشه سمتش رفت.

نازی با تعجب به غذا نگاه کرد. بعد به من.

نازی: غذا چشه؟ من امروز اینو خوردم خیلی خوشمزه بود.

با چشمهای گرد گفتم: تو به این میگی خوشمزه؟

نازی با تعجب دوباره به غذا نگاه کرد. خم شد و با چنگال یه مقدار از غذا مو گذاشت تو دهنش.

دستمو جلو بردم که مانعش بشم اما دیر شده بود.

به ۱ ثانیه نکشید که نازی هم غذا رو تف کرد بیرون و دست برد و ماست و برداشت و با یه حرکت درش و باز کردم و سر کشید.

حتی مهلت نداد با قاشقی چنگالی چیزی بخورتش.

ماسته که تموم شد با دست دهنش و پاک کرد و گفت: این چرا این جوری بود؟

من یه ساعت پیش خوردم این مدلی نبود.

با اخم گفتم: پس چرا این الان این جو....

تازه فهمیدم چی شده. حرفم نصفه موند. با حرص چشمهام و تابوندم.

مهداد خدا خفه ات کنه. این زهر ماری چی بود به خورد من دادی؟

پسره انگار هنوز براش درس عبرت نشده. باید بلای بیشتری سرت بیارم تا بفهمی از این شوخی خرکیا با من نکنی؟

تو ذهنم برای مهداد نقشه می کشیدم که سپهرداد با یه ظرف چلو کوبیده او مد سمتم. با تعجب به غذا نگاه کردم و گفتم: این چیه؟

سپهرداد: مهداد گفت برات چلو کوبیده درست کنم.

پس کار کار خودش بوده. عذاب وجدانم می گیرن آقا.

با حرص کل چلو کوبیده رو خوردم و به مهداد فحش دادم.

از دیروز تا حالا هنوز تو فکر تلافیم اما هیچی به ذهنم نمی رسه. حتی تو خوابم به یادش بودم. نشسته بودم رو صندلی بغل اپن و متفکر چایی می خوردم که با صدای تکون شدید یه چیزی از ترس پس افتادم. سریع برگشتم پشتم و نگاه کردم.

اه کوفت بگیره. بازم این لباسشویی. هیچ وقت به سر و صداهایی که از خودش در میاره عادت نمی کنم.

برا خودم به لباسشویی چشم غره می رفتم که یادم افتاد من لباس نداختم توش. وا پس کی لباس گذاشته؟

لباسشویی بعد یه لرزش خاموش شد.

رفتم جلو. یکم صبر کردم و بعد درش و باز کردم یه نگاه به لباسها انداختم. اه اینا که مال مهداده....

نیشم تا بناگوش باز شد.

پسره از خواب و خوراک افتاده صبح کله سحر بیدار شده لباسهاشو بشوره.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. از بین لباسهام یه تیشرت قرمز جیغ در آوردم و سریع دوییدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه.

تیشرت و پرت کردم قاطی لباسها و در و بستم و از اول لباسشویی و روشن کردم.

ای جونم نیشام خانم. دست پنجولت طلا. تا این مهداد باشه که منو اونجوری به آتیش نکشه.

اه حالم بهم خورد. تا یاد غذای کوفتی دیروز می افتم حس می کنم نفسم داغ میشه.

یه خنده خبیث کردم و شیک رفتم لباس پوشیدم و حاضر شدم و رفتم پایین. اصلاً" به روی خودم نیاوردم که چی کار کردم یا مهداد دیروز چی کار کرده. فقط هر از چند گاهی که زیر زیرکی نگاش می کردم بی اختیار از اون خنده خبیثام میومد رو لبم.

امروز کلی مشتری داشتیم و من کلی لذت بردم از پول جمع کردن و شمردن. ساعت حدود ۴ بود که سپهرداد اومد و گفت غذاها تموم شده.

خیلی خوشحال شدم. مهداد گفت حالا که غذا تموم شده و نمی رسیم دیگه تا شب خورشت درست کنیم امشب رستوران و تعطیل کنیم.

وای که چقدر حال کردم. خیلی این چند وقته خسته شده بودم. حوصله امم عجیب سر رفته بود.

نازی اومد و گفت: با اجازه من کارم تموم شده دیگه برم. می خوام امروز برم خونه نازگل.

منم خوشحال از جام پریدم و گفتم: ایول .. منم می تونم پیام؟ دلم برای نازگل تنگ شده.

نازی با لبخند گفت: حتما" بیا با هم بریم.

یه نگاه به سر تا پام کردم لباسم درست و حسابی بود. حوصله نداشتم تا بالا برم دیگه. با همونا می رفتم.

مهداد میزها رو تمیز می کرد.

رفتم جلوش و گفتم: آقای متین من با نازی میرم خونه نازگل.

مهداد یه سری تکون داد. نمی دونم اصلا "چرا بهش گفتم دارم میرم بیرون.

فقط بر حسب عادت که همیشه به خسرو میگم دارم میرم بیرون حس کردم

الان باید به یکی بگم.

از اونجایی که کسی و پیدا نکردم به مهداد گفتم.

خوشحال با نازی راه افتادیم سمت خونه نازگل.

مهداد

از پله ها رفتم بالا. خیلی خسته شده بودم. باید یکم استراحت یم کردم. از

صبح یه سره داشتم می دویدم. جونم در اومد.

خواستم برم تو اتاقم یکم دراز بکشم که یادم افتاد لباسهامو گذاشتم تو لباس

شوئی.

با حرص پوفی کردم. اه ...

باید می رفتم درشون می آوردم. تا حالا باید شستشوش تموم میشد و آگه

لباسها بیشتر می موندن تو لباسشویی کپک می زدن و بو می گرفتن.

خسته راهمو کج کردم و وارد خونه شدم. رفتم تو آشپزخونه سراغ لباسشویی. خاموش بود. درش و باز کردم. یه تشت از زیر سینک برداشتم تا لباسهامو بریزم توش.

اومدم سراغ لباسها. با یه حرکت کل لباسها رو کشیدم بیرون و انداختمشون تو تشت. خواستم بلندشون کنم که چشمم خورد به یه لباس صورتی. چشمهام در اومد. این دیگه چیه؟ تا جایی که یادمه من لباس صورتی نداشتم.

با تعجب خم شدم سمت لباسه و از بین بقیه لباسها کشیدمش بیرون. بازش کردم و بالا آوردمش بینم این دیگه چیه؟ یه تیشرت آستین کوتاه یقه دار بودو جنسش عالی بود اما

مات موندم به لباس. خیلی برام آشنا بود اما رنگش. تا جایی که می دونستم من صبح یه تیشرت سفید انداختم تو لباسشویی این چرا صورتی شده؟ سریع خم شدم و بقیه لباسها رو نگاه کردم. همه اشون رنگاشون عجیب غریب شده بودن. لباس آبییم، سبز آبی شده بود. لباسهای زیرم هر کدوم یه جور. نخهاشون یه رنگ خودشون یه رنگ.

این دیگه چه وضعش بود؟ انگار همه رو رنگ کرده بودن.

ولی من لباسی که رنگ پس بده نداختم تو

چشمم خورد به یه لباس قرمز. اینم نداشتم.

درش اوردم یه تیشرت کوچولو کوچولو بود. به زور شاید می تونستم جفت بازوهامو بزارم توش.

این لباس

با حرص دندونامو بهم فشار دادم و گفتم: نیش_____ام

....

دختره دیوونه بین با لباسهای نازنینم چی کار کرد. خل و چل خسارت مالی چرا می زنی؟ بیام پولشو از تو حلقومت بکشم بیرون.

این چند روزه انقدر از دست کارهای این دختره حرص خورده بودم که تو زندگیم تا حالا این قدر عصبی نشده بودم. دیگه هیچ رقمه کارام دست خودم نبود. تو لحظه از زور عصبانیت دوست داشتم کله اشو بکنم. بعد که آروم میشدم پیش خودم به کارهای اونو و تلافی های خودم می خندیدم. نیشام دیوونه است باعث شده منم بالا خونه امو اجازه بدم.

با مشت های گره کرده رفتم سمت اتاقش. در زدم. کسی نبود. یادم اومد با نازی رفته بودن پیش نازگل. دستمو به دستگیره گرفتم. آروم کشیدمش رو به پایین. در باز شد. جای تعجب داره فکر کنم اون دفعه دیده بودم که در و قفل می کنه وقتی میره بیرون. اما چه بهتر. خوش به حال من...

آروم وارد اتاقش شدم. یه نگاه کلی به اتاقش انداختم. یه چیزی اومد تو ذهنم. رفتم سمت کسوه های میز توالتش. اولین کشور رو باز کردم. اوف... چقدر سرخاب سفیداب. این دختر کی وقت میکنه این رنگ نقاشیها رو به خودش بماله.

بی فکر و با حرص دست بردم سمت لوازم آرایشش. چقدرم زیاد بود. اول از همه رفتم سراغ رژهایش. در اولیش و باز کردم. پیچوندمش تا ته بالا اومد.

یه لبخند کج و مسخره به رژه زدم. با همه حرصم درش و محکم کوبیدم
روش.

رژه له شد.

گذاشتمش سر جاش. همه رژه‌ها رو این جوری نابود کردم. تا تو باشی که
دیگه کل لباسامو به فنا ندی.

دست بردم یه جعبه مثل آبرنگ و در اوردم. توش پر بود از رنگهای مختلف.
با همه حرصم یکی یکی انگشتهامو تو رنگه‌هاش فرو کردم و پیچوندم.
سوراخ شدن بس که فشارشون دادم.

اونم گذاشتم سر جاش. از این سفید کننده‌ها هم داشت اونم گرفتم و با
حرص ناخن کشیدم روش که پودر شن.
با هر خرابکاری عصبانیتم فروکش میکرد.

کارم که تموم شد با یه لبخند سراسر رضایت همه رو گذاشتم سر جاشون و
در کشو رو بستم و از تو اتاق اومدم بیرون. تا تو باشی که تو لباسهای من
تیشرت قرمز نندازی.

دختره خل یادش نبود لباسه رو برداره.

با تجسم حالت نیشام موقع دیدن لوازم آرایشش، قهقهه بلندی زدم و با
رضایت و خوشحالی رفتم سراغ لباسهام.

نیشام

وای که چقدر بهمون خوش گذشت. کلی با نازی و نازگل گفتیم و خندیدیم.

نازی با اینکه خیلی آروم و کم حرفه اما بین حرفهامون یهو یه تیکه می ندازه که آدم روده بر میشه.

دم غروب از نازی و نازگل خدا حافظی کردم و برگشتم خونه.
از مهداد خبری نبود. رفتم تو آشپزخونه که برای خودم چایی درست کنم.
مشغول بودم که در حمام باز شد و مهداد حوله به سر اومد بیرون.
یه شلوار پاش بود و بالا تنه ل*خ*ت. حوله ی بزرگشم انداخته بود رو گردنش و با یه سرش موهاش و خشک می کرد.
چشمهام گرد شد. یکم هول کردم. نمی دونستم درسته اینجا بایستم یا نه.
اما خوب خیلی ضایع بود که الان بدوام برم تو اتاقم.
بهترین کار یان بود که اصلا به روی خودم نیارم و به کارم ادامه بدم. رومو برگردوندم و رفتم سراغ کتری.

صدای سلامش و از پشت سرم شنیدم. یا ابولفضل این چرا اومد سلام کرد؟
الان برگردم این پسره ل*خ*ت باشه که من می میرم از خجالت.
یکم دستپاچه شدم. سعی کردم خونسرد باشم. چشمهام و انداختم پایین و خیلی آروم برگشت.
اههههه این کی خودشو پوشوند؟ یه نگاهی به تیشرت حلقه ای که تنش بود کردم.

خاک بر سرت نیشام این پسره اصلا" ل*خ*ت نبود لباسش کرمه فکر کردی چیزی تنش نیست. نه که آستینم نداشت سریع ذهنم رفت سمت حمام و ل*خ*تی. بس که من بی شعور و منحرفم.

جوابش و دادم. یکم دقیق نگاش کردم. تو نگاهش هیچ نشونی از اینکه فهمیده باشه من چه بلایی سر لباسهاش آوردم نداشت. یه لحظه چشمهام گرد شد. لباس ...

وای بمیرم یادم رفت تیشرت قرمزه امو در بیارم. زیر چشمی یه نگاهی به لباسشویی کردم. لباسی توش نبود پس حتما "برداشته اتشون. خوب پس یعنی فهمیده کار من بوده.

اما چرا انقدر خونسرده؟

مشکوک نگاش کردم داشت از پشت سرم سرک می کشید. برگشتم مشکوک پشتم و نگاه کردم بینم چیزی نباشه بخواد از پشت غافلگیرم کنه.

مهداد: داری چایی درست می کنی؟ میشه به منم بدی؟

با چشمهای گرد شده نگاش کردم. این همه بلا سرش آوردم بازم از من می خواد براش چیزی ببرم؟ چه طور مطمئنم که بلایی سر چاییش نمیارم؟

مهداد بی توجه به خود درگیریهایی من رفتم و نشست رو مبل. شونه امو بالا انداختم و ۲ تا چایی ریختم و بردم تو هال.

سینی به دست رفتم جلوش. خم شدم که چایی و تعارف کنم که با حرکت من مهدادم یکم خودش و عقب کشید.

ابروهام پرید بالا. نیشم خود به خود داشت شل می شد. به زور جلوی خودم و گرفتم که پق نزنم زیر خنده.

بیچاره مهداد. فکر کرد ممکنه که چایی و بریزم رو سرش.

آروم و با احتیاط چایی و برداشت. سینی و گذاشتم رو میز و چاییم و گرفتم
برم تو اتاقم بخورمش که صدام کرد.
برگشتم سمتش بینم چی میگه.

مداد: نیکو خانم فردا جمعه است. نوبت منه که برم مرخصی اما چون علی
گفته فردا نمی تونه بیاد تصمیم گرفتم که این هفته بمونم و تو کارها کمک
کنم.

سری تکون دادم. حرفش که تموشد در و باز کردم و رفتم بیرون. بی اختیار
لبخند نشست رو لبم.

آروم زیر لب گفتم: از کی تا حالا من و مهداد برنامه روزانه به هم می دیم؟
شاید به خاطر حرکت بعد از ظهرم بوده که بهش گفتم میرم خونه نازی
همینم باعث شده بود که حس کنه باید از برنامه اش بهم بگه. یه حس
خوبی پیدا کردم. بی خودی لبخند زدم و رفتم تو اتاقم.

نیشام

دوباره این صدای زنگ لعنتی. اه یه روز جمعه هم دست از سرم بر نمی
داره. شیطونه میگه امروز که مهداد مرخصیو بی خیال شده من یکم از
مرخصیش بگیرم. یه ۵ دقیقه بیشتر بخوابم. خدایی خیلی می چسبه همه
۵-۶ ساعت خواب یه طرف این ۵ دقیقه اضافه هم یه طرف.

با صدای خروس همسایه که گل خونه رو گرفته بود حرصی از جام بلند شدم. یعنی کل بنده ها و خدا هم که راضی باشمن من ۲ دقیقه اضافه تر بخوابم این خروس همسایه چشم نداره ببینه من بخوابم.

مجبوری از جام بلند شدم و رفتم دستشویی. مهرداد نبود. یه وقتیایی فکر می کنم این پسر مثل مرغ روی درخت می خوابه که تا آفتاب طلوع می کنه می پره بیرون از خونه.

با خیال راحت چایی درست کردم و خوردم. هر چقدر غروبهای جمعه دلگیره صبح های جمعه جون میده به ادم همین که می دونی یه روزه تعطیله کافیه تا حس کنی می تونی هر کار عقب افتاده ای که داشتی و انجام بدی یا اصلاً "کار نه می تونی یه روز آروم و بگذرونی.

بعد از یه صبحونه مفصل از جام بلند شدم. بسته هر چقدر لغزش دادم. دیگه باید پاشم برم سر کار و زندگیم. رفتم جلوی آینه نشستم و موهامو آروم و نرم و با حوصله شونه کردم.

حس خوبی داشتم امروز در کشوم و باز کردم. دلم یم خواست امروز خودمو خوشگل کنم. موندن توی این جاده و این رستوران بین راهی باعث شده بود که بعضی وقتها حتی حس به خودم رسیدنم نداشته باشم. اما امروز پر انرژی بودم.

یکم تو آینه به خودم نگاه کردم. دلم آرایش روشن می خواد. دست بردم سمت سایه ام. جعبه سایه ۴۶ تایممو در آوردم. داشتم تو ذهنم ترسیم می کردم که چه رنگی و استفاده کنم.

در سایه رو که باز کردم دهنم یه متر باز موند. این دیگه چیه؟ سایه نگو بگو کره ماه. بس که چاله چوله داشت. سایه ها کامل پودر شده بود و فلز نقره ای ته سایه پیدا بود. هر کدوم از رنگا شکل چاله های فضایی شده بودن. وسطاشون سوراخ شده بودن. انگار یکی انگشتش و تا حد ممکن توشون فرو برده بود اونم از قصد...

نکنه ... نکنه کار مهرداد باشه. _____ه این پسر از این اخلاقا نداره بی اجازه بیاد تو اتاق من.

شاید از دستم افتاده اما نمیشه که...

سعی کردم فکرای ناجورو از دهنم دور کنم. دست بردم یکم پودر به صورتم بزنم اما ... پودره رسماً" پودر شده بود. یه تیگکه جامد درست و حسابی نداشت. چشمهامو بستم. در پودر و گذاشتم یه نفس عمیق کشیدم. با همه وجود سعی کردم خونسرد باشم. دست بردم رژم و برداشتم.

_____ه

از رژ نازنینم که به جونم بسته بود چیزی نمونه بود. به طور کامل له شده بود. همه ی رژ تو درش مچاله شده بود. با حرص سرش و گذاشتم و رژ بعدی و برداشتم اونم بدتر از قبلی ... رژ بعدی .. بعدی

بمیری مه _____داد

.....

پسره بی شعور. وسایل آرایش نازنینمو بین به چه روزی انداخته. نابودت می کنم پسره خرچنگ.

اونقدر عصبی بودم که با حرص جیغ بلندی کشیدم و وسایلمو با حرص پرت کردم رو زمین.

دوست داشتم داد بزنم. دوست داشتم برم بزنم لهش کنم. دوست داشتم با لگد بزنم تو کمرش که خمشه بی افته رو زمین و بشینم رو کمرش و اونقدر موهاش و بکشم که دونه دونه کنده بشه.

اما نتونستم. نتونستم حتی با فریاد برم بزنم تو گوشش. دیدن این همه وسیله نابود شده که انقدر دوستشون داشتم باعث شد که بغض کنم. چشمهام پر آب شد.

قطره قطره اشک آروم رو گونه ام چکید و ریخت پایین. نشستم رو زمین و دونه دونه وسایل پخش و پلا شده و نابود شده امو جمع کردم. آروم آروم یکی کی برشون داشتم و گذاشتم تو بغلم. مثل مادری که بچه اشو از دست داده براشن اشک می ریختم. رژای خوشگلم.

آروم چیدمشون تو کشو. یکی از رژها رو برداشتم درش و گرفتم و انگشتمو چپوندم توش. انگشتم رنگی شد. آروم کشیدم رو لبم. با پشت دست اشکامو پاک کردم.

از چشمهام آتیش می باریدو مطمئن بودم تا این مهداد و ناکار نکنم آروم نمی شم.

با عظم راسخ لباسمو پوشیدم. همه آرایشم همون رژی بود که با انگشت رو لبم مالیده بودم. از پله ها رفتم پایین و رفتم تو رستوران. مهداد بیرون رستوران با یکی از مشتریها که تعمیرگاه داشت حرف می زد.

چشمهای ریز شده از کینه امو بهش دوختم. دندونامو به هم فشار دادم و با مشت‌های گره کرده و قدم‌های محکم رفتم تو آشپزخونه. نازی و سپهرداد مشغول کار بودن.

با ورדם هر دو سلام کردن. آروم جوابشون و دادم. یه راست رفتم سمت وسایل آشپزی و ظرف روغن جامد و برداشتم. یه قاشق و کاسه آوردم و چند قاشق ریختم توش.

سپهرداد و نازی با تعجب نگام می کردن.

نازی اومد سمتم و گفت: نیشام خوبی؟ چیزی شده؟ با این روغنا می خوای چی کار کنی؟

زیر لب عصبی گفتم: گور مهداد و بکنم.

نازی یه تکونی خورد. فکر کرد اشتباه شنیده. یه قدم عقب رفت. بی حرف اضافه از جام بلند شدم و رفتم بیرون. مهدا هنوز در حال حرف زدن بود. می دونستم علی امروز نمیاد. نازیو سپهرداد هم تو آشپزخونه بودن. تا ظهر هم کلی مونده بود. پس با این حساب اولین کسی که از در این رستوران وارد میشد مهداد بود.

خم شدم جلوی در ورودی و کل روغن توی ظرف و ریختم رو زمین. آروم با دوتا دستمال روغنها رو پخش کردم. یکم برق می زد اما زیاد معلوم نبود. با این روغنا کار مهداد ساختست. فقط کافیه روی اینها قدم بزاره.

یه لبخند کج زدم. راضی از کارم برگشتم و پشت میزم نشستم. با چشمهای تیز شده مثل عقاب زل زدم به مهداد. بعد از ۵ دقیقه حرف زدنش تموم شد.

با مرد دست داد و خدا حافظی کرد. مرد رفت و مداد خواست برگرده بیاد تو رستوران که یه ماشین بزرگ مشکی از جاده پیچید و جلوی در رستوران ایستاد.

مهداد یه نگاه گذری به ماشین انداخت. یهو مثل برق گرفته ها برگشت سمت ماشین. خم شد و در پشت و باز کرد. چشمهامو ریز کردم بینم کی از ماشین بیرون میاد اما همون لحظه گوشیم زنگ زد. با حرص گوشی و جواب دادم.

-: الو ...

صدای هیجان زده مینو تو گوشی پیچید.

مینو: الو نیشام ... نیشام .. گفت .. گفت .. بالاخره گفت ...

گیج گفتم: چی؟ کی گفت؟

سعی می کردم حواسم به بیرون و مداد و اون ماشین مشکی باشه.

مینو: بالاخره حرفشو زد بالاخره گفت دوستم داره.

مهداد دستش و به سمت آدم توی ماشین دراز کرد. اول یه عصا اومد بیرون و بعد یه دست با آستین های مشکی.

گیجتر و بی حواس تر پرسیدم: کی گفت دوستت داره؟

مینو با هیجان گفت: نوید.. نوید گفت دوستم داره.

چشمهام گرد شد. برای یه لحظه بی خیال مهداد و ماشین و ادم توش شدم.

از جام بلند شدم و سریع گفتم: چی؟ کی؟

مینو: دیشب دیشب او مدن خونه امون. تو حیاط جمع شده بودیم که یه گوشه گیرم آورد و بعد کلی مقدمه چینی بالاخره گفت که دوستم داره و مدتهاست که منتظر یه فرصتیه که بهم بگه. نیشام دوستم داره .. دوستم داره..

خوشحال و هیجان زده با لبخند گفتم: تبریک می گم عزیزم. خیلی خوشحال شدم. واقعا" عال....

با صدای در و معاقب اون صدای فریاد بلند، حرفم نصفه کاره موند. سریع برگشتم سمت در وای نــــه

مهداد

متعجب به ماشین سیاهی که پیچید تو خاکی نگاه کردم. آقا جون

اون اینجا چی کار می کنه؟

منتظر، راه رفته رو برگشتم. منتظر موندم تا ماشین بایسته. رفتم جلو در عقب و باز کردم. خم شدم.

من: سلام آقا جون. خیر باشه. چه خبر؟ اینجا چی کار می کنید؟

احمد راننده سریع پیاده شد و سلام کرد. جوابش و دادم.

آقا جون با تامل جواب سلامم و داد. چرخید سمت در و دستش و دراز کرد. سریع دستش و گرفتم و کمکش کردم که پیاده شه.

تو همون حالت گفت: مگه قراره خبری باشه که من پیام محل کار نوه ام؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه خوب ... ولی امروز .. بیخبر ...
آقاجون برگشت سمت رستوران یه سری از رو رضایت تکون داد و گفت: نه .. خوبه ... قشنگ شده. نمای خیلی خوبی داره. فضا سازیشم خوبه. سر و سامونی گرفته رستوران.

عصا زنون به سمت رستوران قدم برداشت.
آقاجون: امروز جمعه است. تو که نیومدی گفتم چه بهتر، من میرم هم محل کارش و می بینم هم خودتو
با دست اشاره کردم. آسته آسته رفتیم سمت رستوران و آقاجون تو همون حالت با دقت همه جای رستوران نگاه می کرد. احمدم پشت سرمون میومد.

در و باز کردم و کنار ایستادم و با لبخند گفتم: بفرمایید آقاجون. اول بزرگتر. با لبخند و رضایت قدم جلو گذاشت، یه دستی رو بازوم کشید و وارد رستوران شد. خودمم رفتم تو و در و ول کردم که خودش بسته شه. سرمو بلند کردم و یهو حس کردم آقاجون داره می پره بالا.

غافلگیر به آقاجونی که لیز خورد و پاهاش از زیر بدنش در رفت و در حال سقوط بود نگاه کردم.

مغز غافلگیرم تو یه لحظه فرمان داد و سریع یه قدم برداشتم و تو زمین و آسمون زیر بغل آقاجون و از پشت گرفتم. تازه اوادم نفس راحت بکشم که حس کردم زیر پاهام لیز شده و سر خوردم و با باسن نشستم رو زمین و آقاجونم افتاد روم.

نفسم بالا نمیومد. اما بازم خدا رو شکر می کردم که آقاجون طوریش نشده.
احمد که پشتمون بود سریع و هول اومد سمتمون و دست دراز کرد و آقاجون
و بلند کردم.

احمد: آقا حالتون خوبه؟ طوریتون نشد.

آقاجون همون جور که به عصاش تکیه می داد گفت: نه من خوبم. مهداد
بابا چیزیت شده؟

با سر اشاره کردم که نه خوبم. دستمو حائل زمین کردم که از جام بلند شم
اما دستم لیز خورد و دوباره افتادم زمین. اخم کردم. دستمو بلند کردم. دستم
چرب شده بود. بردم بالا و بوش کردم.

این ... این بوی روغن بود؟؟؟

یه جرعه تو ذهنم زد. سریع سر بلند کردم و با همون اخم غلیظ چشم دوختم
به نیشام. گوشی تو دستش خشک شده بود. چشمهایش گرد و وحشت زده
بود. آروم گفت: بعدا "بهت زنگ یم زنم.

گوشی و آروم آورد پایین.

شرمنده بود. سرش و خم کرد پایین.

شکم به یقین تبدیل شده بود. کار کار خودش بود. یه آن مات موندم. این
دختر انگار مشکل داشت. کدوم آدم عاقلی روغن می ریزه رو زمین که یکی
از عمد کله پا شه؟؟؟

درسته یکم لج و لج بازی و بیشتر شیطنت بچگونه داشتیم اما دیگه خسارت جانی زدن و شوخی با جون طرف تو کار نبود. اگه آقا جون یا نه خود من سرمون به زمین می خورد و مغزمون می ترکید چی میشد.

اونقدر عصبانی بودم که کم مونده بود منفجر شم.

آقاجون: مهداد جان خوبی؟؟؟ حواست کجاست بابا؟

با حرف آقاجون به خودم اومدم. دستمو مشت کردم که هر چی خشم و غضبه تو خودم نگه دارم که یه وقت جلوی یه بزرگتر اونم آقاجونی که برای دفعه اول اومده اینجا منفجر نشم و رستوران و تو سر این دختر بچه کودن خراب نکنم.

دست احمد و که به سمتم دراز شده بود گرفتم و در حین بلند شدن گفتم: خوبم آقاجون چیزیم نیست.

ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم.

باید اینجا رو تمیز می کردیم که کس دیگه ای این بلا سرش نیاد.

با داد بلندی که نمود همه عصبانیتم بود گفتم: نازی خانم ... نازی خانم ... اونقدر بلند داد کشیده بودم که آقاجونم یه تکونی خورد. به ۲ ثانیه نکشید که رد آسپزخونه باز شد و نازی هول اومد بیرون.

نازی: بله آقای چیزی شده؟

اخم کرده نگاش کردم و عصبی و خشک گفتم: میشه اینجا رو تمیز کنید. روغن ریخته.

همراه حرفم نگاه تیزی به نیکو که پشت میزش موش شده بود انداختم.
سرش و بیشتر تویقه اش فرو برد.

نازی یه چشمی گفت و سریع رفت سمت آشپزخونه.

آقاجون تازه چشمش به نیکو افتاد. یه لبخند پدرانۀ زد و گفت: تو نوه خسرو
نیستی؟ اسمت چی بود؟ نیشام درسته؟

نیشام با حرف آقا جون سر بلند کرد یه لبخند مطلوب مثل دختر بچه های
معصوم زد و با یه صدای خیلی لطیف گفت: بله عمو منصور.

چشمهام از حدقه در اومد. این دختره چقدر رو داشت. عمو منصور دیگه
چه صیغه ایه؟

بین ترو خدا خودشو زده به موش مردگی فکر کرده این بارم مثل دفعه های
قبله. نه دیگه این دفعه فرق می کنه.

واقعا" به این نتیجه رسیده بودم که اینی که جلوم ایستاده یه دختر بچه ۱۷-
۱۸ ساله لوس و بی تربیته. که امیدی به درست شدنش نیست.

بی توجه به نیکو به آقاجون تعارف کردم. رفتیم پشت یه میز نشستیم.
آقاجون نگاهش به نیشام بود.

آقاجون: خوب یدخترم؟ چه می کنی؟ کار رستوران سخته؟ این پسر ما که
اذیت نمیکنه؟

معارض گفتم: آقا جون

همچین حرف می زد انگار یه پسر بچه شیزون و سپرده دست یه مربی مهد
و ازش داره شرح کار شیطنتش و می گیره.

من بدبخت باید بنالم از دست این عجوبه فسقلی که دستی دستی نزدیک بود امروز کمرم و بشکونه.

صدای نیشام و از فاصله نزدیکی شنیدم.

نیشام: کارا بد نیست می گذره. آقای متین هم دردسری ندارن.

سریه با اخم برگشتم سمت نیکو. دختره پررو نه جان من بیا بگو اذیت می کنم. خوست میاد بیا جغلی کن.

اصلا کی این انقدر به ما نزدیک شد؟

سعی کردم دیگه بهش توجهی نکنم. نازی اومد و زمین و پاک کرد. تو تمام مدتی که آقا جون بود نیشام کنارمون نشست و زبون ریخت و برای آقاجون شیرین زیونی کرد. یه هفتهایی حس می کردم به جای نیشام یه دختر بچه ۴- ۵ ساله با موهای خرگوشی نشسته و داره خودشو برای بابابزرگش لوس میکنه که تهش یه شکلات جایزه بگیره.

تو مام مدت به نیشام بی توجه بودم. حتی نگاهشم نمی کردم.

این دختر این جوری با اخلاق خوش آدم بشو نیست. همه چیز و از حدش می گذرونه. برای کارهاش هیچ مرزی نداره.

نیم توئم رویه همچین آدمی حساب کنم اونم به عنوان شریکم. همین کارها رو کرده که کار قبلیش ورشکست شده.

دیگه از روی خوش نشون دادن و احترام زیاد از حد خبری نیست.

این دختر باید بفهمه هر عملی عکس العملی داره و یه سری از کارها هستن که انجام دادنشون درست نیست.

تصمیمم و گرفتم. باید با این دختر جدی برخورد میشد. نه تنها تو کار بلکه تو روابطم باید میفهمید که چه جوری باید رفتار کنه. آقا جون یه ساعت پیشمون موند و بعدم با رضایت کاملی که از کارمون پیدا کرده بود خداحافظی کرد و رفت.

نیشام

عین چی از کارم پیشمونم. مهداد دیگه حتی نگاهمم نمی کنه. چی بشه ازش یه سوالی بپرسم و خیلی خشک و رسمی و سر به زیر جوابمو بده. انگار نه انگار که وجود دارم. هیچ بی احترامی و داد و بی دادی نکرده. غیر اون ۲ تا چشم غره ای که همون لحظه بهم رفت تو این چند روز دیگه هیچی بهم نگفته. اصلاً" به روی خودش نیاورده.

روز اول فکر می کردم چقدر خوبه که چیزی بهم نگفته. اما الان فکر می کنم شاید ترجیه می دادم یه چی بهم بگه و عصبانیتش و خالی کنه اما بازم باهام حرف بزنه. اما نمیشه.

یه جورایی حس میکنم داره تنبیهم می کنه اما من تحملش و ندارم. الان که به کارم فکر می کنم می بینم چقدر کارم بد بوده.

اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که فقط به فکر تلافی بودم و به این فکر نمی کردم که ممکنه چه بلایی سر طرف بیارم.

تحمل این بی محلیهای مهداد و ندارم. کلافه و عصبیم می کنه. درسته که قبلاً "هم باهام حرفی نمی زد. اما همون چند کلمه هم توش پر بود از احترام. اما الان نه دیگه حرفی نمی زنه به زورم که حرف می زنه به دل آدم نمی چسبه.

نمی دونم یعنی چی ولی الان با هر کلمه حرفش حس سرما بهم دست می ده. کلامش یخه. خشکه.

داشتم غمگین به بیرون نگاه می کردم صدای خنده نازی و از تو آشپزخونه شنیدم.

یه لبخند محو اومد رو لبم. این نازی و سپهردام خوب با هم دل و قلوه رد و بدل می کنن. سپهردام همش سر به سر نازی می زاره و نازی انگار تنها با سپهردام قفل لبهاش باز میشه و از ته دل می خنده. چند بار دیدم وقتی سپهردام نازی و صدا می کرد و یا خطاب حرفهاش با اون بوده نازی چه جوری سرخ شده. این خنده های بلندشم برای وقتایی که با همه زوری که زده تا خودشو خانم و آروم نشون بده اما بازم نتونسته در برابر حرفهای بامزه سپهردام مقاومت کنه و صدای خنده اش بلند میشه.

سپهردام خیلی برای نازی خوشمزگی می کنه. هر وقت نازی یه چیز سنگین می خواد بلند کنه سپهردام کاراش و ول می کنه و میره کمکش. چند بار از قصد کنار ایستادم تا عکس العمل سپهردام و ببینم. یه بار سر همین کمک کردنش نزدیک بود برنجمون خراب شه که شانس آورد سپهردام که خراب نشد.

هی هی بزار این دوتا جوونم خوش باشن با هم. ما که بخیل نیستیم.
تو فکر و خیال غرق بودم که گوشیم زنگ خورد.
پگاه بود.

-: جانم پگاه؟

پگاه: سلام دختره بی معرفت کجایی تو نه زنگی نه ونگی هیچی.
من: درگیر کارهای رستوران بودم.

پگاه: تو نپوسیدی بس که اون تو موندی؟ پاشو بیا بریم یکم عشق و حال
کنیم.

بینم این جمعه مرخصی داری؟

این هفته نوبت من بود که برم مرخصی. با این که دل و دماغش و نداشتم اما
از اینجا موندن و رفتار سرد مهداد و دیدن بهتر بود.
-: آره نوبت منه.

پگاه: ایول پس بیا بریم بیرون خرید کنیم. چند روز دیگه پاییزه. بریم لباس
بخریم.

بی حوصله گفتم: حالا بینم چی میشه.

پگاه یه جیغی کشید و گفت: خفه .. بینم چی میشه دیگه چه صیغه ایه پا
میشی میای. اصلا خودم میام دنبالت. کاری نداری. فعلا".
مجبوری قبول کردم.

ازش خدا حافظی و قطع کردم.

اینم که ول کن نبود.

چشمم خورد به ماشین پخش نوشابه که جلوی رستوران پارک کرد.
برامون نوشابه آورده بودن.

اوف — حالا برای اینم باید پول بدم. بگو من بشینم اینجا کار کنم و مدام پول بریزم تو جیب این شرکتها. اه

به زور لبخند زدم. آقای محمودی مسئول سفارشات با لبخند اومد سمتم و بعد یه سلام و احوالپرسی برگه رسید و داد دستم.

یه نگاه به برگه انداختم و از تو دخل پول در آوردم و گرفتم سمتش. دستم پیش نمی رفت که بدم بهش. وقتی یه سمت پول رو گرفت برای یه لحظه دلم نمی خواست دستمو از رو پول بردارم اما به هر زوری که بود پول رو ول کردم و دادم دستش. ازم گرفت و شمرد.

یه لبخند و یه تشکر و یه تکون سر و بعدم رفت.

نازی و سپهر داد و صدا کردم که نوشابه ها رو بیرن تو آشپزخونه.

هر دوشون اومد. نازی سرش پایین بود. اومد یه جعبه رو برداره که سپهر داد سریع خم شد رو جعبه و برش داشت. ابروم پرید بالا. این پسر یه چیزیش میشه ها.

یه لبخند محو اومد کنج لبم. رو به نازی گفتم: نازی جان تو نوشابه ها رو بیار بچین تو یخچال. نازی که از کمک سپهر داد سرخ شده بود چشمی گفت و اومد تا نوشابه ها رو بچینه.

چشمم به بیرون بود اما نه حواسم به بیرون بود نه نازی و نه سپهر داد. فکرم مشغول بود. مشغول دخل و خرجمون. اینکه بعد این همه مدت چیزی ته جییمون نمی موند.

تا یه ذره پول جمع می کردم باید پول خریدها رو می دادم. روی ماست و نوشابه و اینا شاید ۱۰۰ تومن سود می کردیم. یه فکری به سرم زد. دفتر فروش و باز کردم. نشستم کل فروش دیروز و نگاه کردم. تعداد نوشابه هایی که فروخته بودیم. ۴۰ تا نوشابه بود.

برای هر کدوم ۱۰۰ تومن سود کرده باشیم. سودمون میشه ۴۰۰۰ تومن. یه لبخندی زدم. خودش باید همین کارو بکنم.

از امروز هر چی نوشابه و ماست و دوغ فروختیم سوداشو پولای فروششونو از هم جدا می کنم. بعد این سودا رو جمع می کنم. اینا سود ماهمون از فروش این چیزا میشد. هر روزم یه ۳۰ تومن از فروشمونو می زارم کنار و بهش دست نمی زنم. این پول جدای پولای دیگه است. این جوری لااقل آخر ماه غیر سودای دیگه یه چیزی برای خودمونم می مونه.

خوشحال از فکری کرده بودم با روحیه بهتر دل به کار دادم.

نیشام

رو صندلی خسرو نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم.

نمی دونم چمه. همین جوری بی خودی دلم گرفته. از چیزی خنده ام نمیاد. یه چیزی ته قلبم هست که پشت هر لبخندم بهم دهن کجی می کنه. یه

چیزی که نمی زاره اون جور که باید حس خوبی داشته باشم. مثل حس عذاب وجدان از یه گ*ن*ا*ه.

مهداد هنوزم باهام حرف نمی زنه. سرسنگینیش خیلی اذیتم می کنه. بسه دیگه خودمم فهمیدم چقدر کارم بد بود. خودمم فهمیدم که فکر نکردم و عمل کردم. از دست خودمم عصبانیم. بابا خسرو همیشه سر این بی فکریهام دعوا می کرد. همیشه میگفت تو اول کارو انجام می دی بعد به عواقبش فکر می کنی.

نمی دونست که من بعدشم به عواقبش فکر نمی کنم. نه تا وقتی که اتفاق بدی نیفته و مجبور نشم.

خسرو امروز چپ رفت راست رفت گفت: نیشام تو اون دختر همیشگی نیستی. یه چیزیت شده. یه مشکلی داری.

اما من هیچی برای گفتن نداشتم. وقتی خودمم نمی دونم چمه و چرا این جوریم چی به خسرو بگم؟

دلم برای مامان تنگ شده. برای روزایی که می نشستم و براش درد و دل می کردم. از دلم که حسش خوب نیست. از غمی که دارم اما نمی دونم برای کدوم یکی از کارهای اشتباهیه که کردم.

از نداشتن پدر. از اینکه چقدر خوبه که آدم یه پدری داشته باشه که پشتش باشه..

میگن دخترا بابایی میشن. ولی من بابایی نداشتم که بشم.

بابای من خسرو بود. همیشه فقط خسرو بود.

بابا خسرو، مامان مهتاب، مادر بزرگ مهلقا.

بابابزرگ همیشه بابام بود. بابایی که چیزی غیریه فامیلی ازش نمی دونستم.
بابایی که هیچ وقت نفهمیدم کیه و کجاست و چی شد که شد بابای من .
اما هیچ وقت نبود.

همیشه سعی می کردم چیزی در مورد بابام نپرسم. می دیدم مامان تا اسم
پدر و بابا میاد چقدر ناراحت میشه .
یه بار که بعد کلی کنکاش و بحث با بچه ها دلخور از نداشتن پدر اوادم
پیش مامان فقط یک چیز ازش پرسیدم.

-: مامان ... من بابا دارم؟؟؟

اون لحظه شوکه شدن مامان و به وضوح دیدم. تو اون دوره از زندگیم فکر
می کردم شاید من یه دختری بودم که نباید به دنیا میومد. یه دختری که به
اجبار پا به این دنیا گذاشت و هیچ وقت پدرش خبر از وجود داشتش
نداشت.

فکر می کردم ممکنه حاصل اشتباه و گ*ن*ا*ه مادرم باشم.
شاید بابا خسرو اونقدر مامان و دوست داشت که از اشتباه دخترش گذشت
و بازم حمایتش کرد.

وقتی مامان به خودش مسلط شد اخم غلیظی کرد و گفت: دیگه هیچ وقت
... هیچ وقت این حرف و تکرار نکن. تو هم مثل هر دختر دیگه ای پدر
داری.

با لجبازی ازش پرسیدم : اگه بابا دارم پس کو؟ چرا هیچ وقت نه دیدمش نه نشونه ای از حضورش بوده. اگه نیست .. اگه ندارم... راحت بگید .. درک می کنم .. من دیگه بچه نیستم.

برق نگاه پر از خشم مامان تو برق کشیده ای که زیر گوشم خوابید با هم قاطی شد. آنچنان محکم و بران بود که یه لحظه موندم. منگ شدم. باورم نمیشد مامان بزنتم. هیچ وقت از گل بالاتر بهم نمی گفت. اونقدر با هم خوب بودیم و راحت. اونقدر همو دوست داشتیم که هیچ وقت نشده بود برای یاد دادن چیزی بهم یا برای تنبیهم حتی پشت دستم بزنه و حالا ... دستم رو صورتم گذاشتم. اخم کردم. بغض داشتم اما با لجباجت گفتم: دروغ میگم؟؟؟ اگه بابا دارم بهم نشون بده. نه خودش، یه نشونه از اونو نشونم بده. میگی هست ، یه مردی هست که بابای من بوده اما این مرد شوهر تو هم بوده؟

مامان عصبی تر از قبل به سمتم اومد. ترسیدم، چشمهامو بستم و دستهامو بالا آوردمو جلوی صورتم حائل کردم که ضربه اش به صورتم نخوره. تو اون لحظه فکر می کردم حتما " حدسم درست بوده و این مردی که پدر منه شوهر مامان نبوده. برای همینه که فقط یه اسم تو شناسنامه ی منه. منتظر کتک مامان بودم اما نزد. به جای کتک دستش حلقه شد دور میچم. دستمو محکم گرفت و منو دنبال خودش کشید.

یه لحظه فکر کردم می خواد ببرتم تو اتاق و سیر بزنتم. اما نزد. نه کتکم زد نه دیگه اخم کرد.

بردم تو اتاق و نشوندم رو تخت. از توی کتابهای کتابخونه اش یه کتاب
قطور و در آورد.

اومد و انداخت تو بغلم. با تعجب به کتاب نگاه کردم. اومدم حرفی بزنم که
خم شد سمت کشوی پا تختی و شناسنامه اشو در آورد.

صفحه دومش و باز کرد و گرفت جلوم. با اخم و عصبی گفت: بین ..
شناسنامه امو بین... اسم توشه .. اسم یه مرد .. یه شوهر .. یه بابا ... کسی
که یه روزی همه اینها بود اما نخواست که باشه. نخواست که بمونه. رفت...
بی دلیل بدون توضیح. گفت عشقش تموم شده. دیگه نمی تونه بمونه. دلش
عشق جدید می خواست. دلش یه خونه جدید یه زن جدید می خواست.
صداش شکست.

-: گفت منو نمی خواد... بچه اشو نمی خواد ... می خواست بره. زنجیری
برای نگه داشتنش نداشتم. چیزی برای موندنش نبود. نه من براش مهم بودم
نه تو. عشق من حد نداشت. اما عشق اون تاریخ مصرف داشت. من تاریخ
مصرف داشتم.

تاریخ انقضام سر اومده بود. تموم شده بودم. دیگه نمی خواست بمونه.
رفت. خیلی سریع. یه روز دستمو گرفت و بردم محضر و توافقی طلاق
گرفتیم.

نفهمیدم کی اشکم در اومد. کی صورتم خیس شد. صورت خیس از گریه
مامان جلوم بود. کی بغضش شکست.

مامان: وقتی منو نمی خواست ... وقتی بهم مثل یه وسیله توی خونه نگاه می کرد. چه جوری می تونستم نگهش دارم؟ اونقدر شوکه بودم که نمی دونستم چی کار کنم. عشق من تاریخ مصرف نداشت. تمومی نداشت. شکستم. خورد شدم. اما نذاشتم بفهمه. نذاشتم نابود شدنمو ببینه.

ولش کردم که بره. وزنه نشدم بچسبم به پاش. رفت و هیچ وقتم پشت سرش و نگاه نکرد. هیچ وقت حتی سراغی نه از من بلکه از تو هم نگرفت.

گریه کردم. گریه کرد. بلند شدم و بغلش کردم. باز هم گریه همون شد و همون. دیگه هیچ وقت نه حرفی از بابا شد نه حرفی از گذشته مامان. بابام شد بابا خسر و مامان ...

تو تنهایی و غمش موند و آخرم دق کرد.

می خندید. شاد بود. مهربون بود اما دلش پر درد بود. روحیه اش داغون بود اونقدری که هیچ وقت نتونست به هیچ مرد دیگه ای فکر کنه.

دلم مامان می خواست. دلم یه بابای مهربون می خواست. کسی که نزاره بره. که منو نخواد. مامانم و نخواد. دلم خونه می خواست. عشق می خواست. مهربونی می خواست.

صدای زنگ موبایلم شوکه ام کرد. از فکر و خیال در اوادم. ساره بود. گفت تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم که بریم خرید. حاضر باشم.

نیشام

با سستی از جام بلند شدم. واقعا حس خرید نداشتم. رفتم تو اتاقم یه آرایش کم کردم. در حالت عادی هر وقت با بچه ها می رفتیم بیرون همچین به

خودم می رسیدم و اونقدر آرایش می کردم که در حال خفگی بودم. اما از وقتی که مهداد زده بود لوازم آرایشم و نابود کرده بود مجبور بودم انگشتی کار کنم. انگشتی رژ بزنم. انگشتی سایه بزنم.

با یاد لحظه ای که وسایلم و درب و داغون دیدم خنده ام گرفت. این مهدادم بعضی وقتها اگه می خواست لج کنه بد تلافی می کرد.

لباسم و پوشیدم و آماده شدم. با میس کال ساره از اتاق رفتم بیرون. خسرو با دیدنم گفت: کجا می ری دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم: دارم با بچه ها میرم بیرون از اون ورم میرم خونه. بابا جون با من کاری ندارین؟

خسرو لبخند مهربونی بهم زد و گفت: برو به امان خدا. امیدوارم حال و هوات عوض بشه.

با لبخند جوابش و دادم. خم شدم و با همه محبت و عشقم ب*و*سه ای روی گونه این بابابزرگ پدر زدم. کسی که همه زندگیم و مدیونش بودم. دستی به سرم کشید و راهیم کرد.

از در خونه بیرون اومدم و سوار ماشین پگاه شدم. بچه ها برگشتن سمتم و سلام و علیک و

پگاه سوتی کشید و گفت: اوه اوه دخترمون چه خانم شد. پس کو اون همه رنگ و لعاب که همیشه به خودت می مالیدی؟؟

اخم کردم و عنق گفتم: سر به سرم نزار زیاد سر حال نیستم.

بچه ها هم فهمیدن رو مود نیستم. بی خیال من شدن. ماشین و روشن کردن و راه افتادیم. تو کل مسیر این ساره بی شعور آهنگهای غمگین از داریوش و ابی گذاشت که حالمو بدتر کرد.

با این حال گفتم نزنم تو حالشون بعد مدتها با هم اومدیم بیرون خوب نیست سگ بازی در بیارم.

با هم رفتیم مرکز خرید ب*و*ستان. از اینجا خوشم میومد. پر آدم و مغازه بود. پر چیزایی که یه آدم عشق خرید و به هیجان می آورد. مخصوصا که زیاد از پله مله خبری نبود. می تونستی راه صاف خودتو ببری و به طبقه بالا هم برسی.

بچه ها دم هر مانتو فروشی و لباس فروشی می ایستادن. یکم نگاه می کردن و بعد با ذوق می رفتن داخل و پرو می کردن.

منم مثل یتیم قوریا می رفتم می نشستم رو صندلی و به هیجان اینا نگاه می کردم.

بعد کلی گشتن هنوزم خسته نشده بودن.

بی حوصله به مغازه ها نگاه می کردم. پشت ویتترین یه مغازه لباس مردونه فروشی چشمم خورد به یه تیشرت آبی یقه دار آستین کوتاه. بی اختیار پشت ویتترین خشکم زد.

خیلی ساده بود. اما نمی دونم چرا انقدر جذبه کرده بود. نمی تونستم حتی چشمم ازش بردارم. من این لباس و می خواستم... خیلی. چشمم لباس و

گرفته بود. تو ذهنم دنبال یکی می گشتم که بتونه این لباس و بپوشه. اگه دوست پسر داشتم یه لحظه هم صبر نمی کردم و درجا می خریدمش. یه لحظه مهداد اومد تو ذهنم. یاد لباسهایی که تو لباسشویی بود و من زدم نابودشون کردم افتادم. لبمو گاز گرفتم. تو یه تصمیم آنی رفتم تو مغازه. وقتی اومدم بیرون لبخند می زدم. خوشحال بودم. یه نگاه به بسته توی دستم انداختم. شاید این برای عذرخواهی بد نباشه. درسته که اونم هر بار تلافی می کرد اما کارهای من وحشتناک تر بود. من شروع کردم.

نمی دونم این لباس چی داشت که باعث شده بود بخندم. که روحیه بگیرم و پا به پای بچه ها با شوق تو مغازه ها سرک بکشم. زودتر از همیشه از بچه ها خداحافظی کردم. باید بر می گشتم خونه... بر می گشتم رستورانم.

یکم بعد ۱۱ رسیدم. رستوران باز بود. بچه ها داشتن تمیز کاری می کردن. بدون اینکه برم تو رستوران از در بغل رفتم تو خونه. از پله ها رفتم بالا. جلوی در اتاق مهداد ایستادم. لبامو تو هم کشیدم. تازه به شک افتادم که شاید درست نباشه.

اما کار از کار گذشته بود. بسته تو دستم بود و دیگه نمی تونستم برگردم تهران و پیش بدم.

چشمهامو بستم و بایه حرکت در و باز کردم. رفتم تو. استرس داشتم. بدون نگاه کردن به اطراف صاف رفتم کنار تخت و بسته رو گذاشتم رو تخت.

دقیقا اولین چیزی که جلب توجه می کرد همین بسته ای بود که وسط تخت
جا خوش کرده بود.

یه لبخند زدم و خوشحال و راضی از تو اتاق اومدم بیرون. از رو پله ها
صدای پا شنیدم.

وای خاک به سرم نکنه پسره برگشته.

سریع دوییدم سمت اتاقم و به زور در و باز کردم. در که باز شد خودمو پرت
کردم تو و تند در و بستم.

مهداد

با تعجب به در اتاق نیشام که با عجله بسته شد نگاه کردم.

این دختره کی برگشت خونه که ماها ندیدم و نفهمیدیم؟

بی توجه رفتم تو اتاقم. اونقدر خسته بودم که می خواستم یه کله بخوابم تا
صبح.

به محض بسته شدن در اتاق پشت سرم دستم رفت سمت تیشرم و درش
آورد. وای خواب چقدر خوبه. کمر بندم و باز کردم. در حال باز کردن دکمه
های شلوارم بودم که چشمم افتاد رو تخت.

این دیگه چیه؟

از دیدن چیزی که قبلا اونجا نبود اخم کردم. رفتم سمت تخت و بدون اینکه
بشینم بسته رو برداشتم.

اینو کی اینجا گذاشته؟

دست بردم توش. یه تیشرت بودم. با رنگ آبی. خوشرنگ بود، جنسشم خوب بود. اما یادم نمیومد که این لباس مال من

صدای دوییدن و بسته شدن با عجله در اتاق نیشام تو ذهنم اومد. ابروم با تعجب پرید بالا.

یعنی این و نیشام

تیشرت و بالا آوردم و دقیق نگاش کردم. نه خوب بود. تنم کردم و رفتم جلوی آینه.

دمش گرم خوب چیزیم هست. دقیقا "سایز خودم. اگه یکم تنگ و گشادتر بود بد و امیستاد اما الان انگار خودم موقع خرید پرورش کردم. بی اختیار یه لبخند اومد رو لبم.

فکر کنم این چند وقته بهش فهموند که هر کاری عواقبی داره و همیشه این عواقب به خراب شدن وسایل ختم نمیشه.

حس خوبی داشتم. این تیشرت و دوست داشتم. هر چند نیشام بیشتر از اینا رو خراب کرده بود. یاد تیشرت سفیدم افتادم که الان صورتیه. انگار رنگش کرده بودن.

بی اختیار بلند خندیدم. امان از دست این دختر

بین چه کارهایی می کنه.

تیشرت و در آوردم و تاش کردم و گذاشتمش تو بسته اش.

ولو شدم رو تخت و به سقف خیره شدم. نفهمیدم کی بود که خوابم برد اما با حس خوب و لبخند گوشه لبم خوابیدم.

روز از نو و روزی از نو. دوباره شنبه است و یه هفته پر کار داریم. صبح زود بیدار شدم و دوش گرفتم. صورتم و زدم و حسابی به خودم رسیدم. اگه شنبه بخوام داغون برم سر کارم تا آخر هفته حس بدی دارم. رفتم سر کشوم که لباس بردارم. ناخودآگاه چشمم رفت سمت بسته و تیشرت نیشام. یکم نگاش کردم. رفتم سمتش و برش داشتم. تو یه تصمیم آنی تنم کردم و رفتم بیرون. دوست داشتم بدونم عکس العملش چیه. پوشیدن این تیشرت یه جورایی نشونه آتش بس بود. شاید به قدر کافی به کارهاش فکر کرده. دیگه کافیه هر چی کم توجهی کردم. به جای اینکه از در پشتی وارد بشم از در اصلی وارد شدم. خوشم میومد رستوران و از این زاویه نگاه کنم. کمتر از هر روز تو آشپزخونه موندم. نمی خواستم لباس جدید و اهداییم بوی قورمه سبزی بگیره. در ضمن من نباشم انگار سپهرداد راحت تره. می فهمیدم چرا کم کم داره از نازی خوشش میاد. یه دختر ساده و بی غل و غش که تو یه همچین محیطی زندگی کرده و بزرگ شده. اما در عین حال وقتی حرف می زنه ادب از سر و روش می باره. مطمئنم اگه بشینی باهاش بحث کنی میفهمی خیلی پره و بارشه.

همه اینها می تونه یه پسر دنبا دیده که خیلی آدم دیده رو به خودش جذب کنه.

به شرطی که اون پسر اهل دغل و ریا نباشه و فکر می کنم سپهر داد برعکس تیپ و قیافه غلط اندازش پسر خوب و مهربونی باشه. درسته اوایل هیچ ازش خوشم نمیومد اما کم کم فهمیدم که پسر خوییه و می تونه دوست خوبی باشه.

جلوی در مغازه ایستاد بودم و از شیشه های بلندش به بیرون نگاه می کردم. نیشام: سلام ...

به نیشام خانم

لبخندم و جمع کردم. خوب نیست همین اول بهش بخندم. جدی اما با صورت نرم تر از همیشه برگشتم سمتش. با دیدن من چشمهایش برق زد. دهنمو جمع کردم که نخندم.

یه لبخند کوچیک زدم و سری تگون دادم و گفتم: سلام حال شما خوب هستید؟

نیشام

باورم نمیشد. تیشرت منو تنش کرده. وای یعنی ازش خوشش اومده؟

-: سلام حال شما. خوب هستید؟

چشمهام گشاد شد. این الان حال من و پرسید؟ بعد کله پا کردن خودش و بابا بزرگش به جای جواب سلام فقط کله تگون می داد. الان نه تنها با دهنش جوابمو داد که داره حال و احوالم می کنه.

خوشحال یه لبخندی زدم. پس دعوا و بی محلی تموم شد.....

من: ممنون شما خوبید؟

لبخند کوچیکی که گوشه لبش بود باز تر شد.

مهداد: ممنونم.....

این و گفت و سرش و انداخت پایین و یه با اجازه گفت و از رستوران رفت بیرون.

پسره خسیس گدای کنس زورش میاد حرف بزنه. برای حرف زدن که پول نمی دی جیره بندیش می کنی.

اما خوب همین ۲ تا کلمه هم کلیه. من یکی که ذوق مرگم الان. همچین انرژی گرفته بودم که حد نداشت. همون یه لبخند و حال و احوالش باعث شد کل روزم و بسازه.

با روحیه و انرژی مضاعف چسبیدم به کار. اونقدر حسم خوب بود که کلی برای مشتریها زبون ریختم و کلی غذا فروختم.

داشتم جواب مشتری و می دادم که صدای در بلند شد. سرمو بلند کردم که با لبخند جواب مشتری و بدم که با دیدن کامیار اخمام رفت تو هم. با چندش بنیمو جمع کردم.

چیش ... این پسره نکبت اینجا اومده چی کار؟

با تعجب به دختر بچه ی حدوداً ۵ ساله پشت سرش نگاه کردم. دختره موهاش و خرگوشی بسته بود و کنجکاو به اطراف نگاه می کرد. این بچه دیگه کیه؟ به این پسره نمی خوره بچه داشته باشه.

اومد جلوی میز و خشک گفت: مهداد هست؟

یه چشم غره بهش رفتم. پسره بی تربیت سلامم بلد نیست.

بدون اینکه جوابشو بدم مهداد و صدا کردم.

من: آقای متین .. آقای متین یکی کارتون داره.

بی توجه به کامیار به مشتری که تازه اومده بود لبخند زدم.

زیر چشمی دختره رو می پاییدم. دستش و گرفته بود به بلوز کامیار و هی میکشید.

مهداد: بله نیکو خان..

چشمش به کامیار افتاد و گل و از گلش شکفت: به سلام کامیار چه طوری

رفیق؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

مهداد و کامیار دست دادن. مهداد چشمش به دختر بچه افتاد و با لبخند و

خوشحال گفت: اه کاملیا خانمم که اینجااست. چه طوری عمو؟

از پشتم دور زد و رفت جلو، کنار کامیار و دختر بچه. زانو زد و هم قد دختر

شد. دختره با دیدن مهداد لبخند گشادی زد و دستاشو از هم باز کرد و پرید

بغلش و همدیگه رو سفت بغل کردن.

ابروم از تعجب پرید بالا.

دختر: سلام عمو مهداد. دلم برات تنگ شده بود.

عمو؟ عمو مهداد؟؟؟ چه با هم صمیمین.

کامیار با نیش باز گفت: کاملیا جان برای همینم امروز آوردمت پیش عمو مهداد بمونی که دلتنگیت رفع شه.

چشمهام گرد شد. چی؟

کاملیا سریع از مهداد جدا شد و رو به کامیار گفت: راست میگی دایی

کامیار؟ پیش عمو بمونم؟؟؟

کامیار با همون لبخند گشادش گفت: آره اگه دختر خوبی باشی و عمو رو اذیت نکنی می زارم بمونی.

کاملیا سریع چسبید به دست مهداد که در حال ایستادن بود و لبخندش و

جمع کرد و سعی کرد قیافه بچگونه و فسقلیش و جدی کنه و گفت: دایی

کامیار دختر خوبی میشم. عمو مهداد بمونم؟

مهداد دستی رو شونه اش گذاشت و گفت: بمون عزیزم.

سرش و بلند کرد و رو به کامیار گفت: قضیه چیه؟

کامیار با اخم پشت گردنش و خاروند و گفت: بابا این خواهر ما و شوهرش

با دوستاشون رفتن مسافرت این بچه زلزله رو هم انداختن گردن ما. مامانم

امروز دور همی زنونه داشت این بچه رو نمی تونسست ببره. البته فکر کنم

فیلمش بود.

چون دیشب کاملیا انقدر نق زد که مامان تا صبح مجبور شد پاش بیدار
بمونه. امروزم برای اینکه از دست این وروجک خلاص بشه جیم زده و
انداختش گردن من.

بی اختیار پق زدم زیر خنده. دوتایی برگشتن سمت من.
سریع سرفه کردم و رومو برگردوندم سمت مشتری که پول غذاش و حساب
کنم. روم سمت مشتری بود اما حواسم به این دوتا بود.
کامیار یکم خم شد سمت مهداد و آروم تر گفت: مهداد داداش بیا برام
برادری کن و یه امروز و مواظب کاملیا باش. من با مهرنوش قرار دارم نمی
تونم مواظب این بچه باشم.

مهداد با بدجنسی لبخند زد و گفت: خوب کاملیا رو هم ببر.

کامیار حرصی گفت: دمت گرم داداش

مهداد بلند خندید و گفت: برو پسر.. برو خوش باش نگران کاملیا هم
نباش.

کامیار سریع پرید و یه ماچ از لپ مهداد کرد و قبل از اینکه مهداد بتونه
حرفی بزنه سریع خداحافظی کرد و در رفت.

مهداد با حرص صورتش و پاک کرد و با اخم گفت: پسره گنده تف مالیم
کرد رفت. اه

نیشام

سرش و خم کرد و رو به کاملیا گفت: عزیزم گشت نیست؟ ما یه عمو سپهرداد داریم خیلی غذاهاش خوشمزه است.

این و گفت و خم شد و کاملیا رو گرفت تو بغلش و کشید بالا و یه ماچ گنده از لپش کرد. دختره هم سفت دستاشو حلقه کرد دور گردن مهداد.

نمی دونم چرا حرصی بودم. ببین چه ماچیم می کنتش. چه به خیک همه عمو عمو هم می بنده. بی خود نیست از این کامیار بدم میاد. ببین خواهر زاده اشو انداخته گِل ما و رفته. چی—ش ...

مهداد و کاملیا رفتن تو آشپز خونه و من موندم و مشتریها. هر از چند گاهی هم صدای بلند و خنده های شاد کاملیا میومد. پشت بندشم مهداد و سپهرداد و نازی می خندیدن.

یه لحظه بد جور دلم خواست جای اون بچه بودم. ببین همه چقدر تحویلش می گرفتن.

حدودای ساعت ۴ غدامون تموم شد. مهدادم خوشحال گفت شب رستوران تعطیل. خیلی این جوری که غذا ته میکشید و کار شب تعطیل می شد حال می داد.

منم از خدا خواسته. نازی خدا حافظی کرد که بره. یهو سپهرداد گفت: نازی خانم صبر کن منم دارم میام. تا یه جایی با هم بریم.

نازی سرخ شد. سرم و انداختم پایین و ریز خندیدم. یاد دفعه اولی افتادم که سپهرداد جلوی علی نازی و بدون پسوند و پیشوند صدا کرد. یهو علی مثل داش قیصر پرید یقه سپهرداد و گرفت و گفت: بچه ژيگول مگه خودت

ناموس نداری که خواهر خانم من و این جوری صدا میکنی. سپهرداد بدبخت که نمی فهمید منظور علی چیه گیج گفت: من که چیز بدی نگفتم. فقط گفتم نازی...

یهو علی مشتش و بلند کرد که بکوبه تو صورت سپهرداد که مهداد سر رسید. اگه مهداد نگرفته بودتش زده بود دماغ مماغ سپهرداد و نابود کرده بود.

مهداد کلی با علی حرف زد که بابا این پسر مدلش اینه. نه که خیلی وقته ایران نبوده با همه راحتی.

علی هم با اخم و تخم گفت: بی خود کرده آقا. بچه های محل حرف در میارن. خو بیت نداره.

وقتی مهداد دید علی این جوری جوش آورده رو به سپهرداد گفت: سپهرداد شما از این به بعد خواهر خانم ایشون و نازی خانم صدا می کنید.

سپهردادم که هنوز گیج بود سری تکون داد و بعد یه چشم غره غرای علی قاعله ختم به خیر شد.

علی زودتر رفته بود و سپهرداد و نازی هم رفتن.

می خواستم برم بالا تو اتاقم یکم بخوابم که دیدم مهداد رو به کاملیا گفت: عمو جون یکم اینجا بشین تا من یکم رستوران و تمیز کنم بعد با هم بریم خونه باشه؟

کاملیا هم خیلی شیرین گفت: باشه عمو.

سرش و چرخوند و نگاش افتاد به من. یکم کله اش و تکون داد که باعث شد خرگوشیه اش تکون بامزه ای بخوره. بی اختیار بهش خندیدم و اونم که لبخند مو دید یه لبخند گشاد بامزه بهم زد. اومد کنارم و به کامپوتر نگاه کرد.

کاملیا: خانم میشه منم بازی کنم؟

یه نگاه به مونیتور کردم. داشتم ورق بازی می کردم.

من: مگه تو بلدی؟

کاملیا با نیش باز گفت: آره خانم. دایی کامیار یادم داده.

امان از دست این پسر خنگ. این چیزا چی بود تو این سن یاد بچه می داد.

بهش خندیدم و گفتم: بله که میشه بیا بشین اینجا عزیزم.

از جام بلند شدم و کاملیا رو که ذوق زده شده بود نشوندم رو صندلیم.

کاملیا: مرسی خانم.

صورتمو چرخوندم سمتش و گفتم: اسم من نیشام می تونی منو به اسم صدا کنی.

کاملیا خیلی بامزه گفت: باشه میشام جون.

چشمم گرد شد. میشام چیه دیگه.

دوباره آروم گفتم: میشام نه ————— میشام.

کاملیا به تقلید از من گفت: ————— میشام.

خنده ام گرفت. سرمو بلند کردم دیدم مهداد داره با لبخند نگامون میکنه.

چشمهامون تو هم قفل شد. سریع سرش و برگردوند و خودشو مشغول

نشون داد.

رو به کاملیا گفتم: هر چي دوست داري صدام كن.

يكم به بازيش نگاه كردم. من كه بالا نرفتم بزار لا اقل به مهداد كمك كنم
كاراش زودتر تموم بشه. رفتم تي و برداشتم و مشغول تي كشيدن شدم.

موبایل مهداد زنگ زد. گوشيشو برداشت. يه الو گفت و ساكت شد. يهو
اخم كرد و سريع گفت: چي؟ كجا؟ حالش خوبه؟ الان ميام.

هول شدم رفتم جلوش و نگران گفتم: چي شده؟

خودشم نگران بود. گيج ميزد. سرش و بلند كرد و ناراحت گفت: علي
تصادف كرده.

با جيغ گفتم: چي؟

مهداد يكم آروم تر گفت: هيس... آروم. ميشه يه خواهشي بكنم؟ ميشه
مراقب كامليا باشي تا من برم بينم چي شده؟

سريع سرمو تكون دادم. مهداد چرخيد و برگشت سمت كامليا و همون جور
كه هول و نگران بود بي حواس گفت: كامليا عموجان من يه كاري دارم بايد
برم. مي توني يكم پيش نيشام جون بموني تا من بيام؟

وسط اون همه نگراني با شنيدن نيشام جون از دهن مهداد يه حس خوبي
بهم دست داد و نيشم شل شد.

چه قشنگ گفت نيشام جون.

كامليا هم سري تكون داد و باشه اي گفت و مشغول بازيش شد.

مهدادم سريع برگشت و يه ممنون به من گفت و رفت.

دلم شور می زد. خدا خدا می کردم طوریش نشده باشه. وای نازگل و بگو با اون حالش و حاملگیش. چیزی نگن بهش دختره هول کنه یه بلایی سر خودش و بچه اش بیاد.

با همه فکر و خیالم رستوران و جمع و جور کردم. کارم که تموم شد دیگه حس موندن اینجا رو نداشتم. رفتم سمت کاملیا و گفتم: عزیزم بازی دیگه بسته بریم بالا یکم استراحت کنیم.

کاملیا: باشه میشام جون. ولی می خوام منو ببری پشت بوم؟ مامانم میگه خطر ناکه.

با تعجب گفتم: پشت بوم چرا؟

کاملیا: خوب خودت گفتی بریم بالا.

بلند خندیدم و گفتم: نه گلم منظورم از بالا خونه امون بود. خونه من این بالاست. بالای رستوران.

با انگشت به سقف اشاره کردم. کاملیا که کنجکاوری از سر و روش می بارید سریع از رو صندلی پایین پرید و گفت: باشه بریم بالا.

خنده ای کردم و کامپیوتر و خاموش کردم. دست کاملیا رو گرفتم و با هم رفتیم بالا. یه راست بردمش تو اتاق خودم.

این بچه از الان پیدااست که در آینده دختر فضولی میشه همچین به هر گوشه اتاق سرک کشید و همه جا رو واری کرد که خنده ام گرفت. پگاه هم همین جوریه. حتی یه وقتایی میاد تو کیفتم نگاه می کنه و همه محتویاتش و در میاره.

کاملیا کنار کسوهام ایستاد و انگشت اشاره اشو گرفت به دهنش و با یه حالت بامزه که دلم غش رفت براش گفت: میشام جون این تو چیه؟
بلند خندیدم. از جام بلند شدم و در کشوی اول و باز کردم. رو پنجه پاش بلند شد و توشو نگاه کرد.

من: بفرما شاهکارهای عمو مهدادته.
ملیکا با تعجب به وسایل آرایش داغونم نگاه کرد و گفت: عمو از اینا استفاده می کنه؟؟؟

پق زدم زیر خنده. فکر کن مهداد بیاد سرخاب سفیداب کنه. معرکه میشه.
با لبخند نشستم کنارش و با ذوق گفتم. کاملیا می خوای بازی کنیم؟
چشمهایش برق زد و گفت: آره چی بازی؟؟؟
خندیدم و گفتم جادوگر بازی.
بچه بیچاره گیج بهم نگاه کرد.

بردم نشوندمش وسط اتاق. وسایل آرایش داغونمم آوردم کنارمون ردیف کردم.

با مهارت صورتامون و نقاشی کردم. سایه‌ی سیاه و قهوه‌ای پشت چشم کشیدم. رژای تیره و قهوه‌ای. یه خاله گنده قهوه‌ای کنار دماغم و یکی هم کنار چونه ام گذاشتم. کاملیا رو اما مثل فرشته‌ها آرایش کردم. انقدر ناز شده بود که حد نداشت.

موهای خرگوشی‌شم باز کردم و ریختم دورش. از بین شالهام یه شال حریر آبی آسمونی در آوردم و انداختم دورش. شکل شنل و بال فرشته‌ها.

موهای خودم باز کردم و پریشون و نامرتبش کردم و ریختم تو صورتم.
کاملیا کلی به سر و قیافه ام خندید.

منم خندیدم.

من: خوبین کاملیا جون الان تو فرشته ای و من جادوگر بدجنس که می
خوام طلسمت کنم خوب؟

کاملیا سری تکون داد.

من: خوب حالا باید فرار کنی که طلسمهای من بهت نرسه که قورباغه ات
کنه. حالا پاشو فرار کن.

کاملیا جیغی از سر خوشی کشید و پاشد در رفت. منم دنبالش.

دور تا دور اتاق و دوید و من آروم آروم دنبالش بودم. صدام و ترسناک کردم
و گفتم: صبر کن می خوام طلسمت کنم. باید موش بشی.

کاملیا دوباره جیغ کشید و رفت سمت در و در و باز کرد و پرید بیرون.

منم دنبالش. همون جور ترسناک می خندیدم. موهامم تو صورتم بود.
خودم به زور با اون موهای پریشون جلو می دیدم. هوا هم در حال تاریک

شدن بود و نور هم کم.

تا رفتیم رو تراس

مهداد

سریع خودمو به محل تصادف رسوندم. یه عده حلقه زده بودن. مضطرب و
نگران از بینشون راه باز کردم و رفتم جلو. دونفر کنار علی که روزمین نشسته

بود ایستاده بودن و حالش و می پرسیدن. موتور یه گوشه ای افتاده بود. لباسهاش خاکی و کثیف و پای راستش از زانو زخمی شده بود و شلوارش پاره و خونی بود. رنگش پریده بود و انگار خیلی ترسیده بود.

سریع رفتم سمتش. تا منو دید تند گفت: سلام آقا مهداد، ببخشید ترو خدا اصلا نفهمیدم چه طور شد. شرمنده بابت موتو

نراشتم حرفش و ادامه بده. نشستم کنار پاش و گفتم: بی خیال علی موتور مهم نیست خودت چه طوری؟ بینم چی شدی؟

تا دست به پاش زدم دادش بلند شد. باید می بردمش بیمارستان. من: باید بریم بیمارستان.

علی: نه آقا بریم درمانگاه محل اونجا هم خوبه.

سری تکون دادم و با کمک یکی از محلیها زیر بغلش و گرفتم و بلندش کردم. به موتور نگاه کردم. از بین جمعیت حسن شاگرد تعمیرگاهیه رو دیدم و صداش کردم.

من: حسن می تونی این موتور و ببری بدی اوستات بگی تعمیرش کنه؟ حسن یه باشه ای گفت و رفت سراغ موتور.

علی و سوار ماشینم کردم و رفتیم درمونگاه. خدا رو شکر چیزی نبود. جدا" نگران شده بودم. خدا بخیر گذروند. یه آسیب دیدگی جزئی بود که اونم پانسمان شد و رفت.

من: خدا خیلی بهت رحم کرد علی. خوب شد نازگل نفهمید وگرنه با اون حالش .. خدا به خیر گذروند.

علی یه خدایا شکرت گفتم. کمکش کردم و بردمش رسوندمش دم خونه
اشون. هر چی اصرار کرد برم تو نفرتم. باید بر می گشتم رستوران کاملیا با
نیشام تنها بود ...

نیشام ... میشام

خنده ام گرفت. این دخترم تلفظ اسم نیشام براش سخت بود.
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. تو رستوران کسی نبود. و درش قفل بود. از
در بغل رفتم تو حیاط خونه و از پله ها رفتم بالا. هوا در حال تاریک شدن
بود.

خسته بودم در حد مرگ. خوابم میومد. چشمام از زور خواب خمار شده
بود. کار هر روز به کنار سرو کله زدن به کاملیا هم یه طرف. با اینکه عاشق
این دختر فسقلی بامزه بودم اما خوب مراقبت ازش کار سختی بود.
رسیدم دم در اتاقم. یه خمیازه بلند بالا کشیدم. یه صدای جیغ اومد و بعد
در اتاق نیشام با یه صدای بدی باز شد و کوبیده شد به دیوار و ...
-: یا ابولفضل

از چیزی که دیدم بی اختیار به پشت چسبیدم به در اتاقم.
با چشمهای گشاد از ترس خیره شدم به عجزه ی مو پریشون جلوم.
یا ضامن آهو این آل چی بود یهو از در اومد بیرون؟
زبونم بند اومده بود و قدرت حرکت نداشتم. تو اون تاریکی شب و سر و
شکلی که من دیده بودم

-: عمو مهداد .. عمو مهداد بالاخره اومدی؟ ببین من فرشته شدم.

با صدای کاملیا به خودم اوادم. نیم نگاهی بهش کردم و سریع دوباره برگشتم سمت عجز

-: نیشام

یهو همه ترسم تبدیل به عصبانیت شد. این عجزه وحشتناک با صورت ترسناک و موهای افشون نیشام بود.

اونی که منو تا مرز سخته برده بود این دختر فسقلی بود که با یه بچه کوچیکتر از خودش دست به یکی کرده بود که منو بکشه.

دستهای کوچیک کاملیا حلقه شد دور پاهام. نیشام با شنیدن اسمش سریع موهاشو از تو صورتش زد کنار و ... یا جد سادات. این چرا این ریختی شده؟

خم شدم و کاملیا رو بغل کردم و با کمی اخم رو به نیشام گفتم: دختر این چه کاریه. داشتم پس می افتادم. نمیگید هوا تاریکه یکی بیینتون قلبش می گیره؟

شرمنده سرش و انداخت پایین. تونستم خوب نگاش کنم. نمی دونم اون لحظه باید از زور تعجب دهن باز می موندم یا از زور خنده قهقهه می زدم. دختره بین با خودش چی کار کرده. پشت چشمش و همچین سیاه و قهوه ای کرده بود که چشمهاس دیده نمیشد. وای خدا اون زیگیلی که برای خودش گذاشته بود و بین.

تازه معنی گوش تا گوش لب داشتن و می فهمیدم. یه لبی برای خودش ساخته بود که اگه بگم از بغل گوشش شروع میشد دروغ نگفتم.

برگشتم سمت کاملیا. اونم آرایش داشت. ولی خیلی خوشگل شده بود.
لبخندی زدم و با بدجنسی و کنایه به کاملیا گفتم: چقدر خوشگل شدین
عمو جون.

برگشتم سمت نیشام و یه لبخند شیطون زدم. نیشام با چشمهای ریز شده
سرشو بلند کرد و یکم نگام کرد. یهو با دست محکم کوبید تو صورتش و
بلند گفت: وای خدا مرگم بده.
و دوبید تو خونه.

اونقدر بامزه بود که قهقهه ام بلند شد.
کاملیا دستهایش و حلقه کرد دور گردنم و گفت: عمو جون تشنمه.
گونه اشوب*و*سیدم و بردمش تو خونه. از تو یخچال براش آب ریختم و
بعد از اینکه خورد رفتیم تو هال رو مبلها نشستیم.

کاملیا: عمو تو هم از اینا می زنی؟
با انگشت به لبش و پشت چشمش اشاره کرد.
متعجب پرسیدم: رژ لب؟

کاملیا با ذوق گفت: آره عمو. میشام جون گفت اونایی که تو اتاقشه شاه
شماست. کیا از اینا می زنی عمو؟؟؟
شاه منه؟؟؟ بلند زدم زیر خنده.
امان از دست این نیشام.

در دستشویی باز شد و نیشام او مد بیرون. صورتش خیس اما تمیز بود. موهاشو با دست رو به پایین می داد تا صاف بشه. قیافش ۱۸۰ درجه با دو دقیقه قبلش فرق کرده بود.

حقدر این صورت معصوم و بچگونه برام شیرین بود. مثل برق گرفته ها تو جام نشستم. از چیزی که بهش فکر کرده بودم خودمم شوکه شدم. صورت نیشام برام شیرین بود. من اینو گفتم و واقعا حسم همین بود.

یه قیافه بچگونه و بامزه و در عین حال ملوس. آدم دلش می خواد بغلش کنه. سرمو با شدت تکون دادم. می خواستم از شر این فکر خلاص شم نباید نسبت بهش نظر بدی می داشتم. البته واقعا هم با نگاه بدی نگاهش نمی کردم اما همین هم....

به زور چشم از نیشام برداشتم و رو به کاملیا گفتم: خوب عمو جون داره شب میشه گشت نیست؟

چی دوست داری برای شام درست کنم؟

یه ژست بانمک متفکر گرفت و بعد یکم فکر گفت: کتلت

چشمهام گرد شد. اینو از کجاش در آورده بود. همه بچه ها این جور وقتا میگن پیتزا، ماکارانی ، لازانیا... اما این بچه بین چی می خواد. خدا رو شکر که قورمه سبزی نمی خواد. ولی خوب فرقی نمیکنه. من اینم بلد نیستم.

خم شدم سمتش و گفتم: کاملیا جون عزیزم می دونی که عمو این غذاها رو
بلد نیست یه چ....

نیشام: من درست می کنم.

برگشتم سمتش. نگاهش به کاملیا بود.

نیشام: عزیزم می خوای بیای کمکم با هم غذا درست کنیم؟؟

کاملیا با ذوق از جاش پرید و رفت سمت نیشام. دستش و گرفت و دوتایی
رفتن تو آشپزخونه.

با چشم بدرقه اشون کردم وقتی دیگه از دید خارج شدن کنترل و برداشتم و
کانالها رو بالا پایین کردم. لا مصب هیچ کوفتی نداشت.

نیشام: آقای متین، علی چه طور شد؟؟

صداش از تو آشپزخونه میومد. از خدا خواسته تلویزیون و خاموش کردم و
کنترل و پرت کردم رو مبل و رفتم سمت آشپزخونه. دستهامو گذاشتم رو این
و تکیه دادم بهش.

پشتش به من بود و در حال پیاز پوست کندن. خوب براندازش کردم. هیکل
ظریفی داشت. قد متوسط. هونی که گفتم بهش میاد. خیلی بغلیه...

از حرف خودم خنده ام گرفت. نیشامم یه بچه ی بامزه و نازه مثل کاملیا.

نمی دونم چرا امشب انقدر به کارهای این دختر دقیق شده بودم. با وسواس
پیازا روشست و گذاشت تو یه بشقاب و رفت پشت میز کنار کاملیا نشست
و شروع کرد رنده کردن.

من: هیچی با یه پسر بچه تصادف کرده بود. البته پسره می پره جلوش و اونم برای اینکه نزنه بهش کج میشه و می افته زمین و موتورم روش. بردمش درمونگاه. پاهاش یکم زخمی شده بود. زیاد جدی نبود.

نیشام: خدا روشکر. من همه اش نگران نازگل بیچاره بودم. پیازا رو کامل رنده کرد. از جاش بلند شد. تکیه امو از این گرفتم و رفتم پشت میز آشپزخونه نشستم.

نمی دونم چرا مدام دلم می خواست بهش نگاه کنم. کارهаш. اینکه بلد بود غذا درست کنه. دقتش همه و همه برام جالب بود. جالب و عجیب که چه جوری یه دختر فسقلی غذا درست می کنه.

محو تماشاش بودم که اومد سمتم و یکی یه فنجون چایی گذاشت جلوی منو و کاملیا. رفت و دوباره یه ظرف پر بیسکویت گذاشت جلومون.

رفت یکم به کارهاش رسید و بعد برگشت و برامون میوه گذاشت.

با کاملیا بازی می کردم و می خندوندمش. براش میوه پوست می کردم و می دادم بهش. نیشام تو ماهیتابه روغن ریخت. می خواست کتلتا رو بزاره توشون.

نیشام: کاملیا جان میخوای با من کتلت درست کنی؟

کاملیا تند تند سر تکون داد. براش یه صندلی گذاشت کنار گاز.

یه پرتقال پوست کردم. نصفشو به کاملیا دادم. نصف دیگه رو با چاقو دوتیکه کردم و نمک زدم. نیشام برگشت سمت میز که کاملیا رو بغل کنه بیره رو صندلی کنار گاز بزاره.

خم شد سمت کاملیا. پرتقالی که نصف کرده بودم و بردم سمت دهنش و چسبوندم به لبش. چشمهایش گرد شد. متعجب نگام کرد. خیلی ریلکس با ابرو بهش اشاره کردم که دهنشو باز کنه. آروم دهنش و باز کرد و منم نصف پرتقال و گذاشتم تو دهنش. بیشتر تو دهن کوچیکش جا نمیشد. دهنش و بست و با دست اشاره کرد زیاده... پرتقالی که نصف شده بود و از لبش دور کردم. دوباره برگشت سمت کاملیا. پرتقال نصف خورده نیشام و بدون هیچ فکر و معطلی گذاشتم تو دهنم. خم شد کاملیا رو بغل کرد چرخید که ببره بزاره رو صندلی که ثابت موند تو جاش. با چشمهای گرد و گیج به منی که پرتقال و گذاشتم تو دهنم نگاه کرد. تا سرمو بلند کردم چشمهایشو دزدید و رفت سمت گاز. اگه بگم این پرتقال شیرین ترین و خوشمزه ترین پرتقالی بود که تو زندگیم خوردم دروغ نگفتم.

حالا یا پرتقالش واقعا خوشمزه بود یا به خاطر.....
بی اختیار لبخند زدم.

میوه ام و تا ته خوردم. تموم مدتی که دخترا در حال آشپزی بودن با لذت نشستم و نگاهشون کردم. اونقدر دیدن این حالتها خندیدناشون موقع درست کردن کتلتک ، گرد کردنشون و بعد انداختن همراه ترس کتلتا تو روغن داغ برام جذاب بود که حاضر نبودم یه لحظه هم چشم ازشون بردارم.

امشب حس خوبی داشتم. تموم مدت انگار که خانواده خودم دورو برم بودن. برای اولین بار تو این ۲۷ سال زندگی دلم می خواست اونا خانواده ام

بودن. زن و بچه ام. دلم خواست یه خونه داشته باشم که همین جوری با زنم
و دختر کوچولوم زندگی کنم. که همین قدر بهم آرامش بده.
و عجیب اینکه با تمام وجود می خواستم زنی داشته باشم که مثل نیشام بچه
باشه. کوچیک و فسقلی و بغلی ...
بعد از خوردن شام که واقعا بهم چسبید از جاش بلند شد که ظرفها رو جمع
کنه.

از جام بلند شدم و گفتم: شما برید بشینید من ظرفها رو می شورم.
ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا این چه کاریه خودم می شورم.
دست برد تا بشقابهایی که رو هم چیده بود و برداره که دستم و برای مانع
شدنش بردم جلو.

دستم نشست رو دستش. هیچ قصد و عمدی تو کار نبود.
خودم از این برخورد شوکه شده بودم. دستش گرم بود. گرمایی که از دستش
بهم منتقل شد داغم کرد.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. مثل برق گرفته ها با چشمهای گشاد نگام
می کرد. نگاهمو تو صورتش چرخوندم. خانم فسقلی

به خودش اومد و دستش و از زیر دستم کشید بیرون و یه قدم رفت عقب.
سرش و انداخت پایین و گفت: چیزه ... شما بشورید. کاملیا جان بیا بریم
عزیزم.

دست کاملیا رو گرفت و رفتن تو حال.

حرکتش واقعا "جالب بود. به حرکتش خندیدم. میز و جمع کردم و ظرفها رو شستم. صدای تلویزیون میومد. دستهامو با حوله خشک کردم و رفتم تو هال. هر دو تو بغل هم رو مبل دراز کشیده بودن و رو به تلویزیون خوابشون برده بود.

به مدل خوابیدنشون لبخند زدم. رفتم از تو اتاقم یه پتوی نازک برداشتم. برگشتم کنار مبلشون زانو زدم و پتو رو آروم کشیدم روشون. خیره شدم بهشون. چقدر معصوم و قشنگ خوابیده بودن. نمی دونم چقدر زوم کرده بودم روشون که موبایلم زنگ خورد. اه لعنتیو سریع از جام بلند شدم و گوشیمو از جیبم در آوردم و جواب دادم. من: الو

کامیار: الو داداش خوبی؟ من پشت در رستورانم کجایین شما؟
یه نگاه به ساعت انداختم. ۱۲:۳۰

من: حقا که همون کامیار عقب مونده ای که بودی هستی. آخه مرد حسابی کدوم خری تا این وقت شب تو رستوران میمونه؟

کامیار: اه داداش داشتیم؟ بی خیال حالا. این وروجک ما رو وردار بیار من برم. مامانم ۴ ساعته کلافه ام کرد بس که زنگ کشم کرده.

من: اویسی حیوان مگه اومدی دنبال توپت میگی بده ببرم. صبر کن تا بچه رو بیارم.

گوشی و قطع کردم. رفتم کاملیا رو آروم بغل کردم جویری که نیشام بیدار نشه. بردم پایین. کامیار تا ماها رو دید سریع در عقب ماشینش و باز کرد. کاملیا رو خوابوندم رو صندلی پشت و آروم درو بستم.

کامیار: دمت گرم رفیق یک هیچ طلبت.

من: گمشو پسر چوب خطت پره پره از ۱۰۰ هم رد کرده. برو خوش باش.

دستی رو شونم زد و با هم دست دادیم و رفت.

دستم تو جییم فرو کردم. رفتم بالا. رفتم تو اتاقم. دلم نمیومد نیشام و بیدار کنم بره تو جاش بخوابه. همون پتو کافی بود اونجا هم بد نیست.

برای اینکه وسوسه نشم برم بالا سرش بایستم و زل بزنم بهش سریع لباسهامو در آوردم و خوابیدم رو تخت. اما چه خوابی؟

تا دو ساعت تو جام غلط می زدم. مدام نیشام جلو چشمم ظاهر می شد. در حال خندیدن .. در حال آشپزی کردن.. در حال کار کردن ... در حال بازی با کاملیا ... و عجوزه ای که دیده بودم.

هر وقت یاد قیافه اش می افتادم خنده ام می گرفت. یه حس خاصی تو دلم داشتم. بچه نبودم. از اولم این دختره برام با بقیه فرق داشت.

هر چند همه سعیمو کرده بودم که نادیده اش بگیرم. کارهاش و بزارم به حساب بچگیش اما ...

خودمم می دونستم که دیگه برام یه شریک خالی نیست. یه دختر مزاحم و بچه که فقط لج می کنه و تو بازی جر می زنه.

اونقدر فکر کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد ...

نیشام

یه غلتی زدم و یهو ...

گرومپ

با مخ اومدم زمین. سر دردناکم و با دست مالیدم و بهزور تو جام نشستم.

ملافه دورم پیچیده بود. گیج به اطراف نگاه کردم. من کجا بودم؟؟؟ اینجا

که هاله. من چرا تو اتاقم نخوابیدم؟

یهو اتفاقات دیشب یادم اومد. وای کاملیا

تند تند چشم چرخوندم اما وقتی ندیدمش حدس زدم که باید کامیار اومده باشه دنبالش و برده باشتش.

یه نفس عمیق کشیدم و گیج تو جام نشستم. داشتم خواب می دیدم. داشتم

خواب می دیدم که با مهداد تو رستوران داریم برنج می شوریم. دوتایی

دستامونو بردیم تو دیگ بزرگ برنج و هی هم می زنیم و می شوریم. یهو بین

این هم زدنا دست مهداد میاد رو دستمو دستمو می گیره.

حتی الانم حس گنگ و گیجی و غافلگیری اون لحظه رو که همراه بود با سر

خوشی و خوشحالی و شیرینی و توجووم حس می کنم. اما نمی دونم یهو

... خجالت کشیدم. ترسیدم چی شد که دستمو از تو دستش کشیدم بیرون

و عقبکی رفتم که ازش دور شم که پام گیر کرد به یه چیزی و پرت شدم و

بعدش با مخ افتادم رو زمین.

دوباره یاد مهداد خوابم افتادم. برق چشمهایش.. لبخندش ...

احساس کردم گر گرفتم. گرم شد. اونقدی که حس خفگی بهم دست داد.
با دست تند تند خودمو باد زدم. بلوزم و تکون دادم تا خنک بشم.
یکم که حالم بهتر شد از جام بلند شدم و ملافه به دست رفتم تو اتاقم.
وقتی مهداد ترسیده بود منو به اسم صدا کرد. گفت نیشام. وای خدا نمردم و
این مهداد اسمم و صدا کرد. فکر کردم آرزو به دل می مونم. راستی چرا این
پسر انقدر حد نکه می داره؟ من اسمم و بیشتر از فامیلیم دوست دارم.
کاش میشد بازم به اسم صدام کنه. یاد نگاهش تو آشپزخونه افتادم. وای زیر
اون نگاه نافذش دست پاچه شده بودم. کم مونده بود یه گندی بار بیارم و
غذامو جزغاله کنم.

وقتی پرتقال نصفه منو گذاشت تو دهنش نفسم بند اومده بود.

وای این مهداد اصلا یه جوری بود امشب.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم منم یه جوری بودم. درسته که نگاه های
امشب مهداد یکم معذبم می کرد اما بدم نمیومد. دوست داشتم نگام کنه تا
اینکه بهم کم محلی کنه.

یه لبخند زدم. تو جام غلطی زدم و سعی کردم ۲ ساعت مونده به طلوع و
بخوابم.

مهداد

کلافه ام ... نمی دونم باید چی کار کنم یا چه برخوردی با نیشام داشته باشم. احساسی که دیشب داشتم یه حس خاص بود که تا حالا تجربه نکرده بودم. معرکه بود اما

اما نمی تونم بزارم ادامه داشته باشه همیشه ... نه الان

ما اینجایم .. با هم شریکیم .. تویه خونه زندگی می کنیم.
اگه اینجایم اگه خسرو خان و آقاجون اجازه دادن که بیایم اینجا و این جوری کنار هم باشیم فقط و فقط به خاطر اعتمادی بود که به من داشتن

نمی تونم و نباید به اعتمادشون خ*ی*ا*ن*ت کنم. نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این نیشام و ببینم. نه دیدن به اون معنا ..

نباید اجازه بدم اتفاق و حس دیشب تکرار بشه.

سرم درد می کنه. صبح با حس خیلی خوبی بیدار شدم اما الان ...

نیشام: سلام ...

اونقدر درگیر فکرام بودم که اصلاً نفهمیدم نیشام کی اومده. بی اختیار خیره شدم بهش. لبخند شاد و سر حالی زده بود. کوه انرژیه این دختر کوچول
مهداد

سر خودم داد کشیدم. اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم. با سرد ترین صدای ممکن جواب سلامش و دادم.

نیشام ببخشید اما نباید بشه اینی که شده نباید بزارم اینجا تو این موقعیت این حسی که دارم پیشروی کنه.

نمی خوام آقا چون ازم ناامید بشه...

از جام بلندشدم تا برم تو آشپزخونه.

نیشام وا رفته نشست پشت میزش. نه لبخندی بود و نه شور و حال اول

صبحش...

آروم از پشت صندلیش رد شدم. نمی خواستم این جوری بینمش. بی

اختیار چشمهام و رو هم فشردم و دستمو نوازشگر کشیدم پشت صندلیش.

ببخشید نیشام .. ببخشید

نمی فهمم .. هیچی نمی فهمم ... همه چیز برام مبهمه.

به مهدادی که در حال جمع کردن میزی که خالی شده نگاه می کنم. حس

بدی دارم. نمی دونم چی کار کردم یا چی گفتم که مهداد دوباره سرد شده.

بی توجه شده و کم محلی میکنه.

نمی دونم چی شد یا کجای کارم اشتباه بود.

وقتی بهش نگاه می کنم یه درصد هم احتمال نمیدم این مهدادی که جلومه

همونیه که دو هفته قبل، اون شبی که کاملیا اینجا بود اون جور نگام می کرد.

اون جور خیره شده بود بهم و وقتی دستش رو دستم نشست

مامان داری نگام می کنی؟؟؟ تو می دونی چرا مهداد این جوری شده؟

به خدا من کاری نکردم. نه چیزیه خراب کردم نه حرف بدی زدم ... پس

چرا

دارم دیوونه میشم . یه وقتیایی فکر می کنم همه اون اتفاقات و تو خواب دیدم. همون خوابی که حسش خیلی واقعی بود... خیلی

حتی درک نمی کنم چرا تغییر حالتهای مهداد انقدر برام مهمه. چرا با هر حرکتش نگاهم می چرخه روش. چرا وقتی نزدیکمه نمی تونم تمرکز کنم. نمی تونم خودم باشم و

یکی از بیرون مهداد و صدا کرد و اونم رفت بیرون.

دستم و گذاشتم زیر چونه ام و بی حوصله به مونیتور و بازی مسخره ورق تو کامپوتر نگاه کردم. بی حوصله و بدون تمرکز برگه ها رو رو هم می چیدم. همه اشم گند می زدم.

فکرم مشغول بود. دلم گرفته بود. صدای در باعث شد سرمو بلند کنم. یه پسر جوون وارد شد. موهاش تیغ تیغی رو به بالا بود. یه ته ریشپ مسخره داشت که رو گونه هاشو ۳ تا خط مسخره تر انداخته بود. بغل موهاش کوتاه تر بود و سمت چپ سرشم یه خط صاف تیغ کرده و بی مو بود. ابروی سمت راستشم یه خط تیغ داشت.

این پسره چرا خودشو این ریختی کرده بود؟ همه جونش و با تیغ خط و خوط انداخته بود. درسته که زخم نبودن اما خیلی زشت بودن. فکرشو بکن یهو وسط کلی مو پوست سرت پیدا باشه.

تیپشم خز بود. یه تیشرت چسبون کوتاه پوشیده بود که بدن لاغرش و کامل نشون میداد. شلوارشم که قربونش برم داشت می افتاد از باسنش.

تا وارد شد بوی تند سیگار هم دنبالش اومد تو مغازه. با اخم به راه رفتن شل و ولش نگاه کردم.

پسره انتر داشت سیگار می کشید و توجهی هم به اخم من نداشت. اومد کنار میز و یه پک به سیگارش زد و قبل از اینکه دودش و بیرون بده گفت: غذا حاضره؟

یه فوت سمتم کرد که همه دود سیگارش خورد تو صورتم. نفسم بند اومد. به زور گفتم: بله ... حاضره ...

دوباره یه پک دیگه زد و گفت: چیا دارین؟ دوباره فوت کرد. واقعا هوا کم آورده بودم. با هر پکی که به سیگار می زد و دودی که بیرون می داد زندگیم تار میشد.

دهنم مثل ماهی باز و بسته کردم با همه زوری که داشتم با صدای گرفته گفتم: آقا اینجا سیگار کشیدن ممنوعه. لطف کنید خاموشش کنید. یه شکل بدی نگام کرد و گفت: این سوسول بازیا چیه. الان تموم میشه. غذامم بگیرم میرم.

خواستم جوابش و بدم اما نتونستم. به سرفه افتاده بودم. گلوم می سوخت و هوا نبود.

سرفه هام زیاد شده بود.

صدای در و بعد داد مهداد: آقا اینجا سیگار کشیدن غدغنه. بفرمایید بیرون. سیگارتون که تموم شد تشریف بیارید داخل.

صدای پسر و شنیدم: اوه... چقدر گیر میدین از بابا مامان آدمم سه پیچ
ترین. خوب حالا تموم شد دیگه....

از زور سرفه کبود شده بودم. سرم پایین بود و سعی می کردم یکم هوای تمیز
پیدا کنم.

مهداد: آقا بیرون...

چند لحظه بعد صدای مهداد و از کنارم شنیدم.

مهداد: نیشام .. نیشام حالت خوبه؟؟؟ بینم کجا گذاشتی اسپریتو؟
با سرفه به زور با دست به کشوی میز اشاره کردم.

صدای باز شدن و جابه جایی وسایل توی کشو و بعد دستی که رو شونه ام
نشست و من خم شده روی میز و به عقب کشوند و تکیه اموداد به پشت
صندلی.

مهداد رو به روم ایستاد و خم شد روم و نگران ۳ بار اسپری و تگون داد و
سریع گذاشت تو دهنم و فشارش داد.

با اولین اسپری چشمام باز تر شد. از این دود سیگار و این حالتها متنفّر
بودم. از کنار مهداد چشمم افتاد به پسره که ترسیده بود.

پسره: خانم حالتون خوبه؟؟؟

مهداد با اخم و عصبانی برگشت سمت پسره و گفت: آقای محترم وقتی
بهتون میگن یه کاری تو یه جا غذغته حتما" علت داره.

دوباره برگشت سمتم و گفت: حالت خوبه؟ می خوای بازم؟

سری تکون دادم و مهداد یه بار دیگه تو دهنم اسپری زد. نفسم که بهتر شد
آروم آرنجم و گرفت و گفت: تو برو بالا یکم هوا بخوری نفست جا بیاد من
به مشتریها می رسم.

قدرشناس نگاش کردم. یه لبخند کوچیک بهم زد و چشمهاشو آروم بست.
یه لحظه مات لبخندش شدم. دلم می خواست همون جا بایستم و بهش
نگاه کنم. بعد ۲ هفته دیدن لبخندش و توجهش برام خیلی شیرین بود.
با ابرو بهم اشاره کرد که برو دیگه...

به خودم اومدم و سریع از در پشتی رستوران رفتم بیرون. رفتم تو اتاقم. هوای
تازه بهم جون دوباره داد. رفتم جلوی آینه و به گونه های صورتی شده ام نگاه
کردم.

چقدر تابلو شده بودم که با یه ذره رفتار نرمال و توجه مهداد این جوری هول
و دست پاچه می شدم.

می دونستم یه حسی دارم. یه چیزی بیشتر از حس همکار و شریک یه
چیزی که حاصل احترام و رفتار خوب مهداد بود و حالا ... حالا شده یه
چیزی فراتر از احترام همکاری و شراکتی ... یه چیزی که

با صدای تقه ای به در اتاق به خودم اومدم و رفتم پشت در و بازش کردم.
نازی بود.

نازی: نیشام جون خوبی؟ آقا مهداد گفتن حالت خوب نیست پیام ببینم
بهتر شدی یا نه؟

از توجه مهداد ذوق زده شدم. لبخند گشادی زدم و گفتم: آره عزیزم خوب خوبم.

او مدم بیرون و در اتاق و بستم و با نازی دوتایی رفتیم پایین. مهداد پشت میزم نشسته بود. با دیدن من از جاش بلند شد و نگران پرسید: حالت خوبه؟ سعی کردم ذوقم و پنهون کنم. به لبخندی اکتفا کردم و گفتم: آره ممنون. وای که چقدر حس توجه مهداد شیرین بود و من چقدر دوست داشتم بهم توجه کنه.

مهداد

مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد. گوشی و برداشتم. کامیار بود. تو همون حالت که گوشیم می زاشتم کنار گوشم با دستمال روی میز و تمیز می کردم.

کامیار: الو سلام داداش خوبی؟

من: سلام مرسی تو چه طوری؟ چه خبر؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

کامیار خندید و گفت: زنگ زدم خودمونو دعوت کنم خونتون؟

توجه هم جلب شد. دستمال و رو میز ول کردم و از در رستوران رفتم بیرون.

من: دعوت کنی؟ کجا؟ خودمون؟ مگه تو چند نفری؟

کامیار بدجنس گفت: خونه مبارکی دیگه. یه ۳-۴ نفری هستیم خوب. من و بچه ها...

من: خونه مبارکیه مرگه؟ بعد ۴ ماه چیو می خوای ببینی؟

کامیار: تو دیگه به فکر اوناش نباش جمعه با بچه ها خراب میشیم خونه ات.

من: اه کامیار چی میگی تو. مگه فقط خونه منه؟ خونه نیشامم هست اول باید با اون هماهنگ کنم. اگه بگه نه نمی تونین بیاین. کامیار یکم فکر کرد و بعد گفت: میگم چیز کن. بهش بگو اونم مهمون دعوت کنه که نتونه گیر بده.

همین کارو بکن. من برم به بچه ها خبر بدم جمعه افتادیم....

من: |||... نرو... الو.. الو.. کامیار...

لعنتی قطع کرده بود. ۲-۳ تا فحش ناموسی بهش دادم که دلم خنک شه. پسره الاغ همه کارهاش هولی بود.

هوا یکم سرد شده بود. سریع رفتم تو رستوران. حالا به نیشام چی بگم؟؟؟ نیشام با نازی در حال حرف زدن بودن و می خندیدن. رفتم جلوش و گفتم: چیزه نیکو خانم میشه با هم صحبت کنیم؟؟؟

با شنیدن اسم نیکو اخم کرد. خودمم خنده ام گرفته بود. یکی در میون نیکو و نیشام می کردم.

نازی یه چیزی به نیشام گفت و رفت تو آشپزخونه. نیکو از پشت صندلیش بلند شد که بیاد بریم پشت میز بشینیم حرف بزنیم. منتظر بودم که دور بزنه. دور زد و اومد که بیاد سمتم یهو یه صدای برخورد بدی اومد و جیغ نیشام رفت هوا. دولا شد و روزمین نشست.

هول و نگران رفتم جلوش زانو زدم.

-: نیکو؟؟ نیکو چی شده؟ حالت خوبه؟

با جفت دستاش نوک کفشش و گرفته بود و ناله می کرد.

نیکو: آی ... وای مردم ... وای پام له شد

خودمو کشیدم سمتش تا بهتر بینم. دستمو بردم جلو تا بینم چی شده.

-: بزار بینم چی شده؟ نیکو دستت و بردار دختر ...

یه ناله ای کرد و کشیده همراه ناله گفت: نیشام

بین نگرانی برای پاش یهو شوکه و متعجب سرم و بلند کردم و خیره شدم

بهش. چی گفت؟ نیشام؟؟؟

سرش و انداخته بود و پایین و زیر لبی ناله می کرد و زیر چشمی نگاه.

تازه فهمیدم چی شد. به زور جلوی خنده ام و گرفتم. دستم و که پیش برده

بودم پاشو بگیرم کشیدم کنار. سرمو انداختم پایین و با بدجنسی و شیطننت

گفتم: نیکو خانم اگه پاتون خیلی درد می کنه بریم درمانگاه ...

نگاهم و بالا آوردم و به شیطننت نگاش کردم. همه خنده ام خلاصه شده بود

به کج شدن گوشه لبم. نیکو یکم چپ چپ نگام کرد. دیگه ناله و شیون

نمی کرد. یه پشت چشم برام نازک کرد و دلخور گفت: نخیر آقای متین

حالم خوبه.

این و گفت و بدون اینکه به روی خودش بیاره که پاش تا همین دو دقیقه قبل

درد می کرد با یه حرکت از جاش بلند شد.

دهنمو کج و کوله کردم که نزنم زیر خنده. ترو خدا ببین این دختره چقدر
فیلم. خوب عزیز من می خوای اسمت و صدا کنم چرا خودت و به در و
دیوار می زنی؟؟؟

دستمو گذاشتم رو زانوم و بایه حرکت از جام پا شدم. نیکو پشت یکی از
میزها دلخور دست به سینه نشسته بود. رفتم و رو صندلی رو به روش پشت
میز نشستم. نیکو نگاهش و به بیرون دوخت و بی تفاوت گفت: خوب ...
سعی کردم جدی باشم. صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: ببینید این
جمعه نوبت مرخصی منه. منتها من نمی خوام برم. چیزه ... اگه دوست
دارید شما جای من برید.

نظرش جلب شد. برگشت سمت یه ابروش رفت بالا و مشکوک بهم نگاه
کرد. فکر کنم خیلی تابلو داشتم می پیچوندمش.

خم شد جلو و دستشو از آرنج گذاشت رو میز و زد زیر چونه اش. یه لبخند
خبیث مچ گیر زد و گفت: نخیر .. ممنون ... من از زیر وظایفم در نمی‌رم.
ناامید پوفی کردم. این دختره زرنک تر از اونیه که بتونم پیچونمش. راهی
غیر گفتن واقعیت نبود.

جدی تو چشمه‌هاش نگاه کردم و راست و حسینی گفتم: راستش کامیار زنگ
زده و سر خود، خودش و چند تا از بچه ها رو دعوت کرده خونه ما برای
خونه مبارکی.

لبخند پیروزش پر رنگ تر شد.

نیکو: خوب ...

نه این دختره تا تلافی نکنه کوتاه بیا نیست. برای جلب کردن نظرش سریع گفتم: اگه بخواید شما هم می تونید دوستاتون و دعوت کنید. دوباره ابروش رفت بالا. با صدایی که توش خنده بود گفت: ممنون از لطفتون آقا— می متین...

فکر کنم نیکوئه خیلی تو دلش مونده بود. از جاش بلند شد و بدون حرف راشو گرفت که بره. تند پرسیدم: خوب؟؟ بهشون بگم بیان یا نه؟ بدون اینکه برگرده پیروزمندانه گفت: بهش فکر می کنم. دختره سرتق ... فعلنه دور دوره اونه....

نیشام

اونقدر صبر کردم که مهداد بره تو آشپزخونه. تا صدای بسته شدن در و شنیدم سریع گوشیمو برداشتم و از دم شروع کردم به بچه ها زنگ زدن. اونقده ذوق داشتم که نگو. پگاه و ساره با ذوق قبول کردن و اما مینو داشت خودشو لوس می کرد.

با حرص گفتم: مینو دردت چیه؟ فردا که جمعه است کاری ندای پس چته؟ یکم من من کرد و گفت: راستش .. قراره فردا با نوید بریم بیرون و ... با حرص نفسمو بیرون دادم. چشمهامو گردوندم و گفتم: باشه بابا سگ خورد اونم بیار به جهنم. فقط ۱۰ دیگه اینجا باشید منتظرتونم. با ذوق باشه باشه ای گفت و بعد کلی تشکر گوشی و قطع کرد.

خیلی ذوق داشتم. انقده از مهمونی گرفتن خوشم میومد که نگو. حس خاله بازی بهم دست می داد. تو این بازی تو کامپیوترم هی برای اینا مهمون دعوت می کردم و پارتی می گرفتم.

یه لحظه از ذهنم گذشت که ای بابا فردا نهار و چی کار کنیم؟ چی درست کنیم؟

یه فکر خبیث اومد تو ذهنم. می رم الان به سپهرداد می گم هر چی خورشت مونده بزاره برای نهار فردا. فردا فقط برنج و سالاد و دسر درست می کنم.

برای خودم ابرو بالا انداختم و از جام بلند شدم. خوبه حالا که مهمونی گرفتیم نازی و سپهرداد دعوت کنم. گ*ن*ا*ه دارن. سپهرداد که اینجا تنهاست نازی هم که

خوب پیش سپهرداد باشه بهتره.

برای خودم ریز خندیدم و اومدم دست پیش ببرم در و باز کنم که از اون ور یکی در و کشید و باز شد. رخ به رخ مهداد شدم.

هنوز ازش دلخور بودم. چیــــــــــــــــش ... من پای نازنینم و به خاطر اون کوبوندم به میز و نابودش کردم تا بلکه بتونم نامحسوس بهش بفهمونم اسمم و صدا کنه. اما این پسره

خر.....

مهداد اول از در اومد بیرون و کنارم ایستاد. خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم. تا یه قدم برداشتم صدام کرد.

-: نیشام

چشمهام گرد شد و نفسم بند اومد. مثل برق گرفته ها شدم. از زور تعجب و ترس و هول شدگی سکسکه ام گرفت.

با تعجب برگشتم تا بینم واقعا اسمم و صدا کرد یا من توهم زدم؟

مهداد ایستاده بود و دستهاشو خیلی خونسرد و شیک کرده بود تو جیش و با یه لبخند و یه نگاه شیطون بهم زل زده بود.

نگاهش خیلی گیرا بود اما نمی خواستم بیشتر از این خودمو ضایع کنم. باید بر می گشتمو انگار چیزی نشنیدم می رفتم تو آشپزخونه.

مهداد: نیشام

هه ... دوباره سکسکه لعنتی. مهدادم فهمید. لبخندش گشاد تر شد. چشمهایش یه حالت قشنگ گرفتن و لبخند گشادش تبدیل شد به یه لبخند ملیح که بی اختیار قلبم و وایسوند.

مهداد: جوابت چیه؟ به دوستانم بگم بیان؟

اونقدر این جمله رو قشنگ گفت که ماتم برد.

هیچی نمی دیدم. نه رستوران نه یخچال پر وسیله نه در ورود و خروج حس می کردم تو یه باغ پر گلم که یه نسیم ملایم و خنک می وزه و موهامون و تاب می ده. منم و مهداد... منم و اون ... و مهداد جلوم ایستاده و با همین نگاه قشنگش بهم زل زده و ازم می خواد که بزارم دوستاش و دعوت کنه. نسیمی که می وزید خنک بود. صدای گرومپ گرومپ قلبم و شنیدم. احتمالا از زور استرس تپشش زیاد شده بود.

خاک به سرم. فقط مونده بود جلوی اینم آبرو ریزی کنم. یه لبخند نصفه در حد نشون دادن دندون بهش زدم و تند گفتم: فردا مهمونی داریم خونه ما... ۱۰ اینجا باشید. میرم به نازی هم بگم.

این و گفتم و سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو آشپزخونه حتی نذاشتم بگه میاد یا نه.

اصلاً "مگه دست خودشه؟ او مدن به مهمونی من زوریه.

مهداد

از صبح بلند شدیم و داریم خونه رو تمیز می کنیم. این نیشام هم وسواسی بود و رو نمی کرد. من نمی دونم تو خونه اش چه جوریه. بس که مجبورم کرده جای جای خونه رو خم بشم و دستمال بکشم که کمر درد گرفتم. این دختر هم عجب سر کارگریه ها

یه لحظه مهلت استراحت نمیده. یه وقتیایی فکر میکنم از قصد داره مثل یه برده ازم کار می کشه. چون دیروز اون جوری ازش اجازه گرفتم.

هه ... یادشم که می افتم دلم می خواد بلند بلند بخندم. خیلی باحال بود. کلاً" رفته بود تو یه فاز دیگه. هر چند یکم عذاب وجدان گرفتم اما بی خیالی طی کن.

ساعت ۸:۳۰ موبایلم زنگ خورد. دستمال به دست تو جام ایستادم و با تعجب به گوشیم نگاه کردم.

کامیار بود. یعنی راه و گم کرده؟

کامیار: الو. مهداد... خونه ای؟ بیا در و باز کن ما پشت دریم.
بلند داد کشیدم: چی؟؟؟...

کامیار: اویــــــــــــــــی چته پسر پرده گوشم پاره شد.
با حرص دستمال و پرت کردم رو میز وسط حال و از خونه اومدم بیرون.
همون جور که از پله ها می رفتم پایین شروع کردم.
من: پسر خنگ مگه می خوای بری کله پزی که صبح به این زودی لشتو
آوردی؟ نکنه فکر کردی زودتر بیای صبحونه هم نصیبت میشه.
می دونی با چه کلکی رضایت نیشام و گرفتم که خراب شید رو سرم؟ حالا
می خوای با این زود اومدنت دختره سخته کنه و دیگه
کامیار: خوب رفیق من، حالا مگه چی شده جوش میاری. اصلا" ما میریم
تو اتاق تو و بیرون نمیایم تا ۱۰ نشده.

مونده بودم این پسرا که برای کلاسهای ۸ صبح همیشه خدا ۱۰ میرسیدن
چه جوری صبح زود تونستن از خواب بیدار بشن که الان برسن اینجا؟
دیگه جلوی در بودم. در و باز کردم. کامیار گوشی به دست جلوی در
ایستاده بود.

تا منو دید گل از گلش شکفت. همچین لبخندی زد که مطمئنم هیچ وقت
از این لبخندای گنده تحویل دوست دخترش نمی داد چون حتما" فرار می
کردن. بیشتر ترسناک بود لبخندش تا تاثیر گذار.
چشمهام و ریز کردم و غضبی نگاش کردم.

یهو پرید بغلم کرد.

کامیار: الهی من فدای داداش مهداد بشم . ماها رو خونه اش دعوت کرده.
زحمت کشیده. غذا حاضر کرده.

با حرص هلش دادم عقب.

من: کامیار این خود شیرینیها از عصبانیت کم نمیکنه.

صداش و نازک کرد و با عشوه گفت: وای وای بین چه جور یاست. چقده
ماه شدی عزیزم. آدم دلش می خواد بخورت...

دستش و آورد جلو که لپم و بکشه که محکم کوبیدم رو دستش. هر وقت
می خواست خودش و مظلوم نشون بده رگ خوشمزگیش می زد بالا.

من: دست خر کوتاه. آروم میان تو فقط کافیه یه صدا ازتون بشنوم اونوقت
..

مستم و تهدید آمیز به طرفش گرفتم.

سریع گفت: چشم چشم هر چی تو بگی ...

من: باید تا ۱۰ تو اتاق من بمونید و جیک نزنید. نمی خوام نیشام بفهمه
شماها چه

محمد: چشم هر چی تو بگی داداش ...

تازه چشمم به محمد و بچه های دیگه رسیده بود. دوستای دانشگاه که هنوز
که هنوز با هم رفیقای فاییم.

محمد و کاوه و بهروز هم بودن. به اونا لبخند زدم. هر چی باشه بعد مدتها

می دیدمشون. مطمئنم این بیچاره ها هیچ گ*ن*ا*هی ندارن همه چی زیر
سر این کامیار الدنگه.

باهاشون دست دادم و خوش و بش کردیم. کامیار با حرص گفت: تهدیدا و
اخم و تخمت مال منه. نیش و لبخندت مال بقیه؟

یه قری به گردنش داد و مثلاً "قهر کرده. این پسر خوراک مسخره بازی و
ادای دخترا رو در آوردن بود.

به حرکتش خندیدم. بازم بهشون سفارش کردم که بی سرو صدا برن تو اتاق
من.

خودم جلو تر رفتم و بقیه هم دنبالم آروم اومدن. سریع در اتاقم و باز کردم و
فرستادم تو اتاق.

چشمم خورد به کفشاشون که جلوی در اتاقم ردیف شده بودن. با حرص در
اتاق و باز کردم و به کامیار اشاره کردم و آروم گفتم: گمشو بیا کفشارو ببر
داخل. عقل کلین همه تون.

کامیار پاورچین پاورچین اومد و یکی یکی کفشارو برداشت و داد دست
محمد و اونم چید تو اتاق. یعنی پت و مت باید میومدن جلوی اینا لنگ می
نداختن.

آروم در و بستم و اومدم یه نفس راحت بکشم که در اتاق نیشام باز شد و
اومد بیرون. هول صاف تو جام ایستادم و یهو سلام کردم.

نیشام یکم برو بر نگام کرد و آروم با خودش گفت: در روز چند بار سلام
میکنه؟

بلند تر گفت: علیک سلام.

یه لبخند گنده زدم. خودمم می دونستم وقتی سر بزنگاه میچمو می گیرن خیلی ناجور رفتار می کنم و خودمو لو می دم.

نیشام یکم مشکوک نگام کرد اما وقتی چیزی دستگیرش نشد شونه یا بالا انداخت و رفت تو هال. یه نفس راحت کشیدم. اومدم برم تو هال که سر و صدای پسرا بلند شد. سریع در اتاق و باز کردم و بهشون توپیدم.

من: خفه... مگه نگفتم صداتونو نشنوم؟ حتی نفسم به زور باید بکشید. هر سه تاییشون سری تکون دادن. با همون اخم که جذبه امو بیشتر می کرد در و بستم.

خدا به داد برسه. این دختره نفهمه. تقریباً هر ۱۰ دقیقه می رفتم تو اتاق و یه داد تا حد امکان بلند و حرصی سر این پسرا می کشیدم که بابا ببندید گاله اتونو دختره می فهمة. بعد عمری بالاخره ساعت ۱۰ شد. نیشام از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: من میرم حاضر شم. دیگه بچه ها باید پیداشون بشه.

با لبخند سری تکون دادم. نیشام رفت تو اتاقش. وقتی مطمئن شدم که تو اتاقشه سریع در اتاقم و باز کردم. پسرا هر کدوم یه ور ولو بودن. یکی رو صندلی نشسته بود یکی رو زمین لم داده بود یکی رو تخت پهن شده بود. من: پاشید پاشید جمع کنید. باید برید بیرون.

کامیار با اخم بلند شد و گفت: دهه بیرون برای چی؟ ما که صدامون در نیومد این دختره هم نوبرشو آورده ها. فهمة ما اینجاییم؟

من: نه نفهمید. الان نزدیک ۱۰ برید بیرون زنگ بزنی مثل آدم بیاین داخل.
زود زود ...

همون جور که از جاشون بلند میشدن غر هم می زدن. به زور و با هل دادن
فرستادمشون پایین. در و باز کردم که پرتشون کنم بیرون که زنگ بزنی بیان
تو که دیدم دوستای نیشام با یه پسر دارن میان سمت در خونه.
زکی بخشکی شانس.

سریع برگشتم سمت دوستام و دست کامیار و تو دستم گرفتم و تند گفتم:
چه طوری پسر خیلی خوش اومدی.
کامیار یکم گیج نگام کرد. اما سریع گرفت مطلب و. اونم شروع کرد به
خوش و بش کردن.

دختر بهمون رسیدن و یکی یکی سلام کردن.
با لبخند و روی خوش جوابشون و دادم. یکی از دختری پسر همراهشو
نشونمون داد و گفت: نوید هستن نامزدم.
با نویدم دست دادم.

من: خیلی خوش اومدید. خوشحالمون کردین.
با دست بهشون اشاره کردم که وارد بشن. کامیار اومد زودتر بره سمت پله
ها که از پشت یقه اشو گرفتم و با لبخند رو به دختری گفتم: اول خانمها
دختری ریز خندیدن و کامیار یه فحش زیر لبی بهم داد. بعد همه رفتیم بالا.
همون موقع در اتاق نیشام باز شد.
تو جام خشکم زد. نیشام

مهداد

از زور تعجب دهنم باز مونده بود. نیشام

چقدر خانم شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم که این دختر فسقلی بتونه
انقدر خانم و زیبا بشه.

یه نگاه کلی بهش کردم.

یه تونیک آبی نفتی نسبتا بلند پوشیده بود. همراه یه جوراب شلواری و یه
آرایش ملیح که خیلی بهش میومد.

اما اون چیزی که باعث شده بود خشکم بزنه هیچ کدوم از اینا نبود. بلکه
....

شال سورمه ای بود که باز رو سرش انداخته بود و یه دسته از موهای بلندش
خیلی قشنگ کج ریخته بود تو صورتش.

نیشام: سلام خیلی خوش اومدید.

دخترها جلورفتن و روب*و*سی کردن.

برای اولین دفعه تو زندگیم دلم می خواست الان تو ایران نبودم. تو ایران
نبودم و خودمم یکی از مهمونا بودم که می تونستم راحت با میزبان
روب*و*سی کنم.

به خودم تشر زدم. به زور چشم از نیشام برداشتم. برگشتم سمت پسرها ...
دختر ندیده های بدبخت با نیش باز به نیشام نگاه می کردن. اخم کردم. چه
معنی داشت اینا این جوری به نیشام نگاه کنن؟؟؟ با پام پای کامیار و محمد
و که کنارم بودن لگد کردم. سریع برگشتن سمتم.

با دندونای فشرده با اخم و جدی گفتم: تا وقتی تو این خونه اید چشم چرونی موقوف. به میزبانتونم رحم نمی کنید؟ آدمهای فاسد...
نیشام حال و احوالش با دوستاش تموم شد و با لبخند او مد سمتمون.
بی تفاوت به کامیار نگاه کرد و خشک سلام کرد. برگشت سمت بقیه. لبخند زد و خوش آمد گفت.

کاملاً" این تناقض رفتارش با کامیار و بقیه پیدا بود. کامیار عصبی اخم کرده بود. هیچ وقت هیچ دختری اونو نادیده نمی گرفت و حالا نیشام اونم جلوی دوستاش بی محالش کرده بود.

به زور جلوی خنده امو گرفتم. یه نیش خند به کامیار زدم و گفتم: تال تو باشی که شوخی های جلف با ملت نکنی.

کامیار: برو بابا دختره عددی نیست.

این و گفت و با حرص دنبال نیشام و دختر های دیگه وارد خونه شد.
برام جالب بود. درسته که نیشام هیچ وقت لباسهای باز و آنچنانی نپوشیده بود اما جلوی من روسری هم سرش نمی کرد. اما حالا

اونقدر کارش برام عجیب و جالب بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم. مخصوصاً که برای اولین بار اونو تو لباس مهمونی میدیدم.

واقعاً جذاب شده بود. خود درگیری داشتم. کلافه بودم. نباید این حس و داشته بشم اما وقتی جلوم رژه میره و با لبخند از همه پذیرایی می کنه وقتی میوه میاره و دلم یم خواد همین الان می تونستم و بلند می شدم و هیکل ظریفو و چولوش و تو بغلم می گرفتم. خانم کوچولو و این همه خانمی؟

همه با هم خوش و بش می کردن. نیشام مدام در رفت و آمد بود و میز پذیرایی و می چید. اصلاً نفهمیدم کی تونست شربت درست کنه و میوه ها رو بچینه و تنقلات و جا کنه.

پذیرایش که تکمیل شد نشست کنار دوستش. فکر کنم اسمش ساره بود. با هم در حال حرف زدن بودن و لبخند از لبهاشون نمی افتاد. تنها آدم های ساکت جمع فکر کنم من و کامیار بودیم. من زیر چشمی نیشام و می پاییدم و تو جواب حرفهای محمد فقط کله تگون می دادم. بدون اینکه چیزی از حرفهاش بفهمم.

کامیار عصبی و با اخم برای همه قیافه گرفته بود. حواسم بهش بود. خیلی تو لک بود. دست برد تو جیبش و بسته سیگارش و در آورد. خواست یه نخ بکشه بیرون که سریع گفتم: سیگار تو خونه ممنوعه. می خوای بکشی برو بیرون.

یه پوزخندی زد و گفت: هههه از کی تا حالا پاستوریزه شدی پسر بابا؟
اخم کردم و جدی گفتم: کامیار بیرون

وقتی نگاه جدیدمو دید پچوزخندش و جمع کرد و با حرص از جاش بلند شد. برای اینکه دلخور نمونه از جام بلند شدم که همراهیش کنم. لازم نمی دیدم که دلیل ممنوعیت سیگار تو خونه رو بهش بگم اما اجازه هم نمی دم اینجا سیگار بکشه.
از جام بلند شدم.

چشمم افتاد به نیشام. یه لبخند کوچیک زدو یه سری برای تشکر تکون داد.
آروم چشمهام و بستم که یعنی خواهش می کنم .

دنبال کامیار از در حال رفتم بیرون.

کامیار کنار نرده ها ایستاده بود و یه سیگارم گوشه لبش بود و با حرص
بهش پک می زد.

کنارش ایستادم. نگاهی بهم انداخت و بسته سیگار و بهم تعارف کرد.
دستش ورد کردم.

کامیار: مهذا عجیب شدی. تاحالا ندیدم این جوری باشی. تنها وقتی این
شکلی می بینمت که کنار پدر بزرگتی. الان حس می کنم پدر بزرگت کنارته
که انقدر مراعات می کنی. چی گفتی؟؟؟ سیگار تو خونه ممنوع؟؟؟ می
ترسی لباس خانمها بو بگیره ...

اینا رو با حرص می گفت و هی سرش و تکون می داد. با حرص پوفی کرد و
دست به کمر با همه عصبانیتش پک محکمی به سیگارش زد.

دستم گذاشتم رو شونه اشو گفتم: حالا تو چرا انقدر جوش می زنی؟ برادر
من اینجا خونه من تنها که نیست. باید مراعات شریکمو بکنم یا نه؟

یه چشم غره بهم رفت اما هیچی نگفت.

صبر کردم تا سیگارش تموم شد و رفتیم تو.

نیشام

داشتم با پگاه حرف می زدم که زنگ زدن. از جام بلند شدم. باید سپهرداد یا نازی باشه.

اومدم در و باز کنم برم پایین که قبل از اینکه دستم به در برسه در باز شد. سینه به سینه مهداد شدم.

مهداد: چیزی شده؟

من: نه زنگ زدن می خوام برم در و باز کنم.

مهداد: شما بمونید من میرم در و باز می کنم.

با لبخند ازش تشکر کردم.

دیگه برنگشتم برم بشینم منتظر موندم تا مهمونای جدید بیان بالا. کامیار با نگاه خیره از کنارم رد شد. بی توجه بهش منتظر موندم.

نازی از پله ها بالا اومد با لبخند رفتم سمتش. هر چی باشه بار اولی بود که میومد خونه ما

ابروم پرید بالا. لبخندم گشاد تر شد. نه دارین پیشرفت می کنید. با سپهرداد با هم اومدن. با هر دو سلام علیک و تعارف کردم برن تو. نازی و سپهرداد و به بقیه معرفی کردیم و نشستیم.

برای اینکه نازی با دخترا احساس غریبی نکنه نشوندمش بین خودمون و سر شوخی و با بچه ها باز کردم.

نویدم برعکس اینکه مینو می گفت خجالتی و اینا اصلا هم این جور نبود یا لااقل با پسرا این جور نبود چون خوب با پسرا کنار اومده بود.

بلند شدم یه سر به غدام زدم. همه چیز اوکی بود. خوب خوب. با اینکه دفعه اولی بود که برای این همه آدم برنج می پختم اما خیلی خوب شده بود. برگشتم تو هال که دیدم پسرا زیادی سر و صدا می کنن. جالب اینجا بود که دخترا هم خودشونو کشیده بودن سمت اونا و به بحثشون کوش می دادن. رفتم کنارشون و آروم از پگاه پرسیدم: پگاه چی شده؟ چرا این قدر سر و صدا می کنن اینا؟

پگاه که هیجان زده به بحث پسرا نگاه می کرد و چشم ازشون برنمی داشت با همون هیجان گفت: مهداد و این پسر هیزه دارن برای هم کُری میخونن. ما نشستیم بینیم کدومشون می برن؟ موضوع جالب شد.

من: کُری چی می خونن؟ سر چی؟ یکی از پسرا که فکر کنم اسمش محمد بود و نزدیک ما نشسته بود برگشت سمتم و با لبخند گفت: هیچی بابا این دوتا کارشونه. تا همو می بینن مثل خوروس جنگی می افتن به جون هم. مشکل مال یه شرط بندیه. من: شرط بندی؟

محمد: اره این دوتا سال آخر دانشگاه با هم یه شرطی می زارن بعد قرار میشه براش مچ بندازن. از اون به بعد این مچ اندازی شده کار همیشگیشون. با دلیل و بی دلیل کُری می خونن و مچ میندازن. با هیجان پرسیدم: خوب معمولاً کی برنده میشه؟

محمد شونه ای بالا انداخت و گفت: هر باز یکی. یعنی هیچ قانون
مشخصی نداره. یه بار کامیار یه بار مهداد. برای همینه که هی
وقت هیچ کدومشون نمی تونن ادعای برتری بکنن. الانم گیر دادن به میچ
انداختن و مطمئنم تا کارشونو انجام ندن ول نمی کنن.
به مهداد و کامیار نگاه کردم.

مهداد: برو بابا پهلون پنبه فکر کردی دوتا دمبل زدی خیلی کار کردی؟ با یه
فوت می خوابی زمین.

کامیار: نه داداش اشتباه گرفتی. رفتی فیلمای خودتو دیدی توهم زدی که
منم. من ۲ تا دمبل زدم؟ آگه از روز اولی که می رفتم باشگاه سالیانه ۲ تا
دمبل به اون اولیه اضافه می کردم الان باید وزنه ۴۰ کیلویی می زدم.
با هیجان پرسیدم وسط کُری خوندن مهداد و کامیار و گفتم: من یه چیزی
بگم؟

یهو همه ساکت شدن. کامیار با اخم و مهداد متعجب نگام کرد.
مهداد: بفرمایید.

خوشحال نشدم و باز کردم و گفتم: فکر نمی کنید جای این همه تیکه بار
همدیگه کردن بهتر باشه همین الان با هم میچ بندازین. بالاخره یکی برنده
میشه. این قائله هم ختم میشه.

مهداد با تعجب گفت: همین الان؟؟؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. کامیار با پوزخند رو به مهداد گفت: آره داداش
بیا میچ بندازیم. سر هر چی تو می خواهی.

مهداد یکم مردد بود.

مهداد: آخه وسط مهمونی زشت نیست؟ حوصله اتون سر نره؟

همه با هم گفتن: نه خوبه .. موافقیم و ...

وقتی مهداد اصرار بچه ها رو دید شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه. اما سر چی؟

تا کامیار اومد دهن باز کنه سریع گفتم: سر شام...

وقتی دیدم همه دارن یه جوری نگام می کنند با یه لبخند عظیم دندون نما گفتم: خوب چیه؟ هر کی باخت همه مونو شام مهمون میکنه.

یکم نگام کردن و یهو همه با هم گفتن هورا.....

البته به غیر از مهداد و کامیار که با تعجب به بچه ها نگاه می کردن.

کامیار زیر لبی گفت: زشته پسرا ادای گشنه ها رو در نیارید.

همه خندیدن.

فضا رو برای مچ انداختن آماده کردیم. دوتا مبل گذاشتیم رو به روی هم

دیگه و یه میزم وسطش. مهداد و کامیار هر کدوم روی یکی از مبلمان نشستند و

ماها هم دورشون. یا رو زمین یا رو مبل و هر جا که تسلط بیشتری برای

دیدن داشتیم جا گیر شدیم.

نوید به عنوان بی طرف شد داور.

نیشام

۳-۲-۱ گفت و بازی شروع شد. با هیجان خیره شده بودم به دستهای گره خورده ی توهمشون. به نظر زور بازوشون یکی میومد. یکم خم میشد سمت دست مهداد و به ثانیه نمی کشید که بر می گشت سمت کامیار.

دستهامو تو هم قفل کرده بودم و به بازی نگاه می کردم. هیچ دلم نمی خواست کامیار ببره. هم اینکه از این پسر خوشم نمیومد. خیلی از خودش راضی بود و این بردم باعث می شد دیگه از بالای بالا به همه نگاه کنه. هم اینکه دوست نداشتم باختن و یه جورایی شکست مهداد و بینم اونم جلوی این همه آدم و شکست در برابر این پسر و وحشی هیز.

بعد ۱۰ دقیقه هنوز نتیجه مساوی بود و هیچ کدوم برتری نداشتن. حتی میزان کج و خم شدن دستهامونم به یک اندازه بود. نه زیاد شده بود نه کم. خونم داشت به جوش میومد. چون برعکس مهداد که خیلی ریلکس نشسته بود کامیار مدام پوزخند می زد و صداهای حرص درآر از دهنش در میاورد و بر ای اینکه نشون بده این مسابقه جنبه تفریح داره براش و هیچ فشاری روش نیست مدام به این ور و اون ور نگاه می کرد و برای بچه ها ادا و شکلک در میاورد.

با حرص نگاش کردم. آروم از جام بلند شدم. خیلی آروم بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم درست پشت سر مبل مهداد ایستادم. دقیقا" روبه روی کامیار. فقط کافی بود سرش و بلند کنه تا چشمش به من بی افته.

با دست چپ موهای بلندم و که از شال یه وری بیرون اومده بود و درست کردم و یکم بیشتر بیرون ریختمش. جوری که خیلی تو چشم باشه. لبهامو رو هم مالیدم که رژاشون به هم بخوره و جفت لبام رنگ بگیرن.

دست راستمو از جلو پیچیدم دور شکمم و دست چپمم از آرنج تکیه دادم بهش. شروع کردم با نوک انگشتم با موهای بیرون اومده ام ور رفتن و از اون ور زل زدم به کامیار.

زیاد طول نکشید که سرش و بلند کنه و چشمش به من بی افته. یه لحظه خشکش زد. فکر نمی کرد منی که صبح تا دیدمش بهش چشم غره رفتم الان وایسم جلوش و با چشمهام خیره خیره عرضیابیش کنم.

وقتی نگاهش و دیدم یه لبخند ملیح زدم. چشمه‌هاش گرد شد.

لبخندم عمیق تر شد شونه هام بالا اومد و ریز خندیدم. چشم ازش گرفتم و پایین و نگاه کردم و بازم لبخند زدم. آروم سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمه‌هاش.

سرمو کج کردم. یه نگاه با ناز بهش انداختم و آروم با یه حرکت و با انگشت موهای روی صورتم و دادم عقب.

برای یه لحظه حس کردم از زور تعجب نفسش بند اومد.

چند بار پلک زد تا مطمئن بشه که داره درست می بینه. چشمش که خیره شد نگاه زومم و ازش گرفتم و به راست نگاه کردم. هنوز از تو زاویه چشمم می دیدمش که داره نگام می کنه. صورتمو بر نگردوندم همون جور با گوشه چشمهام یه نگاه کج و ریز و با عشوهِ همراه لبخند ملیح زدم بهش.

کم کم دهنش داشت از زور تعجب باز می شد.

تو یه لحظه بچه ها پریدن هوا و هورا کشیدن و پسرا با دست به پشت مهداد زد.

-: ایول پسر دمت گرم کارت حرف نداشت.

خوشحال به مهداد نگاه کردم. داشت می خندید. برده بود.

سرمو بلند کردم و به کامیار که هنوز مات و گیج بهم نگاه می کرد چشم دوختم. نگاه پر عشوه امو انداختم تو چشمهایش. یه لبخند قشنگ بهش زد. چشمهای پر نازم تو یه لحظه سرد و بی تفاوت شد و لبخند قشنگم تبدیل به پوزخند. دهنمو جمع کردم تا با چشمهای گشاد شده اش خنده ای که می رفت به قهقهه تبدیل بشه رو نبینه.

بدون هیچ حرفی دور زدم و از جمع دور شدم. رفتم تو آشپزخونه.

رسیدم به اونچه که می خواستم. پوز این کامیارم به خاک مالوندم. تازه تو آشپزخونه تونستم خنده امو ول بدم.

-: خیلی از کارت راضی؟

تو جام سیخ ایستادم و دهنم و جمع کردم. وای خاک به سرم این پسره وحشی چرا اومده اینجا؟

یه سرفه ای کردم و آروم برگشتم سمتش. با بی تفاوت ترین نگاهم بهش خیره شدم و گفتم: بله؟

با چشمهای ریز شده بهم نگاه کرد. آروم یه قدم به سمتم برداشت و با صدایی که سعی می کرد ترسناک باشه گفت: برای من نقشه می کشی؟ منو می بازونی؟ فکر کردی تو یه الف بچه از پس من بر میای؟

یه قدم دیگه به جلو برداشت. فاصله ی بینمون خیلی کم شد. کافی بود یه قدم دیگه برداره تا صاف بیاد تو حلقم.

یه نگاه وحشتناک بهم کرد. با چشمهایش داشت برام نقشه می کشید. یه لبخند خبیث همراه یه پوزخند.

یهو با تمام وجود پق زدم زیر خنده....

از زور خنده خم شدم و دلمو گرفتم. کامیارم تو جاش از تعجب ماتش برده بود.

نمی دونم چرا با همه سعی که کامیار کرده بود که ترسناک به نظر بیاد اما ... برای من همه چیز داشت جز وحشت. برای همینم نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم.

خیلی بامزه اون حرفهارو گفته بود. احتمالا زیاد فیلم ترسناک نگاه می کنه.

-: تو آشپزخونه چیزی می خوای کامیار؟

هر دو برگشتیم سمت صدا. مهداد بود. خنده ام و به زور جمع کردم و صاف ایستادم. اشک گوشه چشمم و که از زور خنده در اومده بود پاک کردم.

کامیار هول شده گفت: نه ... چیزه ... آب می خواستم.

آروم با دهن جمع شده گفتم: الان میارم براتون.

رفتم و از یخچال یه لیوان آب براش ریختم و دادم دستش. یه نفس سر کشید و سریع رفت بیرون. تا لحظه ای که بره بیرون مهداد خیره نگاش می کرد. کامیار که رفت بیرون رو به مهداد گفتم: ساعت ۱. نظرت چیه ناهار بخوریم؟؟؟

مهداد سری تکون داد و گفت: اوکی خوب چی کار کنم؟
لبخند زدم و به وسایلی که رو میز آماده کرده بودم اشاره کردم که بیره. خودمم رفتم سراغ غذا که بکشم.
خورشتهای رو ریختم تو ظرف و برنجا رو هم تو دیس کشیدم. وای چه برنجی شده بود. ته دیگشم که دیگه نگو. برشته و طلایی و خوشرنگ. روحم رفت تو ته دیگا. چشمهام برق زد. یه نگاه به پشتم انداختم کسی تو آشپزخونه نبود. سریع یه بشقاب برداشتم و بیشتر از نصف ته دیگ و گذاشتم توش و سریع و تند روش ند تا کفگیر برنج ریختم. بشقاب و گذاشتم بغل گاز. این طرف مال خودم بود. یه ذره ته دیگ مونده رو چند تیکه کردم و برای تزئین گذاشتم کنار دیس برنج.

مهداد اومد دیس و برداشت. منم رفتم سراغ پارچ آب. اول یه پارچ پر یخ کردم و توش آب ریختم بعد ظرف بلور یخ و برداشتم و توش یخ ریختم و مهداد پارچ و برد منم یه نگاه انداختم به آشپزخونه همه چیز و مهداد برده بود منم با ظرف یخ رفتم و نشستم. بچه ها غذا کشیده بودن. یه نگاه به مهداد که اون سمت سفره نشسته بود کردم. چشمش به دیس برنج خالی از ته دیگ بود. این کامیار بی تربیت مثل وحشیا بیشتر ته دیگ و گرفته بود.

اه من بشقابمو یادم رفت بیارم. رفتم تو آشپزخونه خوشحال از این که برای خودم ته دیگ کنار گذاشتم بشقابم و برداشتم که برم بیرون. یه قدم بیشتر برنداشته بودم که از همون فاصله مهداد و دیدم. هنوز بشقابش خالی بود. یکم خیره نگاش کردم. سریع برگشتم و ته دیگا رو ۲ تا بشقاب کردم و روش برنج کشیدم.

اوادم بیرون. هیچ کس حواسش به من نبود همه مشغول غذا خوردن و حرف زدن بودن. آروم رفتم کنار مهداد و خم شدم و بشقاب برنج توی دستمو گذاشتم رو بشقابش.

با تعجب سرش و چرخوند سمتم. سرمو به سمت چپ چرخوندم و تو چشماش نگاه کردم. یه لبخند شیطون زدم که باعث شد گیج تر بشه. بدون حرف از جام بلند شدم و رفتم جای خودم نشستم.

**

مهداد

با تعجب به بشقاب برنج جلوم نگاه کردم. نمی فهمیدم چرا نیشام باید یه بشقاب جدا برام برنج بکشه. راستش یکمم وحشت داشتم. نگاه و لبخند شیطونش باعث می شد که به خوش خدمتیش شک کنم.

خدا وکیلی کم از دست این لبخندای شیطونش بلا نکشیده بودم. می ترسیدم نمکی، فلفلی، موشی، سوسکی تو غدام ریخته باشه. آروم روی برنج و با قاشق هم زدم چیزی نبود.

نگاهی به بقیه کردم هیچ کس غیر نیشام حواسش بهم نبود. این نگاهش باعث شد بیشتر تو خوردنش تردید کنم.

با شک یه قاشق برنج برداشتم. همه جور احتمالی می دادم. نکنه توش مرگ موش ریخته باشه تا خوردم درجا بمیرم.

نه دیگه در این حدم بچه نبود. با شک و تردید قاشقی که حالا جلوی دهنم بود و نگاه کردم. به زور آب دهنم و قورت دادم.

خدایا خودمو سپردم به خودت.

چشمهام و بستم و بایه حرکت قاشق و بردم تو دهنم و خالیش کردم. اول آروم با زبونم برنجا رو مزه مزه کردم. خدا رو شکر کردم کسی چشمش به من نیست وگرنه از فرم دهنم حتما شک می کرد.

ایول برنجش نه شور بود نه تند بود نه مزه ناجوری داشت. آروم جوییدمش. نکنه من الان قورتش بدم خون بالا بیارم. برنجه سمی باشه.

با توکل به خدا به زور برنج و قورت دادم. یکم منتظر بودم تا دل و روده ام بهم بیچه اما خدا رو شکر خبری نبود. خوشحال از اینکه برنج سالمه یکم قورمه روش ریختم و شروع کردم به خوردن.

مشغول خوردن بودم و به حرفهای بچه ها هم گوش می دادم. چشمم به محمد بود که داشت مثل همیشه فک می زد. قاشقم و بردم تو بشقابم که حس کردم به یه چیز سفت برخورد کرده.

سریع سرمو پایین آوردم ببینم چیه تو بشقابم. فقط این فکر تو سرم بود که آخر این دختره کار خودش و کرده و یه کرمی ریخته.

آروم و با احتیاط وسط برنجا رو باز کردم. چشمهام گرد شد. این که

ته دیگ ؟؟؟ اما همه ته دیگا که تم

با تعجب به نیشام نگاه کردم. هنوز نگاهش رو من بود یه ابروش و انداخت بالا و یه لبخند قشنگ زد.

صدای کوبیده شدن قلبم و به وضوح شنیدم. این نگاه ... این لبخند .. ابرو انداختن ... اون از شال صبحش ... من و محرم تر از همه می دید ... این از بشقاب جدا و ته دیگی که ...

این دختر می خواد چی کار کنه؟ با این کاراش می خواد با دل من چی کار کنه ...

خدایا خودت می دونی که نمی تونم ... نزار این جوری بشه. منم یه مردم ... درسته که احترام سرم میشه. درسته که می دونم امانت چیه اما

نزار حسی که نباید و داشته باشم. بزار این ۹ ماه همین جوری بمونم. نزار نیشام از اونیکه هست برام مهم تر بشه.

نمی خوام پا روی اعتماد بقیه بزارم. از طرفی این میل شدیدی که به نیشام دارم و این کشش .. این محبت ...

دستهامو مشت کردم. چشمهام و آروم بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

داشتم دیوونه میشدم. اونقدر کارش برام شیرین و قشنگ بود که دلم می خواست می تونستم و اجازه اشو داشتم و بی توجه به همه ی این آدم های دوروبر می رفتم همین الان بغلش می کردم و محکم می ب*و*سیدمش

...

خدای من نه

نباید بهش فکر می کردم. نباشد.

داغ شدم .. گر گرفتم ... قاشق و انداختم تو بشقاب و از جام بلند شدم.

محمد حرفش و قطع کرد. همه با تعجب به من نگاه کردن.

خیلی تابلو بود که حالم خراب شده. نگاه همه پرسشگر و نگاه نیشام نگران

و سوالی بود.

دنبال یه دلیل و بهانه می گشتم. تند گفتم: چیزه .. می رم نمک بیارم.

نیشام سریع نیم خیز شد و گفت: الان میارم .

با دست اشاره کردم و گفتم: نه خودم میارم بشین.

به زور لبخندی زدم و تند رفتم سمت آشپزخونه. دستهامو گذاشتم روی

کابینت و بهش تکیه دادم.

چشمهامو بستم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم و حالم بهتر بشه.

هنوز داغ بودم. با حرص از تو کابینت یه لیوان برداشتم و از شیر پرش کردم.

لیوان بزرگ آب و یه نفس سر کشیدم.

حالم بهتر شده بود. سریع چند تا کابینت و باز کردم و توشو گشتم. یه

نمکدون پیدا کردم و برگشتم سر جام.

نگاهم تو نگاه نیشام قفل شد. آرام چشمهام و رو هم گذاشتم. یه اشاره به

بشقابم کردم و سرمو برای تشکر تگون دادم.

چشمهامش برق زد. نگاه نگراناش خوشحال شد و یه لبخند بزرگ رو لبهاش

نشست.

سریع چشم ازش برداشتم. تا تموم شدن ناهار دیگه سرمو بلند نکردم.
بعد ناهار تا خواستم بلند شم نازی گفت: آقا مهداد شما بشینید من به نیشام
کمک می کنم.

خواستم تعارف کنم که دخترای دیگه هم بلند شدن و گفتن ما می بریم شما
بشینید.

وقتی دیدم همه بلند شدن از روی ناچاری نشستم.
دخترا رفتن تو آشپزخونه و ماها هم نشستیم دور هم مشغول حرف زدن
شدیم.

کامیار: مهداد تخته داری؟
با سر آره گفتم و بلند شدم رفتم تخته رو آوردم. مهره هار و چیدیم و مشغول
بازی شدیم.

نیشام

با دخترا تو آشپزخونه بودیم و با هم با شوخی و خنده ظرفها رو می شستیم.
من و نازی ظرفها رو خشک می کردیم. ساره ظرفها رو روی پارچه رو میز
می چید و مینو و پگاه هم می شستن.

ساره: وای نیشام وقتی کامیار باخت انقدر حال کردم که نگو.
خوشحال ابرو انداختم بالا.

پگاه: خدایی زور مهداد زیاده ها.

نازی که کنارم ایستاده بود گفت: شایدم کمک داشته؟

سریع سرمو بلند کردم و به نازی نگاه کردم. داشت با شیطنت بهم می خندید.

ساره نگاه مشکوکی بهمون کرد و گفت: یعنی چی؟

نازی یه چشمک زد و به من اشاره کرد و گفت: چرا از نیشام نمی پرسی که چه جووری هوش و حواس پسره رو پرت کرد تا مهداد بیره؟

یهو همه دست از کار کشیدن و برگشتن سمت من. با تعجب و کنجکا و سوالی نگام کردن.

فکر نمی کردم اون موقع کسی حواسش به من بوده باشه. وای اگه غیر نازی کس دیگه ای دیده باشه چی؟

با حالت اشکی گفتم: وای نازی کس دیگه ای هم منو اون شکلی دید؟؟؟ نازی بلند خندید و گفت: نه بابا همه حواسشون به بازی بود من فقط دیدم کامیار مات شده به یه جایی ردش و گرفتم دیدم تو داری چی کار می کنی. دخترا اومدن دورم و مینو با دست کفیش با آرنج کوبوند به پهلوم و تند تند هی میگفت: بگو چی شده.. بگو چی شده...

همه کارهایی که کردم و تا اومدن کامیار تو آشپزخونه رو تعریف کردم. همه رو گفتم غیر ته دیگ دادن به مهدادو.

اون قسمت یه رازه بین من و مهداد.

تا ۳ دقیقه بعد تموم شدن حرفهام دخترا هنوز داشتن می خندیدن. خنده

اشون که تموشد مینو گفت: حالا برای شام کجا بریم که خرج این پسره

زیاد بشه؟

شیطون ابرو بالا انداختم و گفتم: دارم براش

یه خنده خبیث کردم.

پگاه که ذاتا "آدم فضولیه با دستهای کفی اومد چسبید بهم و گفت: بگو ..

بگو .. نیشام نیشام .. بگو دیگه

با آرنج هولش دادم کنار و گفتم: اِه برو کنار عمرا" بگم هیجانش میره.

دستهاشو بالا آورد و به حالت تهدید گفت: نمیگی؟؟ نمیگی؟؟ کفیت کنم؟

سریع رفتم پشت نازی و گفتم: بکشیم نمیگم.

پگاه یه قدم برداشت که هجوم بیاره سمتم و کف مالیم کنه اما تو همون قدم

اول سکندی خورد و نزدیک بود کله پا بشه که به زور خودشو نگه داشت اما

شالش از سرش کج شد و دنباله های شالش و که از پشت سر آورده بود

جلو کشیده شدن به دستش و کفی شدن.

پق زدم زیر خنده.

من: ببین چوب خدا صدا نداره. اومدی بمالی مالونده شدی رفتی.

مینو: نیشام درست حرف بزن.

خودمو مظلوم کردم و گفتم: کفا رو گفتم.

مینو چشم غره ای بهم رفت. کلا" مینو معلم اخلاق بود.

پگاه با حرص گفتم: اه بمیر نیشام بیا این شال و بردار بشورش نابود شد.

من نمی دونم فلسفه ی این شال سر کردن چیه؟

با اخم سرش و بلند کرد و گفت: ببینم تو از کی تا حالا مومن شدی و رومی گیری؟ تو که شال و موبرات مهم نیست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: الانم زیاد مهم نیست.

پگاه یه ابروشو بالا برد و گفت: پس چی شده امروز شال گذاشتی که ما مجبور شیم به تبعیت از تو شالامون و بر نداریم؟

من: شما می تونستید راحت باشید و شالتونو بردارید. من با شال راحت ترم. پگاه مشکوک گفت: راستش و بگو نیشام قضیه چیه؟

ساره هم از کنارم گفت: راست میگه یه قضیه ای هست. تا جایی که یادمه و از خودت شنیدم جلوی مهداد روسری موسری سرت نمی کنی.

کلافه پوفی کردم و گفتم: سرم نمی کنم که نمی کنم. درسته زیاد توقید بند اینا نیستم ولی دلیل نمیشه جلو هر ننه قمری موهامو بندازم بیرون. اگه جلوی مهداد روسری سرم نمی کنم برای اینکه که ۹ ماه قراره تو یه خونه زندگی کنیم و من یم خوام تو خونه ام راحت باشم. مهدادم از اون جور آدمها نیست که بخواد با دیدن موی یه دختر هیز بازی و بی جنبه بازی در بپاره و از خود بی خود بشه.

مینو: یعنی دوستاش از اون جور آدمائین؟

چشمهامو براش مل مل دادم و گفتم: یه حرفی می زنی. من چه بدونم. من فقط جلوی فامیلام روسری سرم نمی کنم و الانم مهداد.

پگاه بدجنس خندید و گفت: جلوی بابای ما هم سرت نمی کنی.

با حرص گفتم: چون جای پدرم هستن. آه... بسه دیگه کلافه ام کردین برین سر کارتون.

دیگه کسی چیزی نگفت و هر کسی رفت سراغ کار خودش. کارمون که تموم شد رفتیم تو هال پیش پسر. هر کی مشغول کار خودش بود.

دختر رفتن نشستن و من م*س* تقیم رفتم سمت سپهرداد.

مهداد

مشغول بازی بودیم که دخترا از تو آشپزخونه بیرون اومدن. سرمو بلند کردم تا خسته نباشید بگم که با دیدن نیشام که به سمت سپهرداد می رفت کل حواسم رفت سمت اونا.

نیشام خم شد و یه چیزی به سپهرداد گفت و بعد اونم سر تکون داد و با هم رفتن بیرون از خونه.

دیگه به کل حواسم پرت شد. نمی فهمیدم دارم چی بازی می کنم. همه هوش و حواسم پی این بود که ببینم این دوتا کجا رفتن و چی کار دارن یم کنن.

یعنی نیشام با سپهرداد چی کار داشت که نمی تونست همین جا بهش بگه و باید می رفت بیرون.

بعد چند دقیقه هر دو لبخند به لب برگشتن. سپهرداد برگشت سر جای خودش و نیشامم رفت بین ساره و نازی نشست.

هنوز حواسم پیشش بود. مشغول صحبت با دوستاش بود. این محمدم مخ
پگاه و به کار گرفته بود.

اصلاً "نفهمیدم که کامیار چه جوری ازم برد. حتی مطمئن نیستم که درست بازی کرده یا نه واسه خودش هی مهره ها رو جابه جا کرده.

ولی برام مهم نبود. الان تنها چیزی که می خواستم این بود که بفهمم نیشام و سپهر داد چیا به هم گفتن.

کامیار برای خودش داشت خوشحالی می کرد و هی میگفت: من تو تخته
حریف ندارم و اینا ...

دیگه داشت کلافه ام می کرد.

برگشتمش و گفتم: خسته نباشی داداش که بردی.

خوشحال خندید و گفت: سلامت باشی.

من: الان خیلی خوشحالی؟

کامیار بدجنس گفت: خیــــــــــــــــــــــــلی ...

پوزخندی زدم و با شیطنت گفتم: نوش جونت. عسل بشه این پیروزی بره تو
دهنت و کامتو شیرین کنه. اما حیف که سودی برات نداره. هنوزم شام پای
توئه ...

مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادش خوابید. بچه ها که حواسشون به ما بود شروع کردن به خندیدن. خودمم خنده ام گرفته بود. همچین دماغ شده بود که یکی می دید فکر می کرد همین الان بهش خبر فوت دادن.

پگاه دوست نیشام بلند رو به کامیار گفت: آقا کامیار حالا قراره کجا بهمون
شام بدید؟

کامیار یکم خودشو صاف کرد و گفت: خانم بزارید ناهار از گلوتون بره
پایین بعد به فکر شام باشید.

محمد سریع گفت: شام جای خودش ناهار جای خودش. تازه ناهار که از
کیسه تو نبود حرصش و می زنی.

کامیار براش شکلکی در آورد و هیچی نگفت.

محمد: حالا جدی کجا می خوای ماها رو ببری؟ یه جای خوب باشه ها...

کامیار بی تفاوت و عنق شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه می دونم.

پگاه گفت: برنده باید جا رو تعیین کنه.

این و گفت و چشم دوخت به من. حالا من چی بگم؟ جایی به ذهنم نمی
رسید.

نیشام به دادم رسید و گفت: من بگم؟

خوشحال از کمکش گفتم: بله بفرمایید. هر چی نباشه خودتون شرط و
گذاشتین جاشم تعیین کنید.

همه نگاه ها چرخید سمت نیشام. حتی کامیارم که تا حالا بد عنق بود حالا
با اخم و دقت به نیشام نگاه می کرد.

من: خوب کجا بریم؟

با دست به زمین اشاره کرد. منظورش چی بود؟

کامیار کنجکاو پرسید: یعنی چی؟

نیشام یه ابروشو برد بالا و با یه لبخند کج و نگاه سرد به کامیار گفت: یعنی همین جا و تو این خونه و غذای رستوران ما. کدوم رستوران بهتر از ما؟ هم سالمه هم بهداشتی همی می دونیم چی داریم می خوریم و چه جوری درست شده.

کامیار با اخم و تخم گفت: جای دیگه ای پیدا نکردین؟
نیشام: شما که شرط و باختی در هر حال باید شام بدید حق اظهار نظر ندارید. اگر اعتراضی باشه حق مهداده که برنده است.
مهداد؟

کامیار سریع برگشت سمت من. اونقدر سریع گردنشو چرخونده بود که بعدش مجبور شد با دست گردنش و بماله. خوب می شناختمش. فکر نمی کرد رابطه امون جوری باشه که نیشام به اسم صدام کنه. چون دیده بود چقدر در رابطه با نیشام مراعات می کنم و حد و حدود دارم.
نیشام رو به من کرد. خیره بهش مونده بودم. نمی تونستم لبخندمو پنهون کنم. خیلی حال کردم که اسمم و جلوی این همه آدم صدا کرد.
نیشام: شما مخالفی؟

به زور جلوی لبخندمو گرفتم. نمی خواستم با خندیدنم کامیار عصبی تر بشه. این دختر چقدر بلا بود. ۴ تا مهمون دعوت کرده. رستورانش و تعطیل کرده یه وعده غذا بهشون داده حالا داره عین همون یه وعده و هر چی خرج کرده رو از خود مهمون می گیره. روز تعطیلی هم برای رستوران درآمدزایی می کنه.

سرفه کردم که جلوی خنده امو بگیرم. من غلط بکنم مخالف باشم چی بهتر از این؟ راستش اصلاً "حوصله هم نداشتم از خونه برم بیرون.

ار خدا خواسته رو به کامیار گفتم: با نیشام موافقم.

کامیار با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. برای اینکه ازم سوال اضافه نپرسه سرم و چرخوندم. چشمم افتاد به نیشام که با لبخند نگام می کرد. نگاه ذوق زده اش و دیگه بعد این همه مدت می شناختم.

همه دست زدن. همه راضی بودن جز کامیار که کارد می زدی خونس در نمیومد. می دونستم از چی کفریه. عادت نداره این جوری جلوی یه دختر کم بیاره. اما امروز اینجا جلوی نیشام بد جوری کم آورده بود.

اما در هر حال چیزی نمی تونست بگه. تاشب و قتمون به بازی و حرف زدن و تعریف از خاطرات دانشگاهمون گذشت. همه با هم جور شده بودن و راحت حرف می زدن.

تازه از خاطراتشون می فهمیدم نیشام چقدر شیطونه.

ساعت حدود ۸ بود که رو به کامیار گفتم: میگم کم کم بهتره برای غذا آماده بشیم.

سری به موافقت تکون داد. برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم: خوب برو یه لیست از بچه ها بگیر ببین هر کی چی می خوره.

با حرص گفت: چرا من؟

با خنده گفتم: چون تو باختی رفیق....

کامیار رو باخت خیلی حساس بود. حسابی کفری بود اما از روی ناچاری قبول کرد.

رفتم براش یه خودکار و کاغذ آوردم که سفارش بچه ها رو بگیره. چقدر خوب بود که می دیدم بالاخره یکی غیر خودم هست که سفارش بگیره. الان من می تونستم سفارش بدم و دیگه در نقش گارسون نبودم. خنده ام گرفت.

بچه ها یکی یکی غذا های در خواستی و گفتن و رسید به نیشام. کامیار: خوب نیشام تو چی می خوای؟ نیشام مشغول حرف زدن با نازی بود. حتی روشو برنگردوند به کامیار نگاه کنه.

کامیار دوباره پرسید: نیشام میگم چی می خوری برای شام؟؟؟ دوباره نیشام بی توجه حرفش و ادامه داد. کامیار: با تواما .. نیشام ... نیشام ... نیکو ... نیکو خانم؟ یهو نیشام که تا چند لحظه پیش کوچکترین توجه و حرکتی از خودش نشون نداده بود و انگار نه انگار که صدای کامیار و می شنوه برگشت و گفت: بله؟ با چشمهای گرد و لبی که هر لحظه از زور خنده باز تر میشد به این دو تا خروس جنگی نگاه کردم.

کامیار چشمهایش و ریز کرد و گفت: یه ساعته دارم صدات می کنم. نیشام بی تفاوت و سرد گفت: جدی؟ خوب حتما" درست صدام نکردی که نشنیدم.

کامیار عصبی گفت: یعنی نشنیدی یک ساعته دارم نیشام نیشام می کنم؟
نیشام خیلی رسمی گفت: برای شما خانم نیکو....

دهن کامیار باز موند. لال شده بود نمی دونست چی بگه. ماها که دوستش بودیم می دونستیم الان چه حالی داره. رسما "جلوی نیشام خلاء سلاح شده بود. کم آورده بود شدید. هر کاری که می کرد و هر چی که می گفت نیشام یه جوری کنفش می کرد.

کامیار یکم زل زل نگاش کرد و بعد سرش و انداخت پایین و درست سر جاش نشست.

زیر لب غر زد: حس می کنم دارم مامانم و صدا می کنم.
نیشام: جوجه می خورم.

کامیار سرشو بلند کرد و با چشمهای ریز شده به نیشام نگاه کرد. مطمئن داشت می گفت: این دختره چقدر پروئه.

دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. سریع بلند شدم و رفتم بیرون. در و که بستم ترکیدم. خدا شاهده تا حالا کامیار و این جوری ندیده بودم. دست و پا بسته و ناتوان.

هیچ دختری باهاش این جوری حرف نمی زد. عادت کرده بود که همیشه اون باشه که دخترا رو حرص میده یا ضایع می کنه و حالا نیشام....

تلافی همه رفتاراش با اون دخترا رو سرش در آورده بود و حقش و کف دستش گذاشته بود.

در خال خنده بودم که در باز شد و سپهر داد اومد بیرون.

برگشتم سمتش.

من: چی شد که اومدی بیرون؟

سپهرداد: هیچی دارم میرم رستوران کبابا رو درست کنم.

من: نمی خواد تو بری بزار خودمون درست می کنیم.

سپهرداد: نه بابا کار خودمه من آشپز این رستورانم و خودم درستشون می کنم.

من: ولی آخه امروز روز استراحتته.

سپهرداد: مهم نیست پسر. نیکو قبلش بهم گفت می خواد غذای شام و از رستوران بگیره. می خواست بینه کباب به تعداد داریم یا نه و اینکه مسئله ای نیست امروز هم کباب بپزم؟ به اونم گفتم خودم درست می کنم. میگم این نیکو بد حال این رفیقتو گرفته ها.

خندیدم و با دست چند ضربه به بازوش زدم. پس نیشام برای همین سپهرداد و کشیده بود بیرون.

من: حقشه پسر.. حقشه... هر کسی نمی تونه با نیشام در بی افته.

یاد بلاهایی که سرم آورده بود افتادم و بی اختیار لبخند زدم.

دنبال سپهرداد رفتم که بهش کمک کنم.

**

نیشام

مهمونی خیلی خوبی بود. خودم که خیلی راضی بودم. بهترین قسمتش این بود که مهدادمدام چشمش می چرخید رو من. هر چا که می رفتم زیر

چشمی هم که شده با نگاهی تعقیم می کرد. صبح که از در بیرون اوادم و اونجوری ماتم شده بود کلی ذوق کردم.

از همه بهترش وقتی بود که به اسم صدام کرد. بعد اینکه اون روز زدم خودمو ناکار کردم و اون بازم بهم گفت نیکو خانم دیگه امیدی به صدا کردن اسمم نداشتم و حالا ...

خیلی خوشحال بودم. ساعت حدود ۱۱ بود که بچه ها بلند شدن و عزم رفتن کردن. تا دم در حال بدرقه اشون کردم. مهداد تا پایین باهاشون رفت و من برگشتم توی خونه.

وای که چقدر خسته شدم. نگاهی به خونه انداختم. چقدر بریز به پاش کردیم. خسته بودم اما نمی تونستم بی خیال خونه ترکیده ام بشم.

شالمو از سرم گرفتم و انداختمش رو مبل. موهام و باز کردم و دستمو بردم توشون و تگونشون دادم. یه نفس عمیق کشیدم. رفتم از تو آشپزخونه یه سطل آشغال و برداشتم و اوادم تو حال. یکی یکی پیش دستی ها رو برداشتم و خالی کردم تو سطل و بشقابها رو چیدم رو هم.

با صدای در به خیال اینکه مهداده برگشتم سمتش. اما مهداد نبود کامیار بود.

با دست چسبیده به دستگیره جلوی در خشک شد. با تعجب بهم خیره شده بود. نگاهی به جورایی بود... غافلگیر بود.

شوکه شده بودم. با دیدن نگاهی به خودم اوادم و اخم کردم. بلند شدم و شالم و از رو مبل برداشتم و دوباره سرم کردم.

رو کردم بهش و گفتم: بله؟ چیزی شده؟

کامیار به خودش اومد و گفت: چیزه... گوشیمو جا گذاشتم...

سرمو چرخوندم سمت جایی که کامیار نشسته بود و با چشم دنبال گوشیش گشتم. افتاده بود روی مبل.

رفتم سمتش و برش داشتم.

دستی به شالم کشیدم و صافش کردم رفتم سمت کامیار و گوشی و گرفتم سمتش.

یکم خیره خیره نگام کرد.

سرمو بلند کردم. چشم تو چشم شدیم. عجیب داشت نگام می کرد. چیزی

سر در نیاوردم. شونه امو انداختم بالا و گفتم: چیز دیگه ای هم هست؟

آروم سرش و تگون داد که یعنی نه. دست دراز کرد و گوشیش و گرفت.

چشمهاشو چرخوند و رو شالم ثابت شد. یه ابروش رفت بالا یه خداحافظی

زیر لبی گفت و چرخید و رفت بیرون.

حرکاتش عجیب بود.

بی خیال شونه امو انداختم بالا و در و بستم و برگشتم سر تمیز کاری خودم.

مهداد

بچه ها رو بدرقه کردم. دخترها سوار ماشین شدن و رفتن. اما پسرها منتظر

تو ماشین نشستن. کامیار رفته بود دنبال گوشیش. وقتی برگشت گیج می زد.

من: چی شد رفیق؟ دیر کردی. گرفتیش؟

کامیار متفکر سرسری گفت: آره.. آره.. رو مبل افتاده بود.

رفتم جلو و دستم و گذاشتم رو شونه اش.

من: کامیار؟ چیزی شده؟

بهم نگاه کرد و بی مقدمه گفت: بین تو و نیشام چیزیه؟

تعجب کردم. غافلگیر تند گفتم: نه پسر این چه حرفیه؟

چشمهایش و ریز کرد و گفت: واقعا... واقعا "چیزی بینتون نیست؟ من

دوستم می تونی بهم بگی.

دستها مو بردم تو جیب شلوارم. کلافه شده بودم. چه اصراری داشت که بین

ما چیزیه؟

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

کامیار یه قدم عقب رفت و متفکر گفت: منظورم چیه؟ خوب بزار ببینم...

شما تنها با هم توی یه خونه زندگی می کنید. همدیگه رو به اسم کوچیک صدا

می کنید. فقط تو... فقط تو بهش میگی نیشام و نه هیچ کس دیگه....

عصبی دستی تو مو هام کشیدم و گفتم: سپهر دادم بهش میگه نیکو.

کامیار: آهان... میگه نیکو نه نیشام.

یه قدم جلو اومد با حالت مچ گیری گفت: فقطم جلوی تو بی حجابیه.

سریع بهش نگاه کردم. این یکی و از کجا می دونست؟

پیروز نگام کرد و یه خنده کج زد.

کامیار: وقتی رفتم بالا گوشیمو بردارم شال سرش نبود. فکر کنم حدس زده

بود که تو برگشتی. وقتی دید منم شالش و دوباره سرش کرد. پس درست

فهمیدم. رابطه اتون بیشتر از اونیه که نشون میدین. چقدر؟ تا چه حد و کجا
پیش رفتین؟

دیگه داشت حرف مفت می زد.

سرش و نزدیک صورتم آورد و آروم گفت: بین به

عصبی و بی اختیار یقه اشو چسبیدم و با حرص تو چشماش نگاه کردم.
لبخند مسخره اش رو اعصابم بود.

جدی و عصبی گفتم: حتی حق نداری یه همچین فکراییی در مورد این دختر
بکنی. بین ما هیچی نیست... هیچی ... این و بفهم...

کامیار دستهایش و بالا برد و گفت: خیلخ خوب رفیق قبول هر چی تو بگی.
چرا جوش میاری؟

عصبی یقه اشو ول کردم و گفتم: برو پسر برو .. یکم دیگه بمونی شاید
زبونت باعث بشه فکت و پیاده کنم.

کامیار بلند یه خنده عصبی کرد و دستی به شونه ام زد و گفت: باشه پسر
حرص نخور. هیچی بینتون نیست. من میرم که رو اعصابت نباشم.

با هم دست دادیم و کامیار رفت سوار ماشین شد و روشنش کرد و با یه بوق
دور زد و رفت.

حرفهایش رو اعصابم بود. به این فکر نمی کردم که آش نخورده و دهن
سوخته شدم. بلکه تنها چیزی که اعصابم و بهم ریخته بود این بود که کامیار
در مورد نیشام بد فکر می کنه و در موردش اشتباه برداشت کرده.

این دختر هیچ کناهی نکرده بود. حتی آگه من تو ذهنم در موردش یه فکرای می کردم و یه احساسایی داشتم بازم اون بی گ*ن*ا*ه بود.

من یم دونستم وقتی کامیار در مرود یکی برداشت اشتباه بکنه چه انگایی بهش می چسبونه و همین فکرها آتیشیم می کرد.

دست به جیب وارد هال شدم. نیشام شال به سر نشسته بود و ظرفها رو جمع می کرد. صدای در و که شنید برگشت و گفت: اومدی؟ برو استراحت کن خسته ای.

بهش لبخند زدم و گفتم: نه خسته نیستم. کمک می کنم تمومش کنی. نیشام یه لبخند همراه تشکر کرد و برگشت سمت بشقابهای رو هم چیده شده و برشون داشت. بلند شد و به سمت آشپزخونه حرکت کرد تو همون حالت دستش و برد سمت شالش و برش داشت از سرش و پرتش کرد سمت مبل.

مات حرکتش بودم. خوشحال بودم از اینکه باهام راحت و اونقدر بهم اعتماد داره. اما از طرفی هم ناراحت بودم. این اعتمادش مسئولیت منو سنگین تر می کرد.

دو تا نفس تند و عمیق کشیدم، سرم و انداختم گایین تا بیشتر از این به نیشام نگاه نکنم و هوایی نشم.

تند تند با کمک هم مشغول تمیز کردن خونه شدیم.

**

مهداد

از مهمونی حدود یه ماهی می گذره. همه چیز خوب پیش میره. از کار رستوران راضیم. برخلاف اوایل که خرجمون بیشتر از دخلمون یا برابر با دخلمون بوده الان داریم سود می بریم. البته همه اش به خاطر مخ اقتصادیه نیشامه.

ماه قبل که حسابی از کار کرد رستوران دمغ بودم یهو اومد گفت: چه ماه خوبی بود کلی سود کردیم.

فکر کردم داره مسخره می کنه می خواستم یه چیزی بگم بهش. اما وقتی دیدم خیلی جدی و خوشحاله به سالم بودن عقلش شک کردم. برگشتم گفتم: کجای این ماه خوب بود؟ می دونید چقدر خرج کردیم و آخرشم هیچی به هیچی؟

خوشحال خندید و گفت: چرا هیچی به هیچی؟ بعد رفت و با یه دفتر و یه کیف برگشت. دفتر و گذاست رو میزو بازش کرد و دونه دونه خرجا و درآمد روزانه رو گفت. اونقدر دقیق بود که یه لحظه شوکه شدم. حتی فروش دونه دونه ی نوشابه ها و سالادا رو هم داشت.

بعد نشست با تسلط همه چیز و محاسبه کرد و حقوق بچه ها رو هم حساب کرد.

بعد دست برد از تو کیفش و چند دسته پول در آورد. با تعجب به پول نگاه کردم.

من: اینا چیه؟

نیشام: پوله.

من: اونو که خودم می بینم. از کجا اومده؟ چقدر هست اصلاً؟

نیشام: اینا سود این ماهمونه. حدود میشه.

چشمام گرد شد. به نسبت پول خوبی بود و مبلغ قابل توجهی. این دختر کی

تونسته بود این همه پول جمع کنه؟

من: اما آخه چه جوری؟

خوشحال خندید و مو به مو بهم گفت که چه جوری خرج همه چیز و جدا

کرده بود و هر روزم به مقدار پول کنار می زاشت و ندید می گرفت.

از کار و فکرش خیلی خوشم اومد. تو دلم مدام خودمو سرزنش می کردم.

خدا رو شکر می کردم که نیشام هیچ وقت در مورد رشته ام ازم چیزی

نپرسیده. آخه خیلی زشته مدیریت بازرگانی خونده باشم و نتونم به رستوران

و به سود دهی برسونم.

تو فکر بودم و خیره به بیرون. با دیدن ماشین کامیاب بی اختیار اخم کردم.

از روز مهمونی کم کم این پسر هفته ای ۲ بار تو روزهای مختلف میومد

اینجا. اولش توجهی نداشتم و از اومدنش خوشحالم میشدم. اما بعد سه

هفته دیدم این اومدنا بی دلیل نیست. هر بار میومد و صاف رو میز رو به

روی نیشام می نشست و از اول تا آخر زل می زد به این دختر.

هیچ خوشم نمیومد. اولش فکر می کردم میاد تا به جورایی کارهای روز

مهمونی نیشام و تلافی کنه. اما نیشام کماکان به کامیاب کم محلی می کرد و

در حد همون سفارش گرفتن باهاش هم کلام میشد.

اما بعد دیدم نه، نگاه کامیار نگاه خصمانه نیستویه جورایی بیشتر مشتاقه.
همه کارهای نیشام و زیر نظر می گرفت. موبه مو.

زیاد حرف نمی زد. وقتی ازش سوال می کردم سر به هوا جواب می داد.
هیچ از این وضعیت خوشم نمیومد.

اما با این حال نمی تونستم کاری بکنم. هر چی باشه کامیار دوستم بود.
پوفی کردم و رفتم سمت در که باهاش سلام علیک کنم. ماشین و پارک کرد
و پیاده شد.

با تعجب به درهای ماشین که باز می شدن نگاه کردم. غیر کامیار پدر و مادر
و خواهرشم اومده بودن.

تعجب کردم اما با لبخند و خوشحال برای استقبال جلو رفتم.
نیشام

چیه————ش این پسره بازم اومد. نمی دونم چه کرمی داره که هر هفته
این همه راه می کوبه میاد تو جاده غذا بخوره. یعنی تو همون شهر رستوران
پیدا نمی کنی؟ اصلا تو مگه ننه بابا نداری؟ توخونه ات غذا بلومبون دیگه.
خیلی دلم می خواد یه تیکه توپ بارش کنم که دمش و بذاره رو کولش و بره
رد کارش و دیگه این ورا آفتابی نشه اما چه کنم که سیاست کاسبی اجازه
نمیده.

هر چی نباشه اینم یه مشترییه چون پول میده پس اجازه داره بیاد اینجا. اگه به
مهداد باشه عمرا" ازش پول بگیره بار اولم مهداد نداشت پول بده و می

خواستم برم بزنمش بگم دیگه اینجا نیا. هزینه اضافه ای و رو اعصاب. اما به محض اینکه مهداد روشو برگردوند پول و گذاشت رو میز من و رفت. خوشم میاد می فهمه مهمون یه باردو بار نه هفته ای چند بار. این مهدادم که هر بار کامیار و می بینه ذوق مرگ می شه آه چشمم به آدمهایی افتاد که ازماشین پیاده میشدن. اوا بین پسره با خانواده تشریف آورده. ایول پول بیشتر. سریع صاف نشستم. شالمو درست و لباسمو صاف کردم. خیلی شیک و تر و تمیز پشت میز نشستم و منتظر موندم. هیچ دلم نمی خواست بعداً "همین خانواده محترم این پسره ی وحشی برن بگم بیچاره مهداد با چه دختر داغونی شریک شده. دوست داشتم خیلی به چشمشون پیام که بگن ایول .. خوش به حال مهداد چه شانسی آورده تو شریک داشتن. به فکرای تو سرم خندیدم. در باز شد و اول یه خانم جا افتاده بعد یه دختر جوون و پشت سرش یه مرد و بعدم کامیار و مهداد وارد شدن. نزدیک که رسیدن لبخند زدم و از جام بلندشدم. من: سلام حال شما. خوش اومدین. مشتاق دیدار. رستورانمون و روشن کردین. صفا دادین بهش. همچین خوش آمد گویی بلند بالا کردم که فک مهداد و کامیار افتاد. مامان کامیار نظرش بهم جلب شد. با لبخند از کامیار پرسید: مادراین خانم و معرفی می کنید؟

کامیار به زور به خودش اومد وگفت: بله بله ایشون نیشام خانم هستن
سریع براق شدم سمتش با یه لبخند خبیث ادامه داد: شریک کاری مهداد.
بی شعور می دونست جلوی ننه اش اینا نمی تونم چیزی بگم از فرصت
استفاده کرده بود و به اسم صدام می کرد. الاغ بهت می کم باید نیکو خانم
صدام کنی هی واسه خودش تغییر میده.
مجبور شدم لبخند بزنم و به مادر واون دختره که از رو شباهتش با کامیار
می شد فهمید خواهرشه دست بدم.
مهداد بهترین میز و براشون انتخاب کرد و خودشم رفت سفارش غذاشونو
گرفت و برگشت. برای اونایی که تو سالن غذا می خوردن مهداد خودش
سفارش می گرفت و در اخر می یومدن حساب می کردن.
بدم نبود چون مهداد خوشتیپ بود. دخترا که می یومدن برای به حرف
گرفتنش بیشتر سفارش می دادن.
نشستم پشت میز و آروم بدون اینکه کسی بفهمه من به جای کار بازی می
کنم ریز ریز شروع کردم به ورق بازی کردن.
مهداد با کمک نازی براشون غذا رو سرو کرد و کلی اشانسیونم برای
حضورشون بهشون داد و کلی هم خوش و بش کرد باهاشون.
اصلا از نگاه خواهر کامیار به مهداد خوشم نمی یومد. خیلی نگاش می
کرد. کلا "زوم بود روش."
مهداد یه با اجازه گفت و برگشت که بره تو آشپزخونه. خیلی دلم می خواست
بدونم این دختره بی صاحابه یا نه. منظورم بدون نامزد و اینا بود.

تا مهداد اومد از پشتم رد شه سریع چرخیدم سمتش و گفتم: ببخشید.

مهداد برگشت و با تعجب گفت: بله؟

من: چیزه .. این خانم که همراهشونه مادر کاملیاست؟

مهداد با تعجب گفت: کتی؟ نه این خواهر کوچیکتر کامیاره واصلا ازدواج نکرده که بچه داشته باشه.

به زور یه آهانی گفتم. مهداد رفت تو آشپزخونه و من برگشتم و با چشمهای ریز شده به دختره نگاه کردم. دختر خوبی بود. خوشگل بود.

آه چرا باید خوب باشه. کاش دماغ گنده زشت بود با چشمهای چپ و صورت پر جوش تا با خیال راحت نگاش می کردم و میگفتم آخی دختر بیچاره.

اما الان با این قیافه اش

بنا به دلایلی که هیچ نمی خواستم به زبون بیارم دوست داشتم قبل از اینکه مهداد بیاد برم گیسای دختره رو بگیرم پرتش کنم بیرون. یا با ناخن چشماش و در بیارم که به مهداد من نگاه نکنه.

مهداد من من کیلویی چند دخترهوا برت داش ...

نیشام

نشسته بودم و زیر لبی برای خودم غرغر می کردم. اصلا نفهمیدم کی غذای کامیار اینا تموم شد و کی این پسره اومد و جلوی میز من ایستاد.

کامیار: ببخشید اگه خود درگیریتون تموم شد میشه صورت حساب ما رو بدید؟

مثل برق گرفته ها صاف نشستم و سرمو بلند کردم. پسره احمق همچین نیشخندی بهم می زد که می خواستم با مشت بکوبم تو صورتش. خیلی خشک و جدی گفتم: مهمون ما باشید.

ابروشو با حالت مسخره ای بالا انداخت و گفت: جدی؟ نه ممنون.

آروم تر گفتم: بی خود خیرات نکن ورشکسته می شی.

سرد نگاش کردم و با بی تفاوت ترین صدا گفتم: ۱۵۰۰۰.

با چشمهای گرد گفت: دختر ریاضیت انقدر ضعیفه؟ چه جوری ممکنه ۴

نفر آدم با این همه غذایی که خوردن بعد بشه ۱۵۰۰۰ تومن.

همون جور سرد گفتم: ۴ نفر نه یک نفر. خانواده مهمون آقای متین هستن و

شما چون هر روز تشریف می آرید دیگه جزو میهمانا حساب نمیشید.

کنف شده پوزخندی زد و گفت: لازم نیست. کلش و حساب می کنم.

من: نمی.....

-: خانم نیکو؟

با شنیدن صدای آشنایی که فامیلیم و با بهت صدا می کرد برگشتم سمت

در.

بی اختیار گفتم: بل

خسرو.....

با دیدن خسرو اونقدر شوکه و خوشحال شدم که سریع میز و دور زدم که برم پیشش اما بین راه ثابت موندم.

بابا منو ندیده بود. از در که وارد شده بود رخ به رخ مامان کامیار که می خواست بره بیرون شده بود و الان

خسرو: خانم نیکو شما اینجا چی کار می کنید؟ کی بهتون گفته بود که نیشام اینجاست؟ مگه من بهتون نگفتم که حق ندارید بینیدش؟

من و خانواده ام به اندازه کافی از دست خانواده شما عذاب کشیدیم. دیگه نمی خوام دخترمم درگیر بشه. به هزار زحمت فرستادمش اینجا که از شما دور باشه.

مات و مبهوت به بابا که عصبی بود خیره شده بودم. نمی فهمیدم اینجا چه خبره یا چرا بابا به مادر کامیار میگه خانم نیکو. من این وسط چی کاره ام؟ مادر کامیار و خانواده اش با بابا خسرو چی کار کردن که اون انقدر عصبانیه؟

مادر کامیار: خسرو خان من

خسرو: بهش که چیزی نگفتید؟ من که گفتم نمی خوام هیچ چیزی در مورد برادرتون بدونم. اون سالها پیش دخترم و ترک کرد و دیگه حق برگشت و نداره. حالا که دختر دست گل من پرپر شده نمی زارم همون بلا رو سر نوه ام بیاره.

خسرو عصبانی از کنار مادر کامیار گذشت. وقتی از کنارش رد شد مادر کامیار خیره به خسرو چرخید و

داشت گریه می کرد. چرا داشت گریه می کرد؟

مادر کامیار: نیشام... اون ... من نمی دونستم.... یعنی نیشام دختر برادرم
...

چی؟ دختر برادرم؟ من؟ مادر کامیار؟ اینجا چه خبره....

قلبم تو دهنم بود....

مهداد

از آشپزخونه بیرون اومدم تا یه سری به کامیار و خانواده اش بزنم. صدای
حرف زدن عصبی همراه با فریاد میومد.

سریع خودمو رسوندم پشت میز. خسرو خان اینجا... اما چرا داره با مادر
کامیار دعوا می کنه.

میز و دور زدم و با قدم های آرام پیش رفتم. حرفهاشون عجیب بود. مگه
رابطه این دوتا چه جوری یا چی بود که خسرو خان نمی خواست نیشام
درگیر بشه؟

کنار نیشام که مات وسط رستوران ایستاده بود و با تعجب به این دونفر نگاه
می کرد ایستادم.

هیچ کس نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. مادر کامیار اشک می ریخت.
مادر کامیار: نیشام... اون ... من نمی دونستم.... یعنی نیشام دختر برادرم
...

داد خسرو خان حرفش و قطع کرد.

خسرو: حق نداری اینجا باشی .. حق نداری... برادرت دخترم و ول کرد و اون و بایه بچه تنها گذاشت و رفت به جهنم. حالا بعد این همه سال اونم نه خودش بلکه شما رو فرستاده تا سراغی از بچه اش بگیرید؟ بچه ای که تو ۴ ماهگی ولش کرد و رفت.

اگه این دختر براش مهم بود اون جوری با همه قساوت ولش نمی کرد و بره. این همه سال کجا بود؟ این همه مدت؟ این
مادر کامیار: مرده بود

سکوتی که با این حرف ایجاد شد آزار دهنده بود. حتی دو تا مشتری دائمیون که پست میزهای همیشگیشون نشسته بودن مات مونده بودن و هیچ حرف و حرکتی نمی کردن. شوکی که این یک کلمه به همه وارد کرد بیش از حد بود.

سکوت خفه کننده رو فقط صدای حق حق مادر کامیار قطع می کرد.
مادر کامیار: خسرو خان من نمی دونستم دختر برادرم اینجا کار می کنه؟ نگاه پر حسرتی به نیشام انداخت و گفت: نمی دونستم دختری که بهش معرفی شدم از پوست و گوشت خودمونه. اون روزی که اوادم سراغتون می خواستم همه چیز و بگم. می خواستم بعد این همه سال قسمم و قولی که به برادر مرحومم دادم و بشکنم.

برادرم اگه رفت اگه اون جوری از ناهید جدا شد فقط به خاطر علاقه ای بود که بهش داشت. خسرو خان برادرم مریض بود مریضی که درمانی نداشت. اون ناهید و خیلی دوست داشت. می دونست اگه ناهید بفهمه میشکونه.

نابود میشه. براش سخت بود اما رفت. تنه‌اش گذاشت طلاقش داد و راحتش کرد. ره‌اش کرد تا آزاد باشه. متنفر از حسام اما آزاد. اون جور که اون‌ا از هم جدا شدن حسام مطمئن بود که ناهید خیلی زود فراموشش می‌کنه و یه زندگی جدیدی و برای خودش می‌سازه.

حسام همین و می‌خواست. که ناهید عذاب نکشه. خسرو خان برادرم مرده. اون مرده و تو حسرت دیدن و بغل کردن دخترش موند. اون مرده بدون

صدای زمزمه نیشام باعث شد برگردم سمتش.

زیر لب گفت: مرده؟ بابا ... مرد

یهو حس کردم چشمه‌اش بسته شد و بدنش ل*خ*ت شد و

من: نیشام

بین زمین و هوا نیشامی که از حال رفته بود و گرفتم.

با فریاد من همه برگشتن سمتم. آروم رو زمین نشستم. همه دورمون جمع شدن.

خسرو خان با هول گفت: نیشام .. نیشام دخترم .. چی شده؟؟

برای آروم کردنش گفتم: چیزی نیست خسرو خان بی هوش شده. فشار عصبی که بهش وارد شده خیلی زیاد بود.

سر بلند کردم و با داد به کامیار گفتم: کامی یه لیوان آب بده.

کامیار که هنوز مات مونده بود سریع یه تکونی خورد و از روی میز خودشون یه لیوان آب برداشت و اومد کنارم.

از دستش گرفتم و لیوان و آروم به لبهای نیشام نزدیک کردم. به زور یکم آب تودهنش ریختم.

رو دستم آب ریختم و پاشیدم به صورتش. پلکهایش تکونی خورد. نفس راحتی کشیدم.

سرمو بلند کردم. مادر کامیار هنوز داشت گریه می کرد و کتی شونه های مادرش و می مالید تا آروم بشه. بابای کامیار و خسرو خان کنار ما نشسته بودن.

رو به خسرو خان گفتم: خسرو خان من می برمش تو اتاقش. حالش خوب نیست.

خسرو: باشه باشه ببرش پسرم ببرش....

سری تکون دادم و بایه حرکت از زمین کندم و رو دستهام بلند کردم. عصبی بودم. دلم می خواست به دیوار مشت بکوبم. این چیزایی که الان من فهمیده بودم برای منی که هیچ ربطی به ماجرا نداشتم شوکه کننده و سنگین بود.

چه برسه به نیشامی که در مورد اونو خانواده اش بحث میشد.

در اتاقش و باز کردم و آروم خوابوندمش رو تخت.

شالش از سرش افتاده بود و چند تار از موهایش رو صورتش ریخته بود. آروم با سر انگشتم موهایش و از رو صورتش کنار زدم.

این موجود کوچولو چقدر تو زندگیش درد داشت. خسرو خان چی گفت؟ پدری که بچه اش و تو ۴ ماهگی ول کرد و رفت.

یاد حرف کامیار تو مهمونی افتادم.

کامیار: حس می کنم دارم مامانم و صدا می کنم.

نیکو خانم مادر کامیار.

پدری که تو تنهایی مرد به این امید که خانواده اش بتونن بدون اون زندگی

تازه ای و بسازن.

آروم گونه نیشام و نوازش کردم.

به نظرم الان شکننده تر از همیشه بود. کاش می تونستم حمایتش کنم.

کاش

عصبی دستی به چشمهام کشیدم و بایه حرکت از رو تخت بلند شدم و از

اتاق زدم بیرون.

نیشام

آروم چشمهام و باز کردم و به سقف سفید اتاقم نگاه می کنم. اتفاقات تو

رستوران و همه حرفها مثل فیلم جلوی چشمم رژه میره.

هنوزم احساس خفگی م یکنم. حس دلپیچه وقتی مادر کامیار گفت دختر

برادرم. حالت تهوه و ایستادن تپش قلبم وقتی گفت مرده...

مرده اون مرد... اسم تو شناسنامه ام پدری که هیچ وقت نداشتم ...

مرده

بغض گلوم و گرفت. نمی خواستم گریه کنم. نمی خواستم ...

صدای در اتاق بلند شد. بینیم و بالا کشیدم. نمی خواستم بشکنم. من با نبودن اون مرد مدتها قبل کنار او مدم ...

تکون خوردم و رو لبه تخت نشستم. حالا که همه در مرود گذشته و پدر و مادرم فهمیدن نمی خوام من و داغون بینن. نمی خوام فکر کنن انقدر ضعیفم.

به زور بغضم و قورت دادم.

من: بله... بیا تو...

در باز شد و مهداد اومد تو. ازش خجالت می کشیدم. رو شدن یهویی این همه اطلاعات در مورد خودم و زندگیم باعث میشد نتونم م*س*تقیم بهش نگاه کنم.

سرم و انداختم پایین و جواب سلامش و دادم. یه قدم جلو اومد و آروم پرسید: بهتری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. یه قدم دیگه جلو اومد.

دست دست می کرد حرف بزنه.

مهداد: چیزه مادر .. مادر کامیار می خواد اگه بشه باهات صحبت کنه.

سرمو بلند کردم. می خواد با من حرف بزنه؟ در مورد چی؟

بی تفاوت به مهداد نگاه کردم.

من: چیز دیگه ای هم مونده که نگفته باشه؟

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: خوب اگه حالت خوب نیست میرم میگم نمی تونی بینیش.

یه قدم برداشت که بره.

من: میبینمش.

سریع برگشت سمتم.

مهداد: مطمئنی؟ می خوای ببینیش؟

همون جور که از رو تخت بلند میشدم گفتم: آخرش که چی؟ امروز نبینمش

یه روز دیگه میاد. بهتره همین امروز همه چیز و بگه.

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد. کنارم قدم برمی داشت و مواظبم بود که یه

وقت نیفتم. حس می کردم در عرض یه ثانیه همه انرژییم تحلیل رفته.

مهداد در هال و باز کرد.

مهداد: اینجاست. برو تو. منتظرته.

پشت در ایستادم. تا اینجا اومده بودم اما از این جا به بعدش... یه ترسی تو

وجودم بود. دلم نیم خواست تنهایی برم تو اون اتاق. ملتمس به مهداد نگاه

کردم و گفتم: میشه تو هم باهام بیای؟؟؟

از حرفم شوکه شد. چند لحظه تو چشمهام خیره شد و بعد آروم سری تکون

داد و با دست اشاره کرد که اول وارد شم.

نامطمئن قدم برداشتم. مادر کامیار تنها رو مبل یه نفره نشسته بود. تا ماها

رودید سریع از جاش بلند شد.

با شوق و هیجان گفت: عزیزم حالت خوبه؟؟؟

عزیزم؟؟ این کیه که یه دفعه اومده و ادعا می کنه من عزیزشم. بی حس

بهش نگاه کردم. با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد.

معنی کارهاشو درک نمی کردم. شایدم درک می کردم ولی حسی نسبت بهشون نداشتم. ازم جدا شد اما ولم نکرد. دستش و انداخت دور کمرم و با هم با قدم های کوچیک به سمت مبل دو نفره رفتیم و نشستیم روش.

سریع سر بلند کردم و به مهداد که ایستاده بود نگاه کردم. چرا نمیشینه؟ چشمهایش و چند بار آروم رو هم گذاشت. یه لبخند دلگرم کننده زد و رو به مادر کامیار گفت: خاله با اجازه اتون من برم چایی بیارم براتون.

اخم کردم. چای کی می خوره؟ این پسره هم وقت گیر آورده؟ راستی مادر کامیار و چی صدا کرد؟ خاله؟ یعنی انقدر به هم نزدیکن؟ مادر کامیار: برو پسرم ممنون میشم.

با چشمهای حسرت زده مهدادی که به سمت آشپزخونه می رفت و بدرقه کردم.

مادر کامیار با دو دست دستهامو گرفت. بهش خیره شدم. با لبخند کل صورتم و عرض یابی کرد.

مادر کامیار: باید از همون اول از شباهتت با حسام می فهمیدم. یا حتی از اسمت اما

می دونی چقدر دلم می خواست بینمت؟

اخم ریزی کردم.

من: پس چرا این همه سال دنبالم نیومدین؟ من همیشه بودم. اما کسی سراغم نیومد.

آه پر حسرتی کشید و گفت: می خواستم. از خدام بود. اما ... اما به حسام قول داده بودم. قسمم داده بود که حتی اسمتونم فراموش کنم. نمی خواست هیچ وقت پیام سراغتون. نمی خواست مادرت هیچ وقت دلیل اصلی رفتنش و بدونه. همه سعیشو کرده بود که موقع طلاق یه کاری بکنه که ناهید ازش متنفر بشه. که راحت تر فراموشش کنه.

عشق پدر و مادرت اونقدر زیاد بود که وقتی حسام به مادرت میگه تموم شده ناهید خیلی شوکه میشه. ناهید به خاطر حسام تو روی خسرو خان ایستاده بود.

شوکه نگاش کردم. از نگاهم همه چیز و فهمید.

لبخند تلخی زد و گفت: تو نمی دونستی نه؟

با سر جواب منفی دادم.

مادر کامیار: مادر و پدرت همکلاسی بودن. تو دانشگاه عاشق میشن. یه عشقی که همه حسرتش و می خورن. اما وقتی میریم خواستگاری مادرت پدرش مخالفت میکنه.

بی اختیار گفتم: چرا؟

باز لبخند تلخش و تکرار کرد و گفت: چون خسرو خان معتقد بود دخترش باید با کسی که اون انتخاب می کنه ازدواج کنه. نه کسی که عاشقشه. باورم نمیشد. امکان نداشت بابا خسروی مهربون من این جور باشه.

باشک نگاش کردم. لبخندی زد و گفت: باور نمی کنی نه؟ ولی پدر بزرگت اون موقع خیلی م*س*تبد بود. عاشق خانواده اش بود اما حرف حرف خودش بود.

مخصوصاً" که مادرت تنها فرزندشون بود و روش خیلی حساس بودن. وقتی مادرت باهاش مخالفت کرد و پاش و تو یه کفش کرد که می خواد با حسام ازدواج کنه پدر بزرگتم گفت: اگه رفتی حق نداری برگردی. نه تا وقتی اون مرد تو زندگيته.

به قالی نگاه کرد و آه بلند بالایی کشید.

-: شاید به خاطر همینم بود که زندگیشون نفرین شد. شاید چون دعای بزرگتر و نگرفته بودن و بدون رضایت اون ازدواج کردن.

حسام مطمئن بود بعد طلاقشون ناهید برمی گرده پیش پدرش. آرزوش این بود که اون دوباره ازدواج کنه و زندگی خوبی و تشکیل بده.

دستم و ول کرد و دست برد تو کیفش. کیف پول قرمز رنگش و در آورد. از توی زپیش یه عکس در آورد و یه نگاه پر محبت اشکی به عکس انداخت و گرفتش طرف من.

دستهام می لرزید. دست لرزونم و بلند کردم و عکس و گرفتم. یه عکس رنگ و رو رفته قدیمی. عکس مامان با یه نوزاد تازه به دنیا اومده تو بغلش.

من

بغض بدی به گلوم چنگ زد. لبمو گاز گرفتم که گریه نکنم. که اشک نریزم. چونه ام می لرزید. پلک نمی زدم تا اشکهای جمع شده تو چشمهام پایین نچکن.

-: پدرت تا لحظه مرگشم این عکس دستش بود و مدام به شما دو تا نگاه می کرد. میگفت خوشبختیهای زندگیش و می زاره و میره. دعا می کرد که خوب زندگی کنید.

دهنم و باز کردم و کلی هوا وارد ریه هام کردم. لبهام و به هم فشردم تا ساکت شم. خفه شم و زوره نکشم.

بغضم و قورت دادم. اما پایین نرفت. مثل یه سیب بزرگ تو گلوم موند و راه تنفسم و گرفت.

مادر کامیار: می دونی چرا اسمت و گذاشتن نیشام؟ ن اول اسم مادرت ناهید. م آخر اسم پدرت حسام. و الف حرف مشترک هر دوشون. تو تلفیقی ازاونایی. هم صورتت و هم اسمت....

دیگه نتونستم... بغض گلوم داشت خفه ام می کرد. اکسیژن کم بود. دهنم و مثل ماهی باز و بسته می کردم تا یکم هوا وارد ریه هام بشه.

دوباره داشت حمله های آسمیم شروع میشد. هم زمان با نفس کشیدن تندم بغضم بی صدا ترکید و قطره های اشک پشت سر هم از چشمهام پایین چکید.

مادر کامیار با دیدن حالت من هول شد. دستش و رو بازوم گذاشت و با اضطراب صدام کرد.

-: نیشام.. نیشام دخترم خوبی؟ چی شده؟ چرا این جووری نفس می کشی؟؟؟

دستم و رو گلوم گذاشتم. هوا نبود... اکسیژن نبود.

-: نیشام.. نیشام... خدایا چی کار کنم؟ مهداد مهداد...

مادر کامیار با دیدنم اونقدر هول شده بود که نمی دونست چی کار کنه. دیدم تار شده بود. وقتی اون جووری مهداد و صدا کرد اونم سریع از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدنم دوید سمتم.

نگران شونه هام و گرفت و گفت: نیشام.. نفس بکش.. نفس بکش... از جاش بلند شد و سریع رفت بیرون به دقیقه نکشید که با اسپری تو دستش برگشت. چند بار تگونش داد و تو دهنم اسپری زد. تمام مدت مادر کامیار با تعجب و بهت بهمون نگاه می کرد. با بهت گفت: تو.. تو...

حالم بهتر شده بود. حالا یکم بهتر می تونستم نفس بکشم. مهداد با دست کمی به عقب هلم داد و سرم و گذاشت رو پشتی مبل. تو همون حالت سرم و کج کردم و خیره به این عمه ی تازه پیدا شده نگاه کردم.

جمله اش و کامل کردم.

من: من آسم دارم....

دیگه کامل کردن این جمله بقیه برام عادی شده بود.

به چشمهای غمگینش و قطره اشکی که از چشمهایش پایین چکید نگاه کردم. هنوز بغض داشتم اما نمی خواستم جلوی اون و مهداد زجه بزنم. دست دراز کردم و اسپری و از مهداد گرفتم.

تنها کسی که می تونستم بهش اعتماد کنم مهداد بود.

آروم گفتم: دیگه نمی خوام حرف بزنم...

چشمهایش و بست و باشه ای گفت. رو کرد به مادر کامیار و گفت: خاله ..

اگه میشه برای امروز تمومش کنید. نیشام حالش خوب نیست.

مادر کامیار اشکهایش و پاک کرد و سری تگون داد. خم شد سمتم و قبل از رفتن گونه اموب*و*سید و بعد چرخید که بره.

مهداد: من بدرقه اش می کنم بعد بر می گردم.

سر تگون دادم. مهدادم دنبال مادر کامیار رفت بیرون. با بسته شدن در

بغضم شکست. هر چی اشک پشت سد نگه داشته بودم همه از چشمهام

بیرون ریخت.

به حق حق افتادم. نفسم گرفت. با اسپری نفسم و بالا می آوردم.

در باز شد و مهداد اومد تو. با چشمهایی که از زور اشکای تلخ قرمز شده

بود بهش نگاه کردم. تو چشمهایش غم و هم دردی و نگرانی و می دیدم.

با حق حق گفتم: نمی خوام کسی منو تو این وضعیت ببینه. می خوام تنها

باشم. خواهش می کنم برو بیرون.

یکم نگام کرد و بعد سرش و انداخت پایین و آروم گفت: باشه.

پشتش و کرد بهم که بره. یه نفس عمیق کشیدم اما اکسیژن نبود. اسپری و چند بار تکون دادم و چند بار اسپری کردم تو دهنم. هیچی ازش بیرون نمیومد. تموم شده بود.

من: اه لعنتی ... اینم وقت تموم شدن بود؟

با حرص اسپری و پرت کردم رو میل. در حال بسته شد.

از جام بلند شدم و رفتم دم پنجره. یکم هوا که بهم خورد حالم بهتر شد. یکم تو تنهایی برای خودم زار زدم. نمی دونم چقدر گذشت اما هوا داشت تاریک میشد. از جام بلند شدم و کشون کشون رفتم تو اتاقم. از توی کشو پاکت عکسهای مامان و که همه جا با خودم می بردم و بیرون آوردم و آروم گذاشتم رو تخت. می خواستم با مامانم حرف بزنم و درد و دل کنم.

رفتم همه شمعهای توی اتاقمو برداشتمو یه دایره وسط اتاق درست کردم. چون عاشق شمع بودم برای تزئین اتاقم زیاد از شمع استفاده می کردم. عادتمم بود وقتی می خواستم با مامان حرف بزنم اول شمع روشن می کردم. انگار سوسوی نور شمعها جواب درد و دلهای منه.

پاکت عکس ها رو آوردم و نشستم وسط دایره بین شمعها. همه شون و روشن کردم.

همه عکسها رو بیرون آوردم.

یکی یک ییا دقت بهشون خیره شدم.

عکس اول نیشام ۵ ساله بود تو بغل مامان که با هم رو تاب نشسته بودن.

اشک تو چشمهام جمع شد.

عکس بعدی، اولین روز مدرسه ام که با یه شاخه گل مریم تو دستم با یه مغنعه کج سفید کنار مامان خندون ایستاده بودم.

عکس بعدی نیشام ۹ ساله با چادر سفیدی که به زور کشش رو سرش مونده بود با یه لبخند گشاد و سرمه از خوشی کج ایستاده بود. دستهای مامان و تو دستش گرفته بود و به دورین نگاه می کرد.

نمی تونستم جلوی اشکهام و بگیرم. دیگه دست خودم نبود. نمی دونم بیشتر برای کی گریه می کردم.

برای نیشامی که همه عمرش به جای پدر فقط یک فامیلی داشت که دنبال خودش یدک می کشید.

به دختری از پدر براش مفهومی نداشت.

یا بریا مامان. زنی که برای عشقش از همه چیز گذشت .. زنی که همه عمرش و با این زجر که خواسته نشده که ترد شده گذروند.

یا برای پدری که به خاطر عشق به زنش حاضر شده لحظه های آخر عمرش و تنهایی بگذرونه به این امید که زنش، عشقش و دخترش بدون اون زندگی بهتری داشته باشن.

خیره به عکسی که از صورت مامان بود موندم.

مامان دیدی اشتباه می کردی؟ دیدی بابا عشقش تمومی نداشت؟ دیدی عشقش ته نکشید؟ دیدی بابا عشقش از تو بیشتر بود؟ دیدی خیلی دوست داشت؟ دیدی برای من و تو خودش و

حق هقم بلند شد.

مامان ... بابام تنها مرد ... حسامی که عاشقش بودی تو حسرت دیدن تو
مرد. مامان ... بابا حسام رفت که تو خوشبخت باشی. بابام تو غربت و
تنهایی مرد تا تو نفهمی تا تو زجر نکشی تا تو ذره ذره آب شدن عزیزت و
نبینی.

خودشوبد کرد که تو متنفر شی که بتونی بری سراغ کس دیگه که بتونی با
یکی دیگه باشی. شاید یه زندگی بهتر...
چقدر سخته به عشقت بگی برو بی من خوشبخت باش... چقدر سخته ...
زجه زدم

مامان ... بابام تنها مرد... الانم تنهاست ...
مامان بهت میگم بابام خوب بود ...
بابام عاشق بود ...
بابام عاشق مرد ...

مامان الان که اونجایی بابام و دیدی؟
می تونی بری دنبالش؟
می تونی پیدااش کنی؟

مامان نزار بابام تو اون دنیا هم تنها باشه...
نزار جفتتون تنها باشین و تو حسرت هم بمونید ...
مامان برو بابام و پیدا کن... بهش بگو همیشه عاشقش موندی ... همیشه
به یادش بودی ... بگو من شاهدم...

بابا من و می بینی؟ صدام و می شنوی؟ من نیشامم .. دختری که همه عمرش ازت متنفر بود ... دختری که حتی دلش نمی خواست یه فامیلی ازت داشته باشه ...

بابا من و ببخش ... ببخش که ندونسته قضاوت کردم ... بابا مامانم خوب بود ... مامانم دوست داشت ... شبها به یادت گریه می کرد.... اما به زبون نمیآورد....

هیچ وقت غیر همون باری که مجبورش کردم بدت و نگفت ... بابا ببخشید .. بابا من و ببخش .. نیشامت و ببخش من .. من نمی دونستم .. احمق بودم ... هیچ وقت نخواستم برم دنبالت ... فکر می کردم دوستم نداری .. فکر می کردم ماهارو مثل یه آشغال پرت کردی دور .. فکر می کردم خوشبختی ...

بابا مامان

با هم تو اون دنیا خوشبخت باشید

اشکهام صورتم و خیس کرده بود. حق هقم تبدیل به خر خر خفه شده بود .. خر خری که با هر نفس صدا دار دنبال هوا می گشت ..

حالم خراب شده بود .. نمی تونستم نفس بکشم ... چشمهام تار شد .. گلوم سوخت ... اسپریم تموم شده بود ... دستمور و زمین تکیه دادم که بلند شم. دستم لیز خورد. عکس ها از تو بغلم ریختن پایین ... ۳ تا از شمع ها افتاد زمین ... خودم و روزمین کشیدم ... پام به یکی دو تا شمع دیگه خورد... پرت شدن ...

به زور رسیدم به کنار در بوی سوختنی میومد.. سرم و کج کردم و به پشت سرم نگاه کردم... شمع ها افتاده بودن و عکسها آتش گرفته بودن ... نه ... نه .. عکسهای مامان ... مامانم

هوا نبود... نفس نبود ... دود بود و شعله های آتش .. دستم و دراز کردم که در و باز کنم .. که هوای تازه وارد اتاق شه.. که خودم و بکشم بیرون ... چشمهای تارم، تار تر شد. توی لحظه اکسیژن ته کشید همه جا محو شد و

افتادم

مهداد

از در بیرون رفتم. یکم پشت در ایستادم. صدای گریه و هق هق نیشام میومد. عصبی دستی به صورتم کشیدم. این چه دردی بود.

حس می کردم درد و غم نیشام رو دل منم سنگینی می کنه. دیدنش تو این حالت دیوونه ام می کرد. بدتر این بود که نمی تونستم کاری بکنم. نیم تونستم برم کنارش و دلداریش بدم. آخه می رفتم چی می گفتم؟ باید حواسم و پرت می کردم. کلافه دستم و تو موهام کشیدم و دادمشون عقب.

نفس کلافه ام و با فوت بیرون دادم. از پله ها پایین اومدم و یه راست رفتم سمت ماشین.

نیشام و که حالش بد شده بود و بردمش بالا خسرو خان هم قلبش اذیتش کرد و راننده اش بردش دکتر. این همه اطلاعات تو یه لحظه برای اون هم شوک کننده بود.

کامیارم بعد از اینکه مادرش با نیشام حرف زد رفتن و منم دیدم با این اوضاع همیشه کار کرد و رستوران و تعطیل کردم.

به ماشین رسیدم و با ریموت قفلش و باز کردم و سوار شدم. پام و گذاشتم رو گاز و زدم به جاده.

به اسپری که تو نایلون رو صندلی بغل بود نگاه کردم. تنها چیزی بود که تونسته بود حواسم و پرت کنه. اسپری قبلی نیشام تموم شده و الان که انقدر استرس داره و ناراحت و مطمئن گریه می کنه به این اسپری نیاز داره.

نزدیک خونه بودم که دیدم یه عده آدم رو به خونه ما ایستادن. تعجب کردم. رستوران که به خاطر حال نیشام و اوضاع امروز بسته است پس اینا چرا ایستادن؟

پیچیدم تو خاکی و جلوی رستوران پارک کردم.

تا از ماشین پیاده شدم محمود شاگرد ننوایی مشتری هر روزه امون پرید جلوم و با هول گفت: آقا مهداد خونه اتون یه خبرائیه؟
با تعجب گفتم: چی؟

با دست به بالا اشاره کرد. سرمو بلند کردم ببینم چیه ...

یا ابولفضل

از خونه امون دود سیاه غلیظی بلند شده بود....

-: نیشام....

با یه دست محمود و کنار زدم و دوییدم سمت در خونه. بی توجه به آدمهایی که جمع شده بودن و حرفهاشون تند کلید انداختم....

-: آقا مهداد خونه اتون آتیش گرفته به گمونم ...

=: کسی هم تو خونه هست؟

خدایا خودت کمکم کن. .. خودت کمکش کن... نیشام نباشه .. نیشام نباشه....

در و با هل باز کردم و پریدم تو خونه. دنبال من چند نفر دوییدن.

تند از پله ها بالا رفتم. دل تو دلم نبود. بالای پله ها ...

-: یا خدا....

دود از تو اتاق نیشام بیرون میومد. با دو قدم بلند خودم و به در رسوندم و با یه هل

با باز شدن در دود غلیظ سیاه کور کننده بیرون اومد و جلوی دید و نفسمون و گرفت. دستمو از آرنج رو صورتم گرفتم. شعله های آتیش اتاق و پر کرده بود.... چشم گردوندم..

نیشام کجایی دختر ...

-: نیشام ...

بدن ظریف و کوچولوی نیشام نزدیک در بین شعله ها گیر افتاده بود. خیز برداشتم سمتش و خودمو بهش رسوندم. خم شدم رو زمین.

خدای من بی هوش شده بود. دستامو بردم زیر بدنش. هم زمان صدای انفجاری اومد و یهو آینه ی میز توالت ترکید.... بدنم و تا حد ممکن روی نیشام قرار دادم و با دست جلوشو گرفتم.

با یه حرکت از جا بلند شدم و دویدم سمت در.

به سرفه افتاده بودم. دود غلیظ که توریه هام می رفت داشت خفه ام می کرد.

از پله ها اومدم پایین و وقتی پام رو زمین خاکی قرار گرفت نیشام و اروم گذاشتم رو زمین.

با دست چند ضربه به صورتش زدم.

بیدار شو بیدار شو..

-: نیشام .. نیشام ...چشماتو باز کن.. نیشام

خدای من .. خدای من بهوش نمیداد ...

نگاهم به نیشام بود هواسم به اون بود صداهای اطراف و مثل هم همه ی مبهمی میشنیدم.

سریع از جام بلند شدم از بین حلقه ی آدم های اطرافم رد شدم و خودمو رسوندم به ماشین. سریع در ماشین و باز کردم و چنگ زدم به نایلون برش داشتم.

همون جور که می دویدم تو خونه اسپری و از توش در آوردم.

نیشام... تحمل کن .. طاقت بیار.

دویدم کنارش و نشستم رو زانو هام.

اونقدر هول بودم که دستهام می لرزید. تند چند بار اسپری و تگون دادم.
دستموزیر سرش گذاشتم و بلندش کردم. اسپری و تو دهنش گذاشتم و
اسپری زدم. با داد گفتم: یکی کمک بیاره.

-: زنگ زدیم آتش نشانی.

داد کشیدم: آتش نشانی می خوام چی کار یکی زنگ بزنه اورژانس... زود
باشید ...

-: اونم تو راهه داره میاد.

دوباره اسپری و تو دهن نیشام گذاشتم...

-: نیشام طاقت بیار کمک داره میرسه. خانم فسقلی قوی باش....

عصبی بودم. هیچی نمی فهمیدم. هیچکی و نمی دیدم. هیچ کس برام مهم
نبود. الان و تو این لحظه خودمم مهم نبودم.

فقط و فقط نیشام....

عصبی با حرص گفتم: دِ لعنتی نفس بکش ... نفس بکش ...

صدام شکست، به التماس افتادم.

-: نیشام.. نیشامم ... عزیزم نفس بکش. خواهش می کنم.. این جوری نرو

.. تنهام نزار... خواهش می کنم ... نیشامم

دوباره اسپری زدم ...

رو به آسمون کردم و با فریاد گفتم: خدایا امانته ... نزار بره بهم

برش گردون خـــــــدا ...

سرمو پایین آوردم. دوباره اسپری .. دیگه نمی دونستم چی کار کنم. این اورژانس لعنتی هم که نیومد.

سر نیشام و تو بغلم گرفتم و دستمو انداختم دور کمرشو کشیدمش تو بغلم. کارام دست خودم نبود. حالمو نمی فهمیدم. بی اختیار آروم آروم بدنمو تاب می دادم و زیر لب زمزمه می کردم.

-: نیشامم ... خانم کوچولوی من ... بیدار شو .. بزار بازم اون چشمهای قشنگت و بینم ببخشید رفتم .. ببخشید تنهات گذاشتم ... نیشام، جون مهداد بیدار شو. .. نفس بکش ...

صدام از بغض دو رگه شده بود. صدای رعد اسمون بلند شد. نم نم بارون شروع شد .. با هر قطره بارون که رو صورتم می چکید بغضمو بیشتر می کرد. چشمهام تر شد.

دیگه بغض و اشکم دست خودم نبود. نیشام من نباید این جوری بره .. نباید

سرشو تو بغلم محکم گرفتم و با فریاد صداش کردم.
-: نیشام

صدای آژیر آمبولانس اومد و بعد اون مردم راه باز کردن. هیچ کس و هیچی برام مهم نبود تو حال خودم بودم که حس کردم یکی دستم و می کشه و سعی داره نیشامم و از بغلم جدا کنه.

مثل دیوونه ها دست طرف و هل دادم عقب و نیشام و محکم تر تو بغلم فشردم. نمی خواستم بزارم یه لحظه هم ازم جدا بشه.

-: آقا اجازه بدید ما به مریض رسیدگی کنیم. آقا ...

گوشتم به حرف کسی بدهکار نبود فقط می خواستم نیشام و پیش خودم
نگه دارم. داشتم زجه می زدم که نیشام بیدار شه.. که چشمهایش و باز کنه ..
که نفس بکشه

چند دست اومد و بازو هام و گرفتن و یه نفر هم به زور نیشام و ازم جدا کرد.
بلندم کردن.

با همه قدرتم سعی می کردم از چنگ آدم هایی که گرفته بودنم آزاد شم و
خودم و به نیشام برسونم.

تو همون حالت مثل دیوونه ها با اضطراب پرسیدم: آقا مرده ... مرده ...
نیشام مرده

نیشام و رو زمین خوابوندن و سریع معاینه اش کردن.

مرد: نفس می کشه اما ضعیف ...

ماسک اکسیژن رو صورتش گذاشتن.

-: باید سریع برسونیمش درمونگاه....

برانکارد آوردن و سریع نیشام و خوابوندن روش.

مردی که نیشام و معاینه کرده بود برگشت سمتم و گفت: آقا شما باید به
عنوان همراه با ما بیاید.

سریع دستهام و کشیدم و آدمهایی که گرفته بودنم ولم کردن.

دنبال نیشام سوار آمبولانس شدم. کنارش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم.

زل زدم به چشمهای بسته اش. دیدنش تو این حال داغونم می کرد.

زیر لب زمزمه کردم.

من: نیشامم قوی باش.. خواهش می کنم... طاقت بیار...

یه دستمو بلند کردم و رو صورت قشنگش کشیدم.

من: حتی فرصت نکردم که بهت بگم دوستت دارم ... حتی نتونستم بهت

بگم چقدر شیطنتت برام شیرینه .. نتونستم بهت بگم وقتی مثل دختر بیچه

های تخس رفتار می کنی دلم می خواد سفت بغلت کنم ... حتی بهت

نگفتم چند وقته باعث شدیی اطمینانم و نسبت به خودم و تحملم و کنترلم

از دست بدم ...

نیشام نزار حرفهام تو گلوم بمونه .. نزار برای همیشه گفتنشون آرزوم شه ...

نزار دیدنت برام رویا شه طاقت بیار نیشامم تحمل کن

آروم آروم دستش و صورتش و نوازش می کردم. ماشین افتاد تو دست انداز

و یکم بعد نگه داشت.

درش باز شد و نیشامم و بردن. منم گیج و منگ دنبالشون. نمی دونستم باید

چی کار کنم

رفتن تو یه اتاقی و نیشام و خوابوندن رو تخت.

چشم ازش بر نمی داشتم. خواستم برم تو اتاق که یکی جلوم و گرفت و

گفت: نه آقا شما بیرون بمونید.

با چشمهای بی روح به زنی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

چشمهای زن از صورتم پایین اومد و رو بازوم ثابت موند. اخم کرد.

-: خانم مفرح .. خانم مفرح .. لطفاً" بیاید اینجا به این آقا برسید زخمی شدن.

نمی فهمیدم منظورش چیه فقط وقتی بازوم کشیده شد بی اختیار دنبال زنی که آروم به سمتی هلم می داد کشیده شدم.

بردم تو یه اتاق سفید و رو تخت نشوندم. یه لحظه صورت نیشام از جلوی چشمهام دور نمیشد.. چشمهایی که بسته بود ... لبهایی که دیگه نمی خندید ...

سوزشی تو بازوم حس کردم. آروم رومو برگردوندم و به بازوی که می سوخت خیره شدم.

بازوم زخمی بود. سوخته بود. لباسم به تنم چسبیده بود.

هیچ دردی و حس نمی کردم. با بی تفاوتی محض خیره شدم به دستم و به کارهای پرستار نگاه کردم. لباسم و از پوست بازوم جدا کرد قسمت زخم شده رو برید آروم ضد عفونی کرد

نیشام بین شعله های آتیش بود... نفس نمی کشید... رو زمین افتاده بود ... کاری نتونستم بکنم ... نتونستم

-: آقا تموم شد.

بدون حرف و نگاهی مثل مرده های متحرک از جام بلند شدم. بی اختیار پاهام حرکت کرد و بردم پشت در بسته اتاق نیشام ...

-: مهداد

دستی رو شونه ام نشست. برگشتم. کامیار بود ... دوستم ... شاید دیگه باید
بگم پسر عمه نیشام ...

خیره و مات به صورتش بودم.

کامیار: چی شده مهداد؟ نگران نیشام بودم برگشتم ببینم همه چیز مرتبه یا نه
دیدم آتش نشانی و کلی آدم جلوی خونه اتونه. گفتن آتش گرفته و نیشامم
تو خونه بوده. بردنش درمانگاه سریع خودم و رسوندم.

بی رمق گفتم: نفس نمی کشید ... هر چی اسپری زدم .. فایده نداشت ...
نفس نکشید ... چشمه‌هاشم باز نکرد ... هر چی صداش کردم .. جواب نداد
... خوابیده بود ... بیدار نشد ...

کامیار نگران از حالت منگی من یکم تو چشمهام نگاه کرد. دوتا دستش و
گذاشت رو شونه ام و کنارم ایستاد و هلم داد سمت صندلی تو سالن و باهام
هم قدم شد تا برسم بهش. دوتایی نشستیم رو صندلی. یکم کتفامو فشار
داد.

آروم گفتم: چیزی نیست مهداد.. خیلی شوکه شدی ... نیشام حالش خوب
میشه ... چشمه‌هاش و باز می کنه .. نگران نباش ...

من و نشوند و خودش بلند شد. تا تو جاش ایستاد و خواست قدم از قدم
برداره تو همون حالت منگی دستش و گرفتم.

ایستاد و به من نگاه کرد. مثل آدمی که توی بیابون گم شده باشه و به تنها
نوری که از دور دست میبینه دل خوش کرده نگاش کردم و گفتم: کامیار نرو

.... اگه نیشام طوریش بشه من جواب خسرو خان و چی بدم؟؟؟ اون امانته ... من نتونستم درست از امانتش مراقبت کنم ... نرو...

کامیار یه لبخند غمگین زد و دستش و روشونه ام گذاشت و گفت: خودتو اذیت نکن داداش... نیشام حالش خوب میشه .. تو همین جا بشین من الان بر می گردم. باشه ...

فقط نگاش کردم. بی حرف دستم و آروم ول کردم. کامیار یه نگاه ناراحت بهم انداخت و رفت سمت یکی از پرستارا.

زمان برام نمی گذشت... تو دلم خدا خدا می کردم که نیشام طوریش نشه. در اتاق نیشام باز شد سریع از جام بلند شدم و به سمت در و دکتر رفتم. من: حالش چه طوره آقای دکتر؟

دکتر سری تکون داد. تا اون لب باز کنه و حرف از دهنش بیرون بیاد نفسم توسینه ام حبس موند. داشتم پس می افتادم. نکنه نیشام مرده و این دکتره نمی تونه بهمون بگه.

تا کلمه از دهن دکتر بیرون بیاد سریع گفتم: مرده؟؟؟؟ تا کلمه از دهن دکتر لبخندی زد و گفت: نه آقا مرده چیه. حالش بهتره. دود و آتش باعث شده بود از حال بره. اگه یکم بیشتر تو اون وضعیت مونده بود مطمئن دوم نمیداد. اون آتش برایش مثل سم بوده. خدا رو شکر به موقع از آتش بیرون اومده و به موقع بهش اکسیژن رسیده. الان حالش بهتره. امشب و اینجا می مونی فردا صبح می تونی ببریدش.

نفسم و با فشار بیرون دادم. دکتر لبخندی زد و رفت. همون جا کنار در اتاق نیشام به دیوار تکیه دادم و پاهام دیگه تحمل نگهداشتم و نداشتم. خم شدن و کشیده شدم به دیوار و نشستم رو پام. با دستهام سرم و گرفتم. کامیار کنارم نشست و دستش و روشونه ام گذاشت.

کامیار: خدا رو شکر به خیر گذشت. تو هم دیگه آروم باش. الان حالت بهتره؟

یکم تو حال و هوای خودم موندم. خیالم از بابت نیشام راحت شده بود. خدایا شکرت... صد هزار مرتبه شکرت که نیشامم و بهم برگردوندی که نبردیش و نداشتی تو حسرتش بمونم. نداشتی حسرت به دل بمونم و شرمنده پدر بزرگش بشم. خدایا نوکرتم....

آروم سرم و بلند کردم و تو جواب کامیار گفتم: آره پسر من خوبم.

کامیار لبخند خوشحالی زد و یه ضربه محکم به بازوم کوبوند.

کامیار: هی پسر ترسوندی منو اگه می دونستی دو دقیقه قبل چه حال و روزی داشتی. خدا رو شکر به خودت مسلط شدی. خوب حالا دیگه پاشو

برو تو ماشین من استراحت کن من می مونم اینجا پیش نیشام.

یه اخم ریزی کردم و محکم گفتم: من استراحت نمی خوام. تو هم اینجا

نمون برو خونه اتون. مامانت نگران میشه. نمی خوام شبونه کسی خبر دار

بشه. رفتی خونه بگو نیشام حالش خوبه. چیزی از آتیش سوزی نگو. فردا

صبح نیشام و می برم خونه خودشون.

کامیار: نه بابا این چه حرفیه من پیشت می مونم.

دیگه دوست نداشتم کامیار اینجا باشه. ترجیه می دادم وقتی می خوام برم
زل بزنم به نیشام تا مطمئن بشم که سالمه و زنده است کامیار کنارم نباشه و
اون حالت و نینه. امشب به اندازه کافی براش سوژه بودم.

با کلی بحث کامیار و فرستادم که بره. وقتی رفت از پرستار اجازه گرفتم و
رفتم تو اتاق نیشام. در و پشت سرم بستم و تکیه دادم به در. از همون فاصله
به هیکل ظریف کوچولویی که رو تخت سفید خوابیده بود و یه ماسک سبز
رنگ اکسیژن جلوی دهنش و بینیش بود نگاه کردم.

آروم از در کنده شدم و با قدم های کوتاه جلو رفتم. می خواستم ذره ذره ی
تصویری که جلوم بود و تو ذهنم هک کنم. می خواستم با تمام وجود حس
کنم که این دختر زنده است و سالمه.

یه صندلی از کنار دیوار برداشتم و گذاشتم کنار تخت و روش نشستم. چشم
ازش بر نمی داشتم. دستم و جلو بردم و دستش و بین دستهام گرفتم. دستای
کوچولوش تو دستهام گم بود.

آروم رو دستهایش و یه ب*و*سه طولانی زدم. سرمو بلند کردم و گفتم:
مرسی که موندی. مرسی که هستی. مرسی که نرفتی.

به خودم، به نیشام خندیدم. همه وجودم چشم شد و خیره شدم به چشمهایی
که بسته بود و حالا مطمئن بودم که قراه دوباره باز بشه....

نیشام

آروم چشمهام و باز کردم. خیره شدم به سقف سفید بالای سرم. نمی
دونستم کجام. سرمو چرخوندم همه جا سفید بود.

چیزی یادم نمیومد. حس سنگینی رو دستم داشتم. سرمو پایین آوردم ببینم
چرا دستم سنگینه ...

اوه ... این مهداده که کنارم نشسته و دستهام و تو دستش گرفته و گونه اش و
گذاشته رو دستم؟

دستم از زیر گونه ی مهداد داغ شد و تموم تنمو داغ کردم. نمی دونستم باید
چی کار کنم.

با دقت بیشتری به اطرافم نگاه کردم. باید تو بیمارستانی جایی می بودم.
بوی الکل و بیمارستان میومد. و این ماسک اکسیژنی که رو صورتم بود همه
چیز و ثابت می کرد.

تمرکز کردم تا یادم بیاد چه جوری به اینجا رسیدم. آخرین چیزی که یادم
میاد شعله های آتیشیه که عکسهای مامان و می سوزوند.
عکسهای عزیزم....

بعد اون دیگه چیزی یادم نبود. فقط یه رویای محو داشتم. یه رویای محو اما
زیبا. رویایی از خودم، از مهداد، هنوز صدای مهداد رویاهام تو گوشم می
پیچه ...

یه جمله تو رویاهام بود که از همه صداها بلند تر بود...

((حتی فرصت نکردم که بهت بگم دوستت دارم))

بی اختیار لبخند زدم. حتی اگه همه اینها رو تو رویا دیده باشم بازم برام شیرین بود. بازم حس قشنگی بهم می داد.

مهداد تکونی خورد. سریع چشمهام و بستم که نفهمه بیدارم. صورتش از رو دستم برداشته شد اما هیچ صدایی نیومد.
هر چی منتظر بودم هیچ حرکتی حس نکردم.
خوب شاید دوباره خوابش برده باشه.

آروم چشم چپم و باز کردم. تا چشمم و باز کردم یه چشمی، چشم تو چشم مهداد شدم. اونقدر غافلگیر شدم که هنگ کرده بودم. سریع چشمم و بستم و رو هم فشار دادم.

صدای شیطن مهداد و شنیدم که می گفت: ام ... نمی دونم این دختره کی می خواد بهوش بیاد نکنه رفته تو کما و دکترا نفهمیدن؟ اگه تو کما باشه باید به خسرو خان خبر بدم. این جوری که نمیشه.

تا اسم خسرو خان و شنیدم مثل جن زده ها تو جام نشستم. خسرو اگه می فهمید بیمارستانم سخته می کرد.

مهداد دست به سینه جلوم ایستاده بود و با یه لبخند شیطن نگام می کرد.
بد سوتی داده بودم. اون ماسک اکسیژنم که بد چیزی بود ریختم و بهم ریخته بود.

چشمهای باز بازم و سریع خمار کردم و بدن صاف شده ام و یکم خم کردم.
دستمو آروم و بی حال بلند کردم و ماسکم و پایین آوردم و همه سعیم و کردم که گیج به نظر بیام.

تو همون حالت که می خواستم خواب آلود و گیج باشه با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: من کجام؟ اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ چشمهای مهداد گشاد شد و به زور جلوی خندش و گرفت. یه قدم جلو اومد خم شد و صورتش و آورد جلوی صورتم. هنگ کردم و شوکه با چشمهای در اومده به صورتش که نزدیک صورتم بود نگاه کردم. از زور اضطراب و استرس این نزدیکی یهوایی تند تند پلک می زدم.

مهداد سرش و خم کرد و گفت: نه انگاری خطر کاملاً" رفع شده. اونقدر حالت خوب هست که بتونی قشنگ فیلم بازی کنی. آه میچمو گرفته بود. بی خیال نقش و اینا شدم و صاف نگاهش کردم. بلند خندید و یکم صورتش و جلو تر آورد اونقدر نزدیک که گرمای نفسهایش به صورتم می خورد و تنم و مور مور می کرد. هول شده بودم. آروم نگاهش و رو صورتم چرخوند و گفت: هیچ وقت، هیچ وقت وقتی کسی و انقدر نگران می کنی سعی نکن بعدش فیلم بازی کنی. چون ممکنه نفهمه فیلمه....

چشمهایش و بالا آورد و زل زد تو نگاهم. خیره به چشمهایش بودم. نگاهش پر آرامش بود. بی اختیار آروم شدم. روح مضطربم قرار گرفت. تو نگاهش غرق بودم که در یهو باز شد.

-: مهداد به هوش اوم

مهداد زیر لبی چیزی گفت و خودش و کشید کنار.

با حرص و اخم به کامیار که اینجا رو با طویله اشتباه گرفته بود نگاه کردم.
جلوی در اتاق ساک به دست ایستاده بود و با ابروهای بالا رفته و مشکوک
به من و مهداد نگاه می کرد.

چشمهایش بین من و مهداد می چرخید.

اومد تو اتاق و در و ول کرد تا بسته بشه. با کنایه گفت: بد موقع که مزاحم
نشدم؟

مهداد دستهایش رو جیش فرو برده بود و رو به من ایستاده بود. هنوز نگاهم
می کرد. بی توجه به کامیار بی تفاوت گفت: تو همیشه مزاحمی...
قشنگ حرص خوردن کامیار و می دیدم. خوشحال از حرف مهداد یه
پوزخند به کامیار زدم.

مهداد: من میرم کارهای ترخیصت و ردیف کنم دیگه بریم.
سری تکنون دادم. مهداد رفت و در و پشت سرش بست. کامیار چند قدم
جلو اومد و نزدیک تخت رسید. اومد پاشو خم کنه که یه وری رو تخت
بشینه.

تو هوا بود که یهو دستم و آوردم جلو و شروع کردم بال بال زدن و با صدایی
که همه سعیمو کردم که بلند باشه اما بلند تر از صدای بال مگس نبود گفتم:
کجا؟

تو همون حالت یه وری تو هوا خشک شد. فکر کنم بیشتر از صدام از
حرکاتم متعجب شده بود.

کامیار: بشینم.

اخم کردم. خروسکی گفتم: بی خود کی اجازه داده؟ اینجا صندلی هست می تونی اونجا بشینی.

یه چشم غره بهم رفت و بی حرف رفت و رو صندلی نشست. زیادی به خودم فشار آورده بودم به سرفه افتادم. دوباره ماسک و رو صورتم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. حالم که جا اومد رو به کامیار گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

کامیار جدی گفت: دیشب اومدم بینم بعد اون جریان حالت چه طوره که فهمیدم اتاقت و آتیش زدی و بردنت بیمارستان. منم اومدم اینجا. با اخم گفتم: من آتیش نزدم خودش آتیش گرفت. (یه نفس عمیق) دلیلی نداشت تو بیای.

ابروهاش و داد بالا و گفت: چرا اتفاقا"... هم اینکه مهداد دوستمه و دست تنها بود و هم اینکه

یکم خودش و رو صندلی جلو کشید و صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: نیشام ... حالا دیگه چه بخوای و چه نخوای تو دختر دایی منی و نمی تونی عوضش کنی.

ابرومو انداختم بالا و دوتا نفس عمیق تو ماسک کشیدم که بتونم یه کله حرف بزنم. ماسک و پایین آوردم و گفتم: شاید با یه نسبت خونی بشم دختر دایی شما اما این دلیل نمی شه رابطه امون عوض بشه.

چشمهام و گردوندم و گفتم: حالا چون یه نسبتایی با هم داریم لازم نیست بهم بگی خانم نیکو اما این دلیل نمیشه بهم بگی نیشام. هنوزم برای تو همون خانم هستم. خانم نیشام. یا نیشام خانم.

گوشه لبش چین خورد به بالا. حرفم به مزاجش خوش نیومد. خودم که خیلی حال کردم. یه پشت چشم برام نازک کرد و خودشو کشید عقب رو صندلی و تکیه داد به پشتش.

منم با لبخند ماسک و گذاشتم رو صورتم تا حسابی نفس بکشم. از هر چی بگذریم حرص دادن این پسر هنوزم شیرین ترین کار ممکن بود. خدایی خیلی حال می داد.

همچین نوک بدبخت و چیده بودم که دست به سینه نشست و دیگه تا او مدن مهداد هیچی نگفت. از کامیار بدم نمیومد. هر چند خیلی خودشو قبول داشت. اما نمی تونستم بگم هیزه یا چشم چرونه یا ه*و*س بازه و ... فقط زیادی زود می خواد با همه صمیمی بشه و احساس خوشمزگی می کنه. در کل پسر بدی نیست.

میگن آدمها رو از رو دوستاشون باید بشناسید. من مهداد و شناختم پس مطمئن نمی تونه با بد کسی دوست باشه.

هر چند چیزی که باعث میشد کماکان ضایعش کنم این بود که وقتی حالش و می گرفتم به شدت بامزه میشد مثل بادکنک که بهش سوزن بزنی.

**نیشام

مهداد اومد و گفت می تونیم بریم. کامیار ساکی که کنار صندلیش گذاشته بود و به طرفم گرفت.

با تعجب به ساک نگاه کردم.

من: این چیه؟

کامیار: برای تو و مهداد لباس آوردم. نمی تونید که با این لباسها برید بیرون. یه نگاه به لباسهای سیاه و کثیف خودم انداختم. سرمو بلند کردم و به مهداد نگاه کردم. لباسهای اون هم کل و کثیف بود... دستش....

نگران و هول گفتم: دست چی شده؟

مهداد نگاهی به دستش کرد و گفت: هیچی یکم سوخته. چیز مهمی نیست. خواستم برم سمتش و دستش و بگیرم و ببینم چی شده اما نمی تونستم انرژی نداشتم.

کامیار سریع جلو اومد و از تو ساک یه بلوز و شلوار مردونه برداشت و انداخت بغل مهداد. جلوروفت و دستش و گرفت و کشوندش سمت در و تو هموت حالت گفت: ما میریم بیرون. تو هم لباسها تو عوض کن. بدو اینکه بتونم چیزی بگم مهداد و کامیار رفتن بیرون. چند لحظه بعد یه پرستار سفید پوش اومد و کمکم کرد لباسمو بپوشم. به زور سر پا ایستاده بودم.

لباس پوشیده و حاضر رو تخت نشسته بودم و منتظر پسرها بودم.

وقتی برگشتن مهداد تر و تمز و مثل همیشه شیک بود. دست و صورتش شسته بود. ته ریش ریزی هم رو صورتش بود که بامزه ترش کرده بود.

کامیار: خوب دیگه می تونیم بریم.

خواستم از تخت بلند بشم که هم زمان هر دو به سمتم اومدن. با تعجب نگاهشون کردم.

مهداد نگاهی به کامیار انداخت و یه قدم عقب رفت. از کارش متعجب شدم. چرا اون اجازه داد کام

نه یعنی اون ...

عصبی شدم اما خنده ام گرفته بود. یعنی واقعا مهداد فکر می کرد فقط گفتن اینکه یه نفر با آدم نسبت فامیلی داره بریا نزدیکتر بودن اون آدم و مقدم تر بودنش کافیه؟؟؟

فامیلیم که فامیلیم من با این پسره اصلا "راحت نیستم. ترجیه می دادم مهداد کمکم کنه تا کامیار.

کامیار دستش و پیش آورد که زیر بغلم و بگیره. سعی کردم مودب باشم. همه اش تقصیر مهداده.

آروم گفتم: کمک نمی خوام می تونم پیام.

سرم و بلند کردم و به مهدادی که سرش و پایین انداخته بود چشم غره رفتم. به زور از جام بلند شدم و قدم از قدم برداشتم.

هر دو تو سکوت به من که داشتم جون می کندم نگاه می کردن. همه بدنم کوفته بود. انرژی خیلی کم بود و راه رفتن برام سخت.

کامیار: من میرم ماشین و بیارم جلوی در که معطل نشید.

این و گفت و سریع ازمون دور شد. دو قدم مونده بود تا به دیوار برسم و بتونم بهش تکیه کنم. رسماً "پاهام و روزمین می کشیدم.

به زور یه قدم برداشتم. اومدم برای قدم بعدی که بدنم سست شد و نزدیک بود بی افتم. مهداد سریع بازوم و چسبید و نگهم داشت.

دستم و گرفتم به دیوار و با کمک اون ایستادم. با اخم و حرص بازوم و از تو دست مهداد بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن خودم می تونم برم. نیاز به کمک کسی ندارم.

از حرکتم جا خورد. مات با بهت ایستاد و بهم نگاه کرد. آروم دستش و جلو آورد که دوباره دستم و بگیره.

خیلی عصبی بودم دوباره با یه حرکت دستش و پس زدم که باعث شد به خاطر تقلا تعادل و از دست بدم و با سر پیام زمین.

مهداد سریه با دو دست کمرمو گرفت. رخ به رخ بودیم و تقریباً "تو بغلش بودم.

نیم خواستم تو این حالت باشم. نیاز به کمک هیچ کس نداشتم نه مهداد نه کامیار. خودم چلاق نبودم. منو گذاشته بودن وسط و این به اون حواله ام می داد و اون یکی به این.

من نه فامیل می خوام نه شریک نه هیچ چیز دیگه.

یه حرکتی کردم که ازش جدا شدم. دستش و محکم تر گرفت به کمرم.

آروم زمزمه کرد: ببخشید ...

با تعجب سرم و بلند کردم و به چشمهای خیره شدم. نمی دونستم فهمیده یا

هر چی که بود و برای هر منظوری که معذرت خواست آرومم کرد. دست از تقلا برداشتم و اجازه دادم که کمکم کنه. آروم دستش و حرکت داد و کنارم ایستاد و با دو دست زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد.

با هم از درموناگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین کامیاب شدیم. همراه افتادیم. منتظر بودم برگردیم خونه که مهداد رو به کامیاب گفت: بریم تهران.

با تعجب گفتم: تهران چرا؟ بریم خونه. مهداد: همیشه... اتفاق سوخته و وسایلت هم. باید یه چند وقت تهران بمونی تا اتفاق دوباره روبه راه کنم. نمی خواستم برم خونه.

سریع گفتم: نمی خوام با این حال خسرو رو ببینم. نمی خوام بفهمه دیشب چی شده. قلبش مشکل داره. ضعیفه می ترسم هول کنه. در ضمن بقیه رو تو دلم ادامه دادم. چون یه جورایی قضیه اومدن مادر کامیاب و ازم پنهون کرده بود ازش ناراحت بودم.

مهداد برگشت سمتم و بهم خیره شد. آروم گفتم: نیشام ... باید بری خونه اتون. الان تو این شرایط بهتره که شما دوتا پیش هم باشید. دیروز خسرو

خان هم حالش بهتر از تو نبود. به زور با راننده فرستادمش بره خونه که استراحت کنه.

بهتره الان پیشش باشی تا اونم آروم تر بشه. نگران نباش من خودم یه جوری بهش می گم چی شده که هول نکنه. لازم نیست بگیرم بیمارستان بودی. میگیم شمع توی اتاق و فراموش کردی خاموش کنی و همون باعث آتیش سوزی شده.

با اعتراض گفتم: اما رستو

حرفم و قطع کرد و گفت: نگران اون نباش من خودم هستم نمی زارم کارا لنگ بمونه. تو یه چند وقت استراحت کن. قول میدم گزارش روزانه بهت بدم. دست کجی هم نکنم.

از حرفش خنده ام گرفت. لبخندی زد که جوابش لبخند مهداد بود. آروم چشمهایش و رو هم گذاشت که یعنی باشه؟

منم چشمهام و رو هم گذاشتم و تایید کردم.

خندید و روشو برگردوند و سر جاش درست نشست. کامیار ماشین و گوشه ای پارک کرد. تعجب کردم.

نگاهی به اطراف انداختم. چند تا سوپر مارکت کنار هم بودن.

از ماشین پیاده شد و پنج دقیقه بعد با یه نایلون پر خوراکی و بیسکویت و کیک و آب میوه برگشت و گذاشت تو بغلم.

کامیار: بخور تا وقتی رسیدی خونه بتونی حداقل از ماشین تا تو خونه رو تنهایی و بی کمک بری.

بی توجه به کنایه حرفش حمله کردم به نایلون پر خوراکی دوتا کیک و آب میوه هم دادم به پسرا.

دست کامیار درد نکنه جون گرفته بودم. چشمهام و بستم و تا رسیدن به خونه خوابیدم.

با شنیدن اسمم آرام چشمهام و باز کردم. مهداد بود که صدام می کرد. تو جام صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم. جلوی در خونه ی خسرو بودیم. با تعجب گفتم: ولی شما از کجا ...

مهداد حرفم و قطع کرد و گفت: زنگ زدم آقاجون آدرس گرفتم. پیاده شو. یه لحظه تعلل کردم. اگه پیاده می شدم و به آقاجون می گفتم که خونه آتیش گرفته و منم بین آتیش مونده بودم خیلی نگران می شد. مهداد پیاده شد و در سمت من و باز کرد. نگاهی به کامیار که برگشته بود و بهم نجگاه می کرد انداختم. آرام از ماشین پیاده شدم. من: به آقاجون ...

مهداد با لبخند گفت: من میگم.

زنگ خونه رو زدیم. چند لحظه بعد در باز شد و با مهداد وارد خونه شدیم. جلوی در عمارت که رسیدیم آقا محمود خدمتکار مخصوص خسرو از خونه بیرون اومد و خوشحال به سمتون اومد.

محمود: نیشام خانم اومدید؟ می خواستم بهتون زنگ بزنم.

نگران پریدم چرا؟

محمودک آقا از دیروز حالشون زیاد مساعد نیست. می خواستم بگم اگه یمتونید یه چند روزی بیاید خونه. شما که پیش آقااید ایشون روحیه می گیرن و خالشون زودتر خوب میشه.

نگران به سمت اتاق خسرو دوییدم. در اتاق و باز کردم و رفتم سمت تختش. آروم رو تختش خوابیده بود. نشستم رو تختش و نگران دستهایش و گرفتم. خسرو: هنوز زنده ام لازم نیست نگران باشی.

از صدایش غافلگیر تکونی خوردم. فکر می کردم خوابیده.

چشمهایش و باز کرد و گفت: اینجا چی کار می کنی؟ به دروغ متوسل شدم.

من: او مدم پیشتون و تا بهتر نشید نمی رم.

اخمی کرد و گفت: مگه تو کار و زندگی نداری؟

سرتق بهش خیره شدم و گفتم: شما کار و زندگی منید.

لبخند نامحسوسی زد. نگاهش و چرخوند و به مهدادی که تازه وارد اتاق شده بود نگاه کرد و جواب سلامش و داد.

خسرو: ببخشید که این دختر من زیادی از زیر کار در میره.

با اعتراض گفتم: بابا خسرو...

مهداد و خسرو هر دو به اعتراض خندیدن.

مهداد یکم نشست و بعد از جاش بلند شد. تا دم در بدرقه اش کردم.

جلوی در چشمم به بازوش افتاد. به کل یادم رفته بود. نگران یه قدم جلو برداشتم و دستمو آروم رو بازوش گذاشتم.

تکون نخورد. با دقت به دستش نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم: مطمئنی خوبی؟

آروم دستش و رو دستم گذاشت شوکه شدم. توچشمهام نگاه کرد و با یه لبخند قشنگ گفت: مواظب خودت باش.

مسخ شدم. خشک شدم. نتونستم حرفی بزنم. آروم دستم و ول کرد و چرخید و رفت.

لبخندم خود به خود باز شد. مواظب خودت باش؟ مواظب خودم هستم. حتما" هستم. چون تو گفتی هستم.

خدا حافظی کرد و رفت. تا وقتی که در پشت سرش بسته شد نگاهش کردم. نیشام

موندن بعد این همه مدت تو خونه و پیش خسرو حس خوبی می داد. همه چیز آروم بود. نه من در مورد پدرم و عمه جدیدم حرف می زدم و نه خسرو بهشون اشاره ای می کرد. شب اول بعد از موندنم حدود ساعت ۱۰ شب زنگ خونه زده شد. از دیدن مهداد جلوی در ورودی سالن غافلگیر شدم. یه دفتر دستش بود و با لبخند بهش اشاره کرد و شوخ گفت: اومدم گزارش کار بدم.

خندیدم. تعارف کردم که وارد شه. خسرو رو صندلی همیشگیش نشسته بود. مهداد جلو رفت و سلام علیک کرد و خسرو با روی باز ازش استقبال کرد.

یکم نشست و ازش پذیرایی کردم. بعد گفتم: بهتره گزارشم و بدم چون شب باید برگردم خونه.

دلم برای خونه امون تنگ شده بود. خونه ای که با مهداد با هم شریک بودیم. رستورانی که شراکتی کار می کردیم. دلم برای این شریکم تنگ شده بود. دوتایی روی مبل رو به روی هم نشستیم و مهداد آروم آروم شروع کرد به گزارش دادن. از فروش گفت و از خریدای روز بعد و پولی که باید بزاره کنار حتی حساب فروش نوشابه و ماست و اینا رو هم ریز ریز حساب کرده بود. با لبخند نگاش می کردم. همه کارهایی که من انجام میدادم و در نبود من با دقت انجام داده بود. آخرم پولی که باید ندید می گرفتیم و از جیبش در آورد و گذاشت جلوم و گفتم: اینا دست تو باشه بهتره.

از کارش خوشحال بودم. با اینکه تو رستوران نبودم اما عملاً منم سهیم کارهاش کرده بود.

در تمام مدت ۲ ساعتی که مهداد خونه امون بود خسرو رو صندلش نشسته بود و با لبخند به ماها نگاه می کرد.

بعد از تحویل گزارش مهداد خدا حافظی کرد و رفت.

کار هر شبش شده بود. آخر شب ۲ ساعت میومد و گزارش می داد و می رفت.

چند روز بعد از موندنم تو خونه برای اولین بار عمه جدیدم با کامیار اومدن دیدنم. بابا خسرو بی تفاوت بود. باهاشون مثل یه مهمون رفتار کرد. عکس العمل خاصی و بدی از خودش نشون نداد. شاید با دونستن اینکه بابام به

خاطر خود مامان ازش جدا شده بود و اونم زجر کشیده بود دلش یکم آروم گرفته بود. نه اینکه راضی به مرگ بابا تو اون وضعیت باشه نه از این آروم شده بود که دخترش این همه سال برای یه آدم بی ارزش که درکی از عشق نداشت نسوخته و تباه نشده.

بابا خسرو در سکوت حضور خانواده جدیدم و قبول کرده بود. مشکلی با دیدارهای من و عمه نداشت.

حتی اجازه داده بود به خونه اشونم برم. وقتی عمه زنگ زده بود و من و برای شام دعوت کرد برای رفتن و نرفتن دو دل بودم. وقتی به خسرو گفتم اولش یه نگاه عمیق بهم انداخت و گفت: بهتره بری. هر چی باشه اونها هم خانواده اتن. شاید من زیاد زنده نباشم. تو به یه خانواده بزرگتر نیاز داری.

از حرفش هم ناراحت شدم هم خوشحال. خوشحال از اینکه اجازه مراوده داشتم اجازه داشتن یک خانواده بزرگتر. ناراحت چون حرف از مردن می زد. همیشه با این حرفش غم عالم و به دلم می نشوند. حتی فکر بودن بدون وجود و حضور خسرو هم برام درد آورد بود.

از جام بلند شدم و گونه اش و محکم ب*و*سیدم و بغلش کردم. آروم گفتم: الهی ۱۰۰ سال زنده باشی.

با لبخند من و از خودش جدا کرد و گفت: زنده باشم که چی کار کنم دختر؟

همون جور که از جاش بلند میشد گفت: دلم برای دخترم تنگ شده. دلم برای مهلقا تنگ شده ...

این و گفت و آروم آروم به سمت اتاقش رفت. تو حرفهایش غم بود. می دیدم که تنهایی و نبود زن و دخترش چقدر برایش سخت. دلم می خواست تا همیشه کنارش باشم که تنهایی و حس نکنه.

۵ شنبه بود که کامیار اومد خونه امون. از دیدنش تعجب کردم اما نمی خواستم جلوی خسرو باهاش بد برخورد کنم. مخصوصاً که خسرو با دیدن کامیار اخم غلیظی کرد و تقریباً به زور جواب سلامش و داد و بعدم بی حرف رفت تو اتاقش.

نمی دونستم کامیار چرا اومده دیدنم. کنجکاو تعارفش کردم که بشینه دو تایی نشستیم رو مبل. خیره شدم بهش و منتظر موندم که حرف بزنه. کنجکاو به خونه نگاه می کرد. فقط زل زدم بهش که بینم کی می خواد حرف بزنه. وقتی چند دقیقه گذشت و چیزی نگفت بی طاقت گفتم: خوب؟ نگاهش و از خونه گرفت و به من دوخت. یکم صاف نشست و گفت: خوب ...

بعچه پررو. کلافه گفتم: خوب چی کار داشتی اومدی؟
یه ابروش و برد بالا و با لبخند گفت: اومدم دختر داییم و بینم مشکلیه؟
چشمهام و ریز کردم و گفتم: بی هماهنگی قبلی دیگه از این کارها نکن.
خواستم از جام بلند شم که سریع گفت: امشب بیا بریم بیرون.
متعجب تو جام ایستادم و گفتم: چی؟

لبخندش گشاد تر شد و گفت: بیا امشب بریم بیرون.
ابروهام و بردم بالا و با تمسخر گفتم: اونوقت به چه مناسبت؟

با لبخند تکیه داد به مبل و گفت: دنبال مناسبت می گردی؟ فرض کن قراره با چند نفر آشنات کنم.

کوچکترین هیجانی برای رفتن نداشتم. بی تفاوت و خونسرد گفتم: علاقه ای ندارم.

لبخندش جمع شد. اما نه کامل یه لبخند ریز هنوز رو لبهاش بود. کامیار: چرا؟ اگه قول بدم چند تا از دوستانم بیارم چی؟ بازم علاقه ای نداری؟

دیگه داشتم عصبانی میشدم. این احمق با خودش چی فکر کرده بود؟ عصبی گفتم: بهتره خفه شی... نه علاقه ای به بیرون اومدن با تو دارم نه دوستان اونم با این طرز فکر احمقانه ات. اومدم بچرخم که برم که با حرفش شوکه شدم.

کامیار: مهداد و دوست داری؟

آروم و شوکه برگشتم سمتش. با لبخند نگام می کرد. این حرفش یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

لبخندش خیلی عظیم بود. دستهایش و گذاشت روزانه اش و از جاش بلند شد.

با همون لبخند به سمتم اومد و توپه قدمیم ایستاد. سرش و آورد سمت صورتم. یکم سرم و بردم عقب. هنوز شوکه بودم.

کامیار: ساعت ۸ میام دنبالت. با کتی و کیمیا و دختر و شوهرش شام میریم بیرون. بهتره حاضر باشی.

یکم خیره به چشمهام مکث کرد. خودش و کشید کنار و چرخید و در حال بیرون رفتن گفت: از خسرو خان خدا حافظی کن.

مسخ شده تو جام ایستادم. هنوز ارتباط بین حرفهایش و نمی فهمیدم. بیرون رفتمون. دوست داشتن مهداد... اینا چه ربطی به هم داشتن؟ گیج و منگ خودم و به اتاقم رسوندم و دراز کشیدم رو تخت.

راس ساعت ۸ حاضر و منتظر بودم. یه جورایی داشتم از این پسر می ترسیدم. نکنه فکر کنه من از مهداد خوشم میاد و بره بهش بگه. درسته که من از مهداد خوشم میاد و یه جورایی ... یه جورایی ... واقعا "دوستش داشتم، دلتنگش بودم و حضور شبانه اش توی این خونه دلگرم می کرد. اما نمی خواستم مهداد چیزی بفهمه. ترجیح می دادم اگر محبتی هم باشه دو طرفه باشه. دوست نداشتم با اون اخلاقی که مهداد و داره و تا این اندازه حد و حدود و رعایت می کنه با فهمیدن علاقه ام به خودش فکرای بدی در موردم بکنه.

سر ساعت زنگ خونه رو زدن. گونه خسرو روب*و*سیدم. زیاد راضی نبود اما حرفی نمی زد.

از خونه بیرون اومدم. کامیار تنها تو ماشین نشسته بود. از تو ماشین در و برام باز کرد.

چیش پسر الاغ به خودش زحمت نداد الاقل پیاده شه در و برام باز کنهو براش پشت چشم نازک کردم و نشستم. فقط یه سلام زیر لبی گفتم. از حالت بلند خندید.

کامیار: انتظار نداشتی که پیاده شم و در و برات باز کنم.
از اینکه فکرم و خونده بود تکونی خوردم و با تعجب نگاش کردم. دوباره
بلند خندید.

ماشین و روشن کرد و گفت: این کارهای آقا منشانه مخصوص مهداده. من
فقط وقتی با دوست دخترهامم در و براشون باز می کنم.
برگشت سمت و یه نگاه شیطون طولانی بهم انداخت و با یه لحن خاص
گفت: و تو هم جزو اونا نیستی.

بی اختیار اخم کردم. متوجه کنایه تو حرفش بودم. رومو برگردوندم سمت
شیشه و به بیرون نگاه کردم. خدا نکنه من جزوشون باشم. واه واه بلا به دور.
کاش می تونستم مثل چند روز قبل حالش و بگیرم و یه سوزن بهش بزنم تا
بادش خالی بشه اما چه کنم که کارم گیر بود و باید مراعات می کردم.
جلوی یه رستوران نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو رستوران.
صدای جیغ کاملیا که من و با اسم صدام می کرد باعث شد بی اختیار
لبخند بزنم.

کاملیا: میشام جون میشام جون ...
دستهام و برای بغل کردن کاملیا که خوشحال به سمتم می دوید باز کردم.
رو زانوم نشستم و محکم بغلش کردم. دختر شیرینی بود و من واقعا"
دوستش داشتم شاید چون یاد آورد چیزهای خوب تو زندگیم بود.
با کتی و کیمیا روب*و*سی کردم و با کوروش شوهر کیمیا دست دادم. همه
با روی باز ازم استقبال کردن.

شام خوردنمون به خاطر شوخی های کامیار و کوروش که باعث خنده ی همه امون میشد یک ساعتی طول کشید.

همه چیز خوب بود و می تونست عالی باشه اگه توجه بیش از اندازه کامیار اجازه می داد که ازش لذت ببرم. کافی بود دستم و جلو ببرم تا هر چیزی که می خوام حتی اگه اون سمت میز باشه برام فراهم شه.

نمی خواستم انقدر مورد توجه باشم. اونم توجه کامیار که باعث میشد کتی و کیمیا با لبخند به ما نگاه کنن.

حرص می خوردم. با حرص لقمه های غذامو تو دهنم جا میدادم و به زور آب و نوشابه پایین می دادمشون.

غذام کوفتم شد. بدتر از همه این که موقع برگشت دوباره مجبور بودم با کامیار همراه بشم و این چیزی نبود که من می خواستم. دلم می خواست با بقیه برم یا حتی تنهایی. دوست نداشتم تنهایی با کامیار همراه بشم.

اما مجبور بودم. تو کل مسیر برگشت خودم و به خواب زدم تا با کامیار هم کلام نشم. جلوی در خونه نگهداشت. یه خدا حافظی زیر لب گفتم و خواستم پیاده شم که میچ دستم و گرفت.

لرزیدم. وحشت زده به سمتش برگشتم. با لبخند اما جدی زل زد تو چشمام. کامیار: لازم نیست انقدر خودت و اذیت کنی یا ازم فرار کنی. ما میتونیم ۲ تا دوست باشیم

حرفش و نصفه ول کرد و به شیشه کنار من خیره شد. رد نگاهش و گرفتم و

خدای من ...

مهداد ...

دست به سینه با اخم ایستاده بود و زل زده بود به دست کامیار که دور مچم حلقه شده بود.

نفسم تند شد .. قلبم وحشیانه تو سینه ام می زد. به حرص اما سریع دستم و از بین انگشتهای کامیار جدا کردم و سریع از ماشین پیاده شدم.

مهداد زل زد به من و من ...

سرم و انداختم پایین. دنبال یه چیزی می گشتم که موقعیت پیش او مده رو توضیح بدم... اما چیزی پیدا نمی کردم.

صدای آروم و محکم مهداد و شنیدم. لرز به تنم انداخت: برو تو خونه. هوا داره سرد میشه.

بهت زده سرم و بلند کردم. خواستم حرف بزنم که کامیار از ماشین پیاده شد و گفت: سلام مهداد خوبی؟ اینجا ...

مهداد سری تکون داد و کوتاه گفت: کار داشتم.

زل زد تو چشمهام. با نگاهش می گفت: پس چرا وایسادی و نمیری.

بی اختیار قدم برداشتم و رفتم تو خونه. اما پشت در ایستادم و گوشم و به در چسبوندم که ببینم چی میگن. صداشون و می شنیدم.

کامیار: مهداد بیا با هم حرف بزنیم.

مهداد: باشه. با ماشین دنبالم بیا.

چند لحظه بعد صدای بسته شدن درهای ماشین و بعدم روشن شدن و حرکت ماشین ها رو شنیدم.

پاهام سست شد و روزمین نشستم. خدایا خدایا نزار مهداد فکر بدی بکنه. نزار....

آروم آروم اشک از چشمهام چکید.

نمی دونستم برای چی دارم گریه می کنم. شاید برای شکل گیری یه ذهنیت بد تو فکر مهداد ...

مهداد

از رستوران بیرون اومدم. دستهام و تو جیبم فرو کردم. حدود ۱۰ روز از رفتن نیشام می گذره و جای خالیش تو روستوران و خونه و حتی تو قل همه جا خیلی خودش و نشون می ده.

به پله های خونه نگاه کردم. هجوم خاطرات اون شب لعنتی و پرتنش به ذهنم باعث شد که اخم کنم.

خودم و می دیدم که با چه اضطرابی از پله ها بالا می رم. آروم از پله ها بالا رفتم.

در اتاق نیشام بسته بود و از هر روزنه ای دود غلیظ سیاه بیرون میومد. نگران صداش کردم. در و هل دادم و در باز شد.

آروم دست بردم و در اتاقی که شکسته بود و با یه باد هم باز میشد و باز کردم.

شعله های آتیش از هر ظرف زبونه می کشید و نیشام من بی جون کف زمین افتاده بود.

اتاق دود گرفته و سیاه بود. پنجره ها و آینه شکسته بود و تمام وسایل سوخته بود. یا کامل یا نیم سوخته.

نیشام و بغل کردم. از پله ها پایین پریدم صورت بی جونش هنوزم جلوی چشمم بود.

چشمم افتاد به کتوهای میز توالتش. بی اختیار لبخند زدم. خودم و در حال خراب کردن لوازم آرایش نیشام به یاد آوردم.

خندیدم و دور زدم از اتاق بیرون اومدم. جلوی در اتاقم ایستادم. دستم رو دستگیره در ثابت موند.

دوباره خیره شدم به در اتاق نیشام.

در اتاق باز شد و کاملیا جیغ کشون از اتاق بیرون پرید و پشت سرش نیشام با موهای پریشون و ورت عجوزه مانندش بیرون اومد. بلند خندیدم.

بی خیال اتاقم شدم رفتم تو هال.

نیشام رو مبل نشسته بود و به منی که محو فیلم بودم حرف می زد. بعد هر حرفش یه چیزی یاد داشت می کرد و در آخر برگه رو داد تا امضا کنم. خندیدم. خانم کوچولو خوب از فرصت استفاده کردی و قرار داد بردگیم و ازم گرفتی.

رفتم کنار پنجره. سیگاری از جیبم بیرون آوردم. خواستم روشنش کنم.

صدای سرفه های نیشام میومد. برگشتم و به نیشامی که از زور سرفه کبود شده بود نگاه کردم. حالش بد شد. براش اسپری آوردم. چقدر ترسیدم. سیگارو بین انگشتهام مچاله کردم و از پنجره پرتش کردم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه. در یخچال و باز کردم که آب بردارم. بفرمایید میوه.

برگشتم. نیشام برای منو کاملیا میوه آورده بود. پوست کندم. به کاملیا دادم. پرتقال نمک زده رو جلوی نیشام گرفتم با تعجب خوردش و نصف دیگه رو تو دهن خودم گذاشتم.

چشمهام و بستم. مزه ترش اون پرتقال برام از هر عسلی شیرین تر بود. میاتو لیوان آب ریختم. چند جرقه ازش خوردم. بردم تو ظرف شویی گذاشتمش.

-: من میشورم.

برگشتم. نیشام بشقاب هار و از روی میز جمع کرده بود و می خواست برشون داره. دستم آروم نشست رو دستش. دستم داغ شد. به دستم که زیر شیر آب بود خیره شدم. هنوزم گرم بود. دلمم گرم بود.

دیگه نیم تونستم آروم باشم. جای جای این خونه برام پر بود از خاطرات نیشام. رستوران که دیگه بدتر. به هر طرفش که نگاه می کردم نیشام و می دیدم. در حال بازی با کامپیوتر. در حال آهنگ گوش دادن. در حال دعوا با کمیار. نیشام غش کرده.

دیگه طاقت نداشتم. شیر آب و بستم و از خونه زدم بیرون. دفتر حساب کتاب و از تورستوران برداشتم. زنگ زدم به سپهرداد و رستوران و سپردم بهش. سوار ماشین شدم.

باید نیشام و می دیدم حتی اگه شده به بهانه گزارش کار. همین آرومم می کرد.

دست به اتاق آتیش گرفته اش نزده بود. هر بار بهانه میاوردم که وقت نداشتم و بنا نبود و نقاش نبود و ...

اما خودم که می دونستم چرا نمی خوام اتاقش و درست کنم. ترجیه می دادم ازش دور باشم. دور باشم و به همین ملاقات های ۲ ساعته دل خوش کنم اما با هم تو یه خونه و زیر یه سقف نباشیم. چشم تو چشم و تنها نباشیم. حالا که با خودم صادقم. حالا که می دونم واقعا "چه حسی بهش دارم. سخته .. خیلی سخته کنترل کردن خودم..

نزدیکش بودن و ازش دوری کردن .. دیدنش و نادیده گرفتنش ... سخته سر قولم موندن سخته .. امانت داری سخته ... مسئولیت ... سخته ...

آهنگ و پلی کردم. صدای احسان خواجه امیری تو ماشین پیچید. با آهنگهاش آروم میشدم.

حال عجیبی داشتم که با این آهنگها بدتر میشد. اما یه آرامشی هم تو تنم رسوخ می کرد.

هماهنگ با خواننده زیر لب زمزمه کردم.

باز یه بغضی گلومو گرفته
باز همون حس درد جدایی
من امروز کجام و تو امروز کجایی؟
حالِ تو بدتر از حالِ من نیست
پُشت این گریه خالی شدن نیست
همه درد دنیا یه شب درد من نیست
تو از قبله ی من، گرفتی خدا رو
کجایی بینی یه شب حالِ ما رو
فقط حال من نیست که غرق عذابِ
بین حال مردم مَث من خرابِ کجایی؟
باز یه بغضی گلومو گرفته
باز همون حسِ درد جدایی
من امروز کجام و تو امروز کجایی؟

مهداد

یکم جلوتر از خونه خسرو خان ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. ساعت
حدود ۱۰ بود. زنگ زدم و وارد شدم. خسرو خان خودش اومد استقبال.
تعجب کردم. همیشه نیشام بود که میومد جلوی در ورودی می ایستاد اما
امشب ...

با خسرو خان دست دادم و بعد از سلام و احوال پرسی وارد خونه شدیم. طبق معمول هدایتیم کرد به سمت مبل های همیشگی و برخلاف همیشه که خودش رو صندلی کنار پنجره می نشست و منو نیشام مشغول حساب و کتاب می شدیم این بار نشست رو مبل رو به روی من یعنی جای نیشام. یکم عجیب بود. ولی چیزی نگفتم.

خسرو خان لبخندی زد و گفت: خوبی پسر؟
با لبخند تشکر کردم.

خسرو: ببخشید فکر کنم نیشام یادش رفته بود که امشب میای. با پسر عمه اش رفته بیرون.
کامیار....؟

بی اختیار اخمی کردم. حس خوبی نداشتم. هر دوشون و می شناختم. به کامیار مثل چشمهام اعتماد داشتم. ولی به همون اندازه هم از نزدیکیش به نیشام می ترسیدم.

می ترسیدم از احساسی که ممکن بود کامیار به نیشام پیدا کنه و با توجه به شخصیت کامیار و این موقعیت فامیلی که الان به دست آورده بود هیچ چیزی مانع ابراز علاقه اش نبود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. دیگه انگیزه ای برای موندن نداشتم اما خیلی زشت بود که بلند شم و بگم می خوام برم. مخصوصاً که خسرو خان تمام مدت با لبخند حالاتم و زیر نظر داشت.

به ناچار مجبور شدم یک ساعت تموم کنارش بمونم و به سوالات بی پایانش در مورد خودم و درس و کارم و خانواده ام جواب بدم.

پدرم و خوب یادش بود. از خاطرات بچگیش برام تعریف کرد. جالب بود اما تمرکزی رو حرفه اش نداشتم.

بعد یک ساعت بالاخره رضایت داد و بعد یه خدا حافظی سریع از خونه زدم بیرون.

جلوی در با دیدن ماشین کامیار خشک شدم. دو قدم به سمتش رفتم...
اخمهام کشیده شد تو هم کامیار دست نیشام و گرفته بود. یه حسی با شدت تو وجودم پر شد. به شدت با این میل شدیدی که وادارم می کرد برم یقه ی کامیار و بگیرم و از ماشین بکشم بیرون و یه مشت حواله چونه اش بکنم مقابله کردم.

وقتی کامیار گفت باید با هم حرف بزنیم بی درنگ قبول کردم.
من توضیح می خواستم. می خواستم بدونم اونا رابطه اشون الان چیه؟
همین طور احساسشون نسبت به هم.

هم می خواستم بدونم و هم با حدس زدن به اینکه ممکنه چی بینشون باشه دیوونه میشدم.

سوار ماشین شدیم. پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت روندم. صورت رنگ پریده نیشام وقتی متوجه شد که من تو اون وضعیت دیدمشون تو خاطرم بود.

اگه چیزی نبود چرا هل شد؟ کامیار چی داشت بهش می گفت که نیشام اونجور رنگ پریده شده بود؟

ماشین و کنار یه پارک نگه داشتم. اون ساعت شب کسی تو پارک نبود.

از ماشین پیاده شدم و عصبی وارد پارک شدم. کامیارم دنبالم میومد.

رفتم رویه نیمکت نشستم و دستهام و روی سینه ام قلاب کردم و با اخم گفتم:
خوب؟؟؟

کامیار گفت: خوب به جمالت چیه؟

اخم بیشتر شد و گفتم: مسخره بازی و کنار بزار چی می خواستی بهم
بگی؟

کامیار یه لبخند گشاد زد. اولش شبیه پوزخند بود اما بعد لبخندش گشاد

شد و خوشحال و هیجان زده گفت: مهداد بین تو و نیشام چیه؟

غافلگیر از سوالش تکونی خوردم. یکم صاف نشستم و گفتم: منظورت
چیه؟

کامیار دست به سینه جلوم ایستاد و جدی گفت: کاملاً واضحه. بین تو و
نیشام چیزیه؟ احساسیه؟

چی باید می گفتم؟ اگر احساسی بود یک طرفه بود و با وجود مسئولیت و

تعهدی که من داشتم نمی تونستم ابرازش کنم. کلافه و داغون دستی به

صورتم کشیدم و گفتم: نه چیزی نیست.

یه ابروش پرید بالا. نگاهش سخت و جدی بود. دوباره پوزخند زد.

سریع پوزخندش و عوض کرد و جاش یه لبخند زد و گفت: خوبه چون اگه تو بهش احساسی نداری و چیزی هم بینتون نیست. پس کار من آسون تر میشه.

قلبم برای لحظه ای تو سینه ام از حرکت ایستاد. بدنم یخ شد. دوباره یاد گذشته افتادم. همون روزی که رفت و به عسل پیشنهاد دوستی داد. اون موقع دوستم بود نتونستم چیزی بگم. الان علاوه بر اینکه دوست و برادرمه پسر عمه نیشامم هست. اما نیشام دیگه عسل نیست. حسی که به اون دارم زمین تا آسمون با حسی که به عسل داشتم فرق می کنه. شدتش خیلی بیشتره. عمیق تره. بی شک اگه کامیار حتی فکر نیشامم می کرد دیوونه می شدم.

شاید همه این حس ها و این فکرها تو کمتر از ۳۰ ثانیه به مغزم هجوم آورد. قبل از اینکه کامیار جمله اش تموم شه تند و مطمئن اما هول گفتم: من نیشام و دوست دارم.

کامیار سریع برگشت سمتم. جفت ابروهاش رفت بالا. خیره بهم نگاه کرد. منتظر بود. منتظر بود ادامه بدم. سرمو به اطراف چرخوندم. حرف زدن از احساسم جلوی کامیاری که هم فامیل بود و هم حس می کردم به نیشام علاقه منده سخت بود. جلوی دوست چندین ساله ام سخت بود. اما نیشام ارزشش و داشت. ارزش این که براش تلاش کنم و داشت. ارزش اینکه به خاطرش حتی با بهترین دوستم

طرف بشم و داشت. نیشام برام عزیز تر از هر چیزی بود. برام با دخترای
دیگه فرق داشت.

نیشام... نیشام... نیشام...

بغلی خودم بود. نیشام من... نمی خواستم با کسی شریکش شم. اون
شریک من بود تو خونه، تو رستوران. تو ته دیگ، کسی اجازه نداشت به
شریک من حتی فکرم بکنه.

کامیار یه قدم به سمتم اومد و گفت: دوستش داری؟

صاف تو چشمهایش نگاه کردم و محکم گفتم: آره.

کامیار: چقدر؟

من: خیلی.

کامیار: چرا نمیگی بهش؟

اخمام دوباره رفت توهم. سرم و انداختم پایین و با یه آه گفتم: نمی تونم.

کنارم نشست.

کامیار: چرا؟

از جام بلند شدم و آروم گفتم: امانته

بی حرف اضافه با قدم های آروم به سمت ماشین رفتم. نایستادم که صورت

مبهوت و دهن باز کامیار و بینم. ماشینو روشن کردم و پام و رو گاز فشار

دادم.

نیشام

از بعد اون شبی که با کامیار اینا رفتم بیرون و مهداد جلوی در دیدتمون
دیگه مهداد شبها نمیاد. دیگه گزارش کار نمیده. دیگه نمی بینمش. دلم
براش تنگ شده. دلم لبخند محوش و می خواد. دلم نگاهش و می خواد.
دلم مهربونی همراه با حدّش و می خواد. دلم نگرانی و توجهش و می خواد.
دلم ... مهداد و می خواد

بعد اون شب یه بار دیگه هم کامیار اومد دنبالم. نه برای بیرون رفتن بلکه
اومد دنبالم که منو تا خونه عمه برسونه. هر چی بهش گفته بودم خودم میام
قبول نکرد.

اومدنش همانا اخم کردن خسرو همان. همچین اخم کرد که گفتم الانه که
کامیار و بزنه لهش کنه. تندی از خونه بیرون اومدم که یه وقت یه شری
درست نشه.

من نمی دونم چرا بابا خسرو انقدر با این کامیار بده. هر چند خودمم
همچین دل خوشی از این پسر ندارم. بدم نمیاد بابا خسرو به گوشمالی
حسابی بهش بده اما همچینم پسر بدی نیست.

البته الان که شده پسر عمه ام دیدم نسبت بهش بهتر شده.

عمه خیلی خوبه. نمی دونستم داشتن عمه انقدر می تونه خوب باشه. اونم
برای منی که نه خاله دارم و نه دایی و نه عمو.

داشتن یه خانواده که بچه های هم سن و سالت داشته باشن یه حس عجیبی
داره که تا حالا تجربه اش نکرده بودم.

درسته که دوستام برام خیلی عزیز بودن و برام فرقی با خواهرام نمی کردن. اما الان کتی و کیمیا فوق العاده بودن. یه لحظه تنهام نمی زاشتند. اونقدر شوخ و شیطون بودن که مطمئن شدم من اخلاقاً به خانواده پدریم رفتم. چون مامانم خیلی آروم بود.

بعد مهمونی خونه عمه بازم کامیار باهام همراه شد. من نمی دونم این پسره چرا انقدر حس ورش داشته. یعنی واقعا "فکر نمی کنه تو این همه سالی که من نه عمه داشتم نه پسر عمه همه جا خودم تنهایی میرفتم و امنیت داشتم؟ حالا به اصرار میگه خطرناکه یه دختر جوون و تنها، این وقت شب برگرده خونه.

ساعت حدود ۱ نیمه شب بود که رسیدم خونه. وارد شدم. همه چراغها خاموش بود. برای اینکه کوچیکترین سرو صدایی ایجاد نکنم کفشهامو از پام در آوردم و تو دستهام گرفتم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاقم. -: اغور بخیر

مثل جن دیده ها تو جام خشک شدم. منی که تا حالا داشتم خم و پاورچین می رفتم سمت اتاق یهو صاف ایستادم و سریع برگشتم به پشت. تو اون تاریکی یه سایه محو از خسرو رو دیدم که رو صندلی خودش نشسته. -: چراغها رو روشن کن و بیا جلو.

اونقدر ترسیده و شوکه بودم که سریع به حرفش گوش دادم. خسرو عصبانی نمیشد، نمیشد، اگر میشد بد قاطی می کرد جوری که هیچ کس جلودارش نبود.

این چی کلمه ای بود که بی اختیار از دهنم پریده بود. اما واقعا " نفهمیده بودم منظورشو... چی گفته بود؟

خسرو: همین که گفتم. باید ازدواج کنی.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. بمیرم الهی این خسرو دچار زوال عقل شده بود. پیری بهش فشار آورده و عقلش و از کار انداخته.

بی اختیار لبخند ریزی اومد تو صورتم که با نگاه تیز خسرو سریع محو شد.

خسرو: جدی گفتم. باید ازدواج کنی خیلی سریع.

متعجب با چشمهای گرد گفتم: اما بابا خسرو چه جوری من خیلی سریع ازدواج کنم؟ اصلا" من بخوام از کجا شبونه شوهر پیدا کنم؟

خسرو: نگران اونش نباش. من خودم برات کسی و در نظر گرفتم.

نه انگار حرفش جدی جدی بود. بی اختیار از جام پریدم و قبل از اینکه نگاه

تیز خسرو زبونم و بند بیاره با اعتراض گفتم: نمیشه.. من این جوری ازدواج

نمی کنم. من با کسی که نمی شناسم ازدواج نمی کنم.

خسرو پوزخندی و چاشنی نگاه تیز و برنده اش کرد و گفت: که ازدواج نمی

کنی آره؟ فکر کردی من دست رو دست می زارم تا اون خانواده عمه ات با

اون پسر قوزمیتش تو رو هم مثل مادرت اغفال کنن؟ شاید پدرت آدم بدی

نبود اما من دیگه نمی خوام با اون خانواده وصلتی داشته باشیم.

من: اما بابا خسرو کی گفته که....

حرفم و قطع کرد و با صدای بلندی گفت: همین که گفتم نیشام. مادرت رو

حرف من حرف زد و با کسی که براش در نظر گرفتم ازدواج نکرد. عاشق

پدر خدا بیامرزت شد. دیدی که از زندگیش خیری ندید. من دیگه نمی
خوام تو رو هم مثل اون زار و پریشون و پشیمون ببینم. یا با کسی که برات
در نظر گرفتم ازدواج می کنی یا از این خونه میری.
مامانم عاشق بابام بود. عشقشون مقدس بود.

سریع تو ذهنم مشغول حساب کردن شدم. اگه از اینجا برم می تونم برم
رستوران و تو خونه ی بالای رستوران زندگی کنم. قبل از اینکه از پیدا کردن
راه حل خوشحال باشم صدای خسرو همه نقشه هام و به باد داد.
خسرو: رستورانم باید فراموش کنی.

وا موندم. بی حس افتادم رو مبل.

خسرو: اگه اون رستوران و این زندگی و من برات مهمه باید با کسی که من
میگم ازدواج کنی وگرنه... می تونی بری. نه از رستوران بهت چیزی میرسه
نه از ثروت من.

این و گفت و نگاه سردی بهم انداخت و از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش.
من ثروتمند و نمی خواستم. اما اون رستوران و خودش ..

هر دو برام مهم بودن. من هر دو رو می خواستم. بابا خسرو تنها پناهم بود و
تنها کسی که داشتم و عاشقش بودم.

و اون رستوران ...

یعنی مهداد ...

یعنی روزهای خوش ...

یعنی لحظه لحظه و قدم به قدم عاشق شدن ...

یعنی ذره ذره زحمت کشیدن و به ثمر رسوندن....

از روز اول برایش زحمت کشیدم. برایش عرق ریختم، حرص خوردم، با مهداد پا به پای هم اونجا رو بنا کردیم، از نوسر پاش کردیم، راه انداختیم و به سود دهی رسوندیم.

و حالا

حالا خسرو می خواست سر زندگیم باهام بازی کنه. یا زندگی و آینده مو ازم بگیره یا

مهداد و ازم بگیره و در اضاش من می تونستم رستورانم و داشته باشم. رستورانی که نیمی از اونجا مال من بود. می تونستم مهداد و به عنوان شریک کاری داشته باشم.

بی اختیار اشکهام رو گونه هام غلتید. به زور از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. رو تخت دراز کشیدم و زار زدم.

مامان باید چی کار کنم؟ ممکنه خسرو فردا حرفهای یادش بره؟ ممکنه از حرفش برگرده؟ ممکنه فراموش کنه؟

می تونم امیدوار باشم که شبونه خواب نما شده باشه و هیچ کدوم از حرفهای جدی نبوده باشه؟

مامان ... چی کار کنم؟ چرا خوشی به من نیومده؟ ماما ...

زار زدم و گریه کردم. حرفهای خسرو جدی تر از اونیه بود که حتی یک احتمال کوچیک برای منحل شدنش باشه.

به حق حق افتادم. اشک ریختم. اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد.

نیشام

زندگیم شده جهنم. دلم می خواد از این خونه فرار کنم. دلم می خواد برم یه جای دور یه جایی که هیچکی نباشه. فقط خودم باشم و خودم.

خسرو خواب نما نشده بود. فراموشی هم نگرفته بود. بعد گذشت ۳ روز مصمم تر هم شده. دیگه نمی زاره از خونه برم بیرون. دیگه نه مهدادی اومده و نه وقتی کامیار میاد راش میده. از همون دم در ردش می کنن بره.

از موبایل و تلفن و کامپیوتر هم خبری نیست.

شدم یه زندانی که تنها راه نجاتش یه چیزه. قبول دستور خسرو. تا حالا هیچ وقت اینقدر مصمم و مصر و م*س*تبد ندیده بودمش.

هیچ وقت فکر نمی کردم بابا خسروی مهربون من بتونه یه همچین آدمی باشه که با دیدنش وحشت کنم.

دارم دیوونه میشم. می خوام نجات پیدا کنم اما هیچ راهی نیست. همه درها به روم بسته است.

امروز خسرو صدام کرد. خوشحال از اینکه پشیمون شده رفتم پیشش اما برعکس مصمم تر بود.

بهم گفت فردا با این پسره قرار گذاشته. باید برم کافی شاپ مهتاب.

همین... نه اسمی نه چیزی نه نظری نه

این چند روز اونقدر گریه کردم که چشمهام شده ۲ تا کاسه ی خون. خسرو محکم بهم گفت حق ندارم دیگه گریه کنم. گفت نمی خواد فردا با این چشمها برم سر قرار.

از خودم بدم میاد. از زندگیم بدم میاد. از این ترسی که افتاده به جونم بدم میاد. حتی حمله های آسمیم هم باعث تغییر نظر خسرو نشده.

تنها راهش اینه که برم. برم سر این قرار لعنتی و به اون مرتیکه احمق بگم که من نمی خوام با توی نره خر که ایستادی تا بزرگترت برات زن بگیره ازدواج کنم. با یه پسر نره غولی که بعد این همه مدت و بعد این همه سال زندگی ننه جونش یه دختر و در نظر می گیره و اونم ندیده و نشناخته اوکی میده...

مهداد مدام جلوی صورتمه. با یادش قلبم فشرده میشه.

چه دیر فهمیدم دوستش دارم و چه زود دارم از دستش می دم. دلم نگاهش و می خواست. دلم توجهش و می خواست. نگرانش و ... دلم وجود و حضورش و می خواست. من مهداد و می خواستم نه هیچ ننه قمر دیگه ای و ...

از ترس خسرو حتی نمی تونم گریه کنم.

رو تختم میشینم و زانوی غم بغل می گیرم.

فردا باید برم سر قرار. از فردا متنفرم.

مامان کمکم کن.. کمکم کن....

راس ساعت ۷ آرایش کرده و لباس پوشیده آماده بودم. می خواستم بدون آرایش و مثل مرده ها برم. یا لباسهای داغون قدیمی پاره بپوشم. اما خسرو زرنگ تر از این حرفها بود. خودش لباسم و انتخاب کرد. خودش نشست تو اتاق و اونقدر خیره نگام کرد تا ملایم و درست آرایش کنم.

از این کار متنفر بودم. از اینکه مجبور بودم برای آدمی که همه آرزوم این بود که نبینمش آرایش کنم و خودمو و حاضر کنم متنفر بودم. دوست داشتم خودم و بکوبم روی زمین، خودم و پرت کنم تو خاکا. لباسهام و خاکی و کثیف و پاره کنم.

یا ماشینم و بکوبم به دیوار، به درخت که یه بلایی سرم بیاد که نرسم به اون قرار لعنتی.

من مهداد و می خواستم. نه یه آدمی که به اجبار برای ترد نشدن بخوام باهاش ازدواج کنم.

خسرو انگار فکر و خوند. نداشت با ماشین خودم برم من و با راننده اش فرستاد.

مثل یه مرده متحرک سوار ماشین شدم و سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی. دیگه برام مهم نبود. هیچی برام مهم نبود.

لحظه آخر خسرو بهم گفت: گوشت در دسترس باشه پسر دوستم وقتی رسید تو رستوران بهت زنگ می زنه.

بی تفاوت سری تکون دادم. لبخند خسرو اذیتم می کرد. داشت منو به قربانگاه می فرستاد و لبخند می زد.

ماشین راه افتاد. چشمهام و بستم تا کمی آرامش بگیرم.

-: خانم رسیدیم.

بی روح چشمهام و باز کردم. زندگیم تموم شده بود. عشقم، علاقه ام، آینده ای که می توانستم داشته باشم با پا گذاشتن به این کافی شاپ تموم میشد. دست یخ کرده ام و به دستگیره گرفتم. در و باز کردم و پیاده شدم. با قدم های سست خودم و به کافی شاپ رسوندم.

در و باز کردم. یه مردی با لباسهای فرم جلوم ایستاد. خوش آمد گفت. خسرو گفت برامون میز رزرو کرده. به مرد جوون فامیلیمو و گفتم. خوشرو ازم استقبال کرد و طبقه بالا رو نشونم دادم. خودش جلورفت و راهنماییم کرد.

از پله ها بالا رفتم. یه میز کنج سالن و نشونم داد. به مبل های بنفش رنگ با پشتهای بلند اشاره کرد.

ازش تشکر کردم و به سمت مبل رفتم. بی حال خودم و رو مبل انداختم. برای یه لحظه فقط یه لحظه کوتاه به ذهنم رسید که از اونجا فرار کنم. اما قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل فکرم و داشته باشم گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. حتما "همون بوزینه ی پیر پسری بود که آقاجون در نظر گرفته بود. قرارم.

با حرص گوشی و جواب دادم. همچین بله گفتم که صدام تو سالن پیچید. لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین.

برخلاف انتظارم یه صدای محکم و دلنشین تو گوشی پیچید.

-: سلام من ...

بی حوصله گفتم: بله پدر بزرگم گفتن. من الان کافی شاپم.

پسر مکشی کرد و گفت: منم ... شما کجایید؟

من: بیاید طبقه بالا ...

هم زمان با حرف زدندم با گوشی سرم و بلند کردم و به پله ها چشم دوختم.

یه پسری با موهای پر و قد بلند با یه کت اسپرت مشکی و یه شلوار جین

تیره.

پشتش به من بود. دستم و بلند کردم و شروع کردم به بای بای کردن. همون

جوری هم براش شکلک در میاوردم.

من: دیدمتون. برگردید... من این سمت سالن

مهداد

دست به سینه نشسته ام و به نیشام که جلوم با بهت و تعجب و یه دهن باز

خیره شده نگاه می کنم. حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که اینجا

نیشام و ببینم و اون قرار نیشام باشه.

روزی که آقاجون زنگ زد و گفت: آب دسته بزار پایین و بیا اینجا کارت

دارم.

با آنچنان سرعتی خودم و رسوندم بهش که کل مسیر و در عرض یک ساعت

طی کردم. ترسیده بودم. فکر می کردم نکنه بلایی سرش اومده باشه.

من: آقاجون این امکان نداره. این حرفتون چه معنی می تونه داشته باشه؟
اولین بار بود که این جووری با آقاجون حرف می زد. اونم به خاطر شوک
بزرگی بود که با پیشنهاد که نه، بهتره بگم دستورش بهم وارد کرده بود.
((برات قرار ازدواج گذاشتم. با خانواده دختر حرف زد و رضایت دادن و
فقط مونده شما دوتا هم و ببینید.))

حس می کردم وسط یه فیلم غم انگیز مسخره ام. دیگه کجای دنیا قرار
ازدواج می زاشتن؟ کجای دنیا دختر و پسری که همو نمی شناختن و برای
هم نشون می کردن.

مگه من و اون دختر آدم نیستیم؟ مگه ماها حق اظهار نظر نداریم؟
این چه کاریه؟ من نمی تونستم. نمی خواستم. با همه احترامی که نسبت به
آقاجون داشتم اما نمی تونستم زیر بار برم.
آقاجون قهر کرد، تهدید کرد، گفت هیچی بهم نمیده، رستوران و ازم می
گیره.

برام مهم نبود. حاضر بودم یه آدم آس و پاس بی پول باشم اما سر اون قرار
نرم. تا حالا به خاطر احترام به بزرگتر خیلی چیزها رو از دست دادم.
اما الان... الان که دلم گرم شده.. الان که خنده های نیشام و نگاه شیطونش
شده همه دنیام الان نمی تونم به خاطر حرف آقاجون زندگیم و فنا کنم.
زندگی که می دونم پا گذاشتن توش اشتباه محضه.
آقاجون هر چی گفت زیر بار نرفتم. قانع نشدم. در آخر که دید حرفیم نمیشه
فقط گفت: تو برو سر قرار اگه نپسندیدی بی خیال میشیم.

باز این حرفش قابل تحمل تر بود. این و می تونستم قبول کنم.
می تونستم برای دل خوشی آقاجون برم سر قرار و خیلی راحت بعدش بگم
من از دختره خوشم نیومده.
برای همینم هیچی از دختره و خانواده اش نپرسیدم. فقط یه شماره تلفن که
بتونم تو کافی شاپ پیدااش کنم.
و حالا

اونی که جلوم نشسته بود نیشام بود .. دختری که با همه ی وجود می
خواستمش و نمی تونستم به خاطر حس مسئولیت و امانت داری و حس
اعتماد پدر بزرگهامون بهش بگم.
و حالا

هنوز خیره به چشמהای نیشام بودم.
با بهت دست دراز کرد و لیوان آب رو میز و برداشت. نگاهش از چشمهام
جدا نمی شد. لیوان آب و یه نفس سر کشید.
شالش و گرفت و تند تند شروع کرد به تگون دادنش. خودش و باد می زد که
از التهابش کم کنه.

شاید دیدنش اینجا می تونست بهترین هدیه برام باشه. شاید حالا که می
تونستم خیلی راحت بخوامش و فقط کافی بود اشاره کنم و جواب مثبت بدم
تا کار تموم شه بهترین حالت ممکن بود. همون چیزی که می خواستم اما
...

من اینو نمی خواستم. مدام یه جمله تو ذهنم رژه می رفت....

((اگه جای من کس دیگه ای بود بازم نیشام سر این قرار میومد؟ حاضر بود
با هر کسی که براش انتخاب شده ندیده ازدواج کنه؟))

این به این معنی بوده که من برای نیشام هیچی نبودم. اون هیچ احساسی به
من نداشت. هیچی ...

صدای زنگ گوشیم باعث شد از افکارم بیرون بیام.
بدون اینکه چشم از نیشام بردارم گوشی و از تو جیم در آوردم و جواب
دادم.

-: بله؟

صدای خوشحال آقاجون تو گوشی پیچید.

آقاجون: مهداد پسرم رسیدی؟ دیدی دختره رو؟

خشک گفتم: بله ...

آقاجون: خوب نظرت چیه؟ می دونم که همین و می خوای. می دونستم
ازش خوشش اومده. خسرو از نگاه هاتون فهمیده بود. وقتی بهم گفت
داشتم بال در میاوردم. چی بهتر از این اما تو رو می شناختم. محال بود
خودت حرف بزنی. اونم وقتی شریکت بوده. وقتی ما این دختر و به تو
سپردیم. وقتی بهت اطمینان کردیم. محال بود حرکتی بکنی. محال بود تو
امانت داری خ*ی*ا*ن*ت کنی.

برای همینم تصمیم گرفتیم خودمون دست به کار بشیم. خودمون پا پیش
بزاریم و کار و براتون راحت تر کنیم.

براتون این قرار و ترتیب دادیم تا بدونید ما راضیم. ما بهتون ایمان داریم و از این وصلت خوشحالیم. برو خوش باش پسر. موفق باشی. اما زیاد طولش نده. همه مون تو خونه خسرو منتظرتونیم.

قبل از اینکه بتونم دهن باز مونده ام از حرفهای آقاجون و ببندم و کلمه ای حرف بزنم گوشه و قطع کرد.

حالا می تونستم خوشحال باشم حالا می تونستم احساس کنم که می تونم نیشام و مال خودم بدونم و می تونم...

نیشام: تو رو هم به زور فرستادن؟ تو رو هم تهدید کردن؟ تو خونه حبست کردن؟

با بغض حرف می زد. با ادای هر کلمه بغضش و صدایش می لرزید. با جمله آخریه قطره اشک از چشمهایش پایین چکید.

بی اختیار سری به نشونه مخالفت تگون دادم. این دختر و چقدر اذیت کرده بودن.

حرکت سر من باعث شد که شوکه چشمهایش گرد بشه.

با بهت و ناباوری گفت: تو خودت ... خودت خواستی بیای؟ زوری بالا سرت نبوده؟ تو می دونستی قراره کیو ببینی؟

دوباره بی حرف به نشونه نه سر تگون دادم.

بهتش بیشتر شد. تویه لحظه اخم غلیظی کرد. چونه اش لرزید. چشمهایش پر اشک شد، پر نا امیدی نویه دفعه از جاش بلند شد.

شوکه شدم.

بی حرف با قدم های تند از میزمون دور شد.

تازه به خودم اومدم. با دست محکم رو پیشونیم کوبوندم.

-: آه ... تو چقدر احمقی پسر ... الان نیشام همون فکری که تو، تو لحظه اول کردی و میکنه. لعنتی...

بهش حق می دادم. بهش حق می دادم که انقدر دلخور باشه. اون فکر می کرد من با میل خودم اومدم اینجا تا با هر کس که پیش اومد ازدواج کنم. اونم فکر می کرد من دوستش ندارم.

از جام بلند شدم و دنبالش دوییدم.

سریع از پله ها پایین رفتم. از در کافی شاپ بیرون رفتم.

دنبالش رفتم. جلوی ماشین های پارک شده با دو قدم بلند خودم و بهش رسوندم.

بازوش و گرفتم و با یه حرکت به سمت خودم چرخوندمش.

نیشام

بغض داشت خفه ام می کرد. نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم. اون منو نمی خواست. اون اومده بود تا با هر کسی که جلوش بود ازدواج کنه. بی زور... بی تهدید... بی حبس شدن.... با میل و رضایت خودش.

اون منو نمی خواست. اون دوستم نداشت. براش مهم نبودم. اون فقط یه زن می خواست....

قدرت کنترل اشکهام و نداشتم. با فشار دستی که دور بازوم حلقه شد، کشیده شدم. چرخیدم و رخ به رخ مهداد شدم. جفت دستهام بالا بود. از آرنج کج و رو سینه ام. حائلی بود بین منو و مهداد. این همه نزدیکی بهش برام سخت بود.

زل زد تو چشمهام. بدون حرفی دستش و بالا آورد و نرم کشید رو صورتم. رد اشکهام و پاک کرد. با سر انگشتهاش تره های موم و که رو صورتم ریخته بود و عقب زد.

مهداد: نیشام من اومده بودم اینجا تا به هر کسی که می بینم بگم من قصد ازدواج ندارم. آقاجون وقتی دید حریفم نمیشه و نمی تونه منو راضی به این ازدواج بکنه گفت پیام و اگه نخواستم بگم نه.

من فقط اومده بودم که یه نه قاطع بگم ...

مسخ چشمهایش شده بودم مثل کسی که به چشمهای یه مار نگاه می کنه و هیپنوتیزم میشه. با نگاهش و صداش جادو شده بودم.

دهم باز شد. باید حرفی می زدم. نباید انقدر گیج به نظر می رسیدم. حرفهایش و باور داشتم. قبولش داشتم چون تو این چند وقت ازش دروغ نشنیده بودم.

من: الان چی؟؟؟

بی اختیار گفتم. و تا وقتی لبخند عمیق و نگاه شیطونش و ندیدم نفهمیدم چه شری گفتم.

مهداد سرخوش گفت: الان باید بهش فکر کنم.

اخم کردم و با حرص ضربه ای به سینه اش کوبوندم و خودم و عقب کشیدم.
بچه پررو منو دست می ندازه.

با دست موهام و تو شالم فرو کردم و شالم و مرتب کردم. با حرکت گردنم
رومو برگردوندم.

مهداد بلند خندید.

مهداد: نیشام...

همچین اسمم و صدا کرد که قلبم از تو سینه ام پایین افتاد. دهنم باز شد که
بگم جانم اما سریع دستم و جلوی دهنم گذاشتم.

دوباره خندید. امروز بی پروا می خندید. تا حالا ندیده بودم انقدر راحت
باهام برخورد کنه و انقدر سر خوش باشه.

یه قدم به سمتم اومد و آروم بازوم و گرفت و من و با خودش همراه کرد.

بی هیچ حرف و اعتراضی دنبالش کشیده شدم. با ریموت قفل ماشینو باز
کرد. در سمت منو باز کرد. نشستم تو ماشینو در و برام بست. خودش پشت
فرمون نشست.

با تعجب گفتم: کجا می ریم؟

لبخندی زد و گفت: جایی که بتونم باور کنم اینایی که دیدم واقعی بوده. که
واقعا "می تونم بهت همون جوری که می خوام نگاه کنم. یه جایی که
مطمئن شم.

گونه هام رنگ گرفت. بی اختیار لبخند زدم. جواب لبخندم و با لبخند داد.

آروم گفتم: خوب حالا کجا می ریم؟

مهداد: داریم می ریم خونه شما...

با جیغ گفتم: چــــی؟ اونجا چرا؟

مهداد متعجب نگام کرد و گفت: آقاجون اونجاست. می خوام برم تا مطمئن شم تا

ساکت شد. نگاهش و رو صورتم چرخوند. از نگاهش داغ شدم گرم شدم. سریع چشم ازش برداشتم و با دست شروع کردم به باد زدن خودم.

-: اوف .. چقدر گرمه...

بلند خندید

ماشین و روشن کرد. دستش و انداخت پشت صندلی من و روشو برگردوند که دنده عقب بگیره و از پارک در بیاد. تا خواست پاش و بزاره رو گاز و ماشینو تگون بده یه ماشین دیگه اومد پشت ماشینمون. ظاهراً اونم می خواست پارک کنه. به ناچار منتظر موندیم.

چسبیده بودم به در و برگشته بودم سمت مهداد. با لذت نگاش می کردم.
الان آزاد بودم.... آزاد که بتونم هر وقت و هر چقدر که می خوام بهش خیره
باشم.

لبخند زدم. محو نيم رخس بودم که برگشت و نگاهم و غافلگیر کرد.
تکونی خوردم. اما نتونستم چشمهام و از نگاهش بگیرم. مسخ شده ی
نگاهش بودم. قدرت حرکت نداشتم. از گوشه چشم دستش و دیدم که بالا
اومد و رو گونه ام نشست.

دستش داغ بود و حس خوبی بهم می داد. بی اختیار چشمهام بسته شد و گونه ام و به کف دستش کشیدم.

چشمهام و باز کردم. نگاهش حرف می زد. گرم بود و جذبم می کرد.

آروم خودشو کشید جلو. صورتش و جلو آورد.. خیلی جلو....

می تونستم راحت تنگ و گشاد شدن مردمک سیاه چشمش و بینم. تو

نگاهش یه چیزی بود.. یه چیزی مثل اجازه.. اجازه انجام کاری...

آروم چشمهام و بستم... من می خواستم.. مهرداد و می خواستم و این...

لبه‌هاش رو لبهام نشست. داغ و پر التهاب... حس شیرینی داشت. ب*و*سه

اش طولانی نرم و لذت بخش بود. با هر بار نشستن لبش رو لبهام داغ

میشدم. حس آرامش و سرخوشی می کردم.

اونقدر ب*و*سه اش خوب و عالی بود که حس می کردم رو ابراسیر می

کنم.

نمی خواستم تموم بشه... هیچ وقت...

آروم لبه‌هاش و ازم جدا کرد. حس می کردم ازم فاصله گرفته اما نمی تونستم

چشمهام و باز کنم. ب*و*سه اش پر حس بود. پر محبت و عشق. این و

درک می کردم. حس می کردم.

آروم چشمهام و باز کردم. لب پایینم و کشیدم تو دهنم. نمی دونستم

خجالت بکشم یا لذت ببرم.

نگاه مهرداد هنوز رو لبهام بود. دستش رو گونه ام بود.

با انگشت شصت دستی که رو گونه ام بود خیلی نرم اطراف لبم و پاک کرد.

با لبخند گفت: رژت پخش شده...

سرخ شدم... سریع صاف نشستم و آینه ام و از تو کیفم در آوردم و به لبم نگاه کردم. فقط یه ذره رژ اطراف لبم بود و اما روی لبم ... هیچی هیچ رژی رو لبم نمونه بود.

مهداد: می خوای دوباره رژ بزنی؟

سریع برگشتم سمتش....

می خواستم بزنم اما اینجا.. جلوی مهداد ... خوب زشت بود که رژم و در بیارم و بعد با انگشت بمالم به لبم.

سریع رومو برگردوندم و با ابروهای بالا رفته گفتم: —ه.

با خنده شونه اش و بالا انداخت.

دنده عقب گرفت و از تو پارکینگ در اومد. خیلی نامحسوس دستم و بردم تو کیفم و رژم و کف دستم قایم کردم. زیر چشمی به مهداد نگاه کردم. چشمش به جاده بود. آروم انگشتم و فرو کردم تو رژم و صورتم و چرخوندم سمت پنجره و تندی مالیدم به لبم.

بعد صاف نشستم و به روی خودم نیاوردم.

جلوی در خونه نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. خواستم کلید بندازم که بازوم و کشید و برگردوندم سمت خودش.

با هر بار نزدیک شدن بهش قلبم تند تر می زد. خیره شدم تو چشمهام داشت می خندید.

دستش و بلند کرد و پایین لبم و آروم و نوازش گر کشید رو صورتم.

قلب تالاپ تولوپ می کرد.

مهداد: با انگشت رژ زدی که همه صورتت رنگی شد؟

چشمهام گرد شد و صورتم سرخ. نامرد....

سریع دستم و کشیدم و تند در و باز کردم. به صدای بلند خنده اش توجه نکردم. هر چی هم اسمم و صدا کرد برنگشتم.

تا جلوی در سالن دنبالم اومد و تا خواستم در و باز کنم جلوم ایستاد و زاهمو صد کرد. سرم و بلند کردم و با اخم تو چشمهایش نگاه کردم. یه لبخند قشنگ زد و با یه نگاه قشنگتر گفت: نیشام من....

در حال باز شد و خسرو و عمو منصور اومدن بیرون. مهداد سریع از جلوم کنار رفت و کنارم با فاصله ایستاد. خیلی ضایع شدیم. حتما " دیده بودنمون. لبخند رو لبشون که اینو می گفت.

رضایت از سر و روشن می بارید. پشت سرشون کامیار و عمه و شوهرش و کتی و کیمیا و کاملیا اومدن بیرون.

همه خوشحال و خندون بودن. ظاهرا "همه خبر داشتن. صورتم سرخ شد و از خجالت سرم و انداختم پایین.

کاملیا دوید طرفم و پاهام و بغل کرد و خوشحال گفت: میشام جون قراره شما بشید زن عمو مهداد؟

صورتم داغ کرد.

همه خندیدن. نیم دونستم چی جوابش و بدم. زیر چشمی به مهداد نگاه کردم به زور جلوی خنده اش و گرفته بود.

قبل از اینکه جوابی به کیمیا بدم دوباره گفتم: میشام چون کی نی نی دار میشید من باهاش بازی کنم.

نفسم بند اومد. چشمهام گرد شد و دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. بس که خجالت کشیده بودم داشتم نفس کم میاوردم.

با حرف کاملیا همه زدن زیر خنده. حتی مهدادم جلوی خودش و ول داده بود و می خندید. چشم غره ریزی رفتم بهش.

کیمیا جلو اومد و اول گونه منو ب*و*سید و بعد به کاملیا گفتم: عجله نکن عزیزم اونم به وقتش.

بعد کیمیا عمه و کتی و خسرو و عمو منصورم جلو اومدن و ب*و*سیدنم. با مهداد دست دادن. همه بهمون تبریک گفتن.

خجالت میکشیدم. لبخند خسرو خیلی مرموز بود. چه جوری دلش اومده بود این ۳ روز اشک و زاری منو ببینه و با خباثت تموم هیچی نگه.

بدجنس

وارد خونه شدیم و ه.ه رو مبلها نشستیم. من بین کیمیا و کتی نشستم.

عمو منصور: خوب .. حالا که همه جمعیم و حالا که میبینم دختر و پسر رضایت دارن ، خسرو جان میگم بهتره من همین الان نیشام و بریا مهدادم خواستگاری کنم.

تو دلم قند آب کردم. سریع لبخندم و خوردم و سرم و انداختم پایین.

خسرو: منصور جان اختیار دست خودتونه. من حرفی ندارم.

منصور: خوب فکر می کنم نیشام و مهداد دیگه خوب همدیگه رو شناخته باشن. من خودم با نامزدی و اینا زیاد موافق نیستم. ترجیه می دم سریع مراسم عروسی و برپا کنیم. ولی چون پسر و عروسم ایران نیستن باید یکم صبر کرد. فکر کنم یه ماه دیگه برای مراسم گرفتن مناسب باشه.

باورم نمیشد. انقدر زود؟ ولی من هیچ کاری نکرده بودم. هیچ پیش زمینه ای نداشتم. ترس برم داشته بود. سرم و بلند کردم و به مهداد نگاه کردم. با رضایت لبخند می زد.

یعنی اون آماده است؟

منصور: خوب پس همه چیز درسته. پس بهتره تاریخ عقد و عروسی و تعیین کنیم.

من و مهداد تمام مدت بی حرف نشسته بودیم و به تصمیماتی که می گرفتن گوش می دادیم. هنوز ترس کوچیکی که تو دلم بود از بین نرفته بود. قرار شد دقیقاً "یک ماه دیگه ۱۱ دی شب کریسمس عروسی و برگزار کنیم که خانواده مهدادم بتونن راحت بیان و براشون مشکلی پیش نیاد.

قرار شد آخر هفته هم بریم خرید عروسی. عمه یه رابطه دو طرفه با من و مهداد داشت. هم به عنوان عمه عروس بود و هم به خاطر دوستی و صمیمیت عمیق و طولانی که بین مهداد و کامیار وجود داشت و باعث ایجاد رابطه دوستی بین خانواده هاشون شده بود و چون مهداد به خاطر صمیمیت و علاقه ای که به مادر کامیار داشت اونو خاله صدا می کرد. همه

و همه باعث شده بود که عمه یه جورایی به عنوان فامیل داماد هم محسوب بشه و حالا در غیاب پدر و مادر مهداد اون جورشونو می کشید.

مهداد

اوضاع بهتر از این نمی شد. مدیون آقاجون و خسرو خان بودم. چون آگه اونا بهمون اجازه نمی دادن محال بود تا وقتی که با نیشام تو خونه و کار شریک بودم می تونستم حرفی در مورد احساسم بزنم.

همه چیز داشت سریع پیش می رفت. آقاجون به عنوان شیربها ۳ دونگ رستوران و که قولش و به من داده بود و می خواست بده به نیشام. من راضی بودم.

اما نیشام اعتراض کرد. یه لحظه همه از اعتراضش شوکه شدیم. همه منتظر بودیم تا علت اعتراضش و بفهمیم.

یکم رنگ به رنگ شد و بعد با صدای ضعیفی گفت: اون رستوران به خاطر شراکتمون به اینجا رسیده. ترجیه می دم بازم با هم شریک بمونیم.

بی اختیار لبخند زدم. جالب بود که همه حسی که پشت جمله اش بود و درک می کردم. اون رستوران برای منم بدون نیشام هیچ لذتی نداشت.

خسرو خان خندید و از آقاجون خواست که دونگ خودم و برای خودم نگه داره.

هنوز یه ۳ ماهی تا تموم شدن موعد ۹ ماهه کارکردمون تو رستوران مونده بود. با نظر نیشام و من قرار شد این مدت و تو همون خونه بالای رستوران سر کنیم.

هر دومون هنوز مصرّ بودیم که رستوران و به سوددهی برسونیم. هر دو می خواستیم کاری که شروع کرده بودیم و به اتمام برسونیم. صحبت‌های اولیه که تموم شد همه دست زدن. آقا جون رو به خسرو خان کرد و گفت: خسرو شنیدم این چند وقته حالت خوب نبوده.

خسرو: چیز مهمی نبود. پیری و این مریضیه‌هاش. الان خیلی خوبم. نیشام خوشحال گفت: خدا رو شکر. حالا که شما خوبید من می‌تونم از فردا برم سر کار خودم تو رستوران. دیگه زیادی اینجا موندم. چی؟ نیشام بیاد رستوران؟ بیاد تو خونه؟ اونم حالا؟ تو این شرایط؟ بی اختیار بلند گفتم: ه ...

نیشام ترسیده تکونی خورد. همه برگشتن سمت من. خاک بر سرت مه‌داد. گند از این بالاتر نداشتی بزنی؟ سعی کردم اوضاع و راست و ریس کنم.

با تته پته گفتم: خوب چیزه.... می‌گم بهتره تا قبل محرمیتمون نیشام همین جا بمونه.

جون‌کندم تا اینو بگم. برام خیلی سخت بود.

رو لب همه لبخند نشست. اما هیچ کس هیچی نگفت. فقط نیشام بود که گیج با چشمهای گرد نگام کرد و گفت: چرا آخه؟

همین دو کلمه گیج نیشام کافی بود تا صدای شلیک خنده سالن و پر کنه. دیگه هیچ کس نمی تونست جلوی خودش و بگیره.

خیره شدم به نیشام. هنوز داشت گیج به خنده بقیه نگاه می کرد. با چشمهام سعی می کردم ازش خواهش کنم که دیگه هیچی نگه تا بیشتر آبروم نره.

نیشام عاشقتم. عاشق گیج بازیهایم ولی جون من هیچی نگو. دِ لعنتی یعنی خودت نمی فهمی حالا که دیگه اجازه دوست داشتنت و دارم و همه هم می دونن چقدر برام سخته که خودم و کنترل کنم؟

خنده ها که آروم شد آقا جون صداس و صاف کرد و گفت: خوب خسرو فکر می کنم بهتره تا روز عروسی یه صیغه محرمیت بین بچه ها خونده بشه. انگار یکی این وسط خیلی مشتاق و بی طاقته.

واقعا "خجالت کشیدم. سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم.

خسرو خندید. از جاش بلند شد و رفت. چند دقیقه بعد برگشت و گفت زنگ زدم حاج مهدوی تا یک ساعت دیگه میاد و صیغه رو جاری می کنه. همه دست زدن. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. بی اختیار لبخند می زدم.

چشمم به کامیار افتاد که دم گوش مادرش یه چیزی می گفت. هر چی که بود مطمئن در مورد من و نیشام بود چون داشت با چشم به ما دوتا اشاره می کرد. حرفشون که تموم شد مادرش لبخندی زد و بلند گفت: ببخشید...

همه حواس ها جمع شد.

مادر کامیار: خسرو خان و منصور خان اگه اجازه بدید تا اومدن عاقد نیشام جون و مهداد جان برن با هم حرف بزنن. شاید چیزی باشه که بخوان به هم بگن.

دوست داشتم همین الان برم خاله رو بغل کنم. خوبی از این بالاتر؟ من که دیگه آروم و قرار نداشتم.

آقاجون سری تکون داد و خسرو خان رو به نیشام گفت: نیشام، دخترم. مهداد خان و ببر تو اتاقت با هم سنگاتون و وا بکنید.

با اشاره خسرو خان و آقاجون از جا بلند شدیم. کامیار یه لبخند گشاد رو لبش بود و یه چشمکی هم حوالم کرد. با چشم و ابرویه اشاراتی می کرد که باعث شد اخم کنم تا بتونم جلوی خنده ام و بگیرم.

دنبال نیشام راه افتادم. رفت انتهای سالن و در یه اتاق و باز کرد و گفت: بفرمایید.

با دست اشاره کردم که اول تو برو. یه ببخشید گفت و اول وارد شد. پشت سرش قدم به اتاق گذاشتم. در و پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش.

پشتش به من بود. تا وارد شد دلخور گفت: من نمی فهمم چرا من نباید پیام تو رستوران؟ منم اونجا سهم دارم دوست دارم برگردم سر کار خودم اینجا حوصله ام ...

دلم برای این جور غرغر کردنش ضعف می رفت. برای دلخور شدنش برای گیج بودنش تکیه ام و از در کردم و با یه قدم خودم و بهش رسوندم.

دیگه طاقتم تموم شده بود. دیگه تحمل نداشتم فقط از دور ببینمش.
دستهام و انداختم دور شکمش و سفت از پشت کشیدمش تو بغلم. اونقدر
ناگهانی این کارو کردم و اونقدر نیشام شوکه و غافلگیر شد که یه جیغ کوتاه
خفیف کشید.

چشمهام و بستم و زیر گوشش زمزمه کردم: هیــــــــــــــــش .. آروم بگیر
عزیزم... آروم باش خانم فسقلی من... می دونی چقدر صبر کردم؟ می
دونی چقدر سخت بود... می دونی چقدر دوست داشتم که بغلت کنم؟؟؟
بغلی من... خانم کوچولوی من...

یه نفس عمیق کشیدم تا بوی تنش و توریه هام ببرم. عاشق این دختر بودم.
نمی دونم کی یا از چه وقتی. شاید از همون غروبی که بالای پله ها در
اتاقش باز شده با قیافه یه عجوزه با موهای پریشون پردی بیرون و سخته ام
داد. شاید از همون موقع مهر عمیقش تو دلم نشست. عاشقش بودم بیشتر
از هر کس و هر چیزی. شنیدن صدای نفسهام دیوونه ام می کرد.

آروم کمی ازش فاصله گرفتم. با دو دست چرخوندمش سمت خودم. تو
چشمهات نگاه کردم. لپاش گلی شده بود. چقدر شیرین بود. نه به وقتی
جیغ و داد می کرد که مثل اژدها میشد نه به الان که از فرط خجالت مثل لبو
سرخ میشد.

دستی رو گونه هاش کشیدم. چشمهات بسته شد. نگاهم رو لبهای سرخ رژ
زده اش ثابت موند.

کمرش و گرفتم و یکم بلندش کردم و لبم و گذاشتم رو لبه‌اش و برای دومین بار طعم لبه‌اش و چشیدم....

نیشام

نفسم بند اومد. هوا رو گم کرده بودم. چه جوری باید نفس می کشیدم؟ چرا تو دلم تبل می زنن؟ چقدر صداش بلنده. چرا دارم آتیش می گیرم؟ چقدر گرمه.

این داغی از چیه؟ یا بهتر بگم از کیه؟ از لبهای داغ و بی تاب مهداد که لبهام و به بازی گرفته یا از دستهای کوره ماندش که دور کمرمه؟

هر چی که هست من دوست دارم. هم دستهایش و هم لبه‌اش و هم هرم نفسهایش و که تو صورتم می خوره.

ازم فاصله گرفت. پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.

مهداد بریده بریده گفت: حالا فهمیدی چرا گفتم تا وقتی محرم نشدیم نیا رستوران؟

گیج نگاش کردم.... چرا؟

یه لبخند قشنگ زد. با پشت دست گونه ام و نوازش کرد و گفت: برای اینکه بی تابت می شم و نمی تونم خودم و کنترل کنم.

سرخ شدم. نفسم به شماره افتاد. این همه نزدیکی به مهداد و شنیدن این حرفها، همزمان باعث میشد نفس کشیدن و فراموش کنم.

دوباره دستهایش و انداخت دور کمرم و بغلم کرد. اونقدر سفت و پرشور که حسش به منم منتقل شد. بی اختیار دستهام و دور گردنش حلقه کردم. نفسهای داغش که به گردنم می خورد مور مور می کرد. باعث میشد چشمهام خود به خود بسته بشه.

ب*و*سه ای به گردنم زد و خودش و کشید کنار. نمی خواستم.. نمی خواستم ازم فاصله بگیره .. چرا ازم جدا شد ... نفس نفس می زد و چشمهایش بسته بود.

آروم گفتم: بهتره بریم بیرون.
با چشمهای گرد بهش نگاه کردم. چشمهایش و باز کرد و با دیدن من خندید.
مهداد: چشمهاتو اون جوری نکن.

من: حالت خوبه؟

لبخند شیطونی زد و گفتم: به نظرت می تونم با تو، تویه اتاق تنها باشم و حالمم خوب باشه؟

حس کردم از فرط داغی از گوشام دود بلند شد. سریع حرکت کردم و با هول گفتم: خوب پس بریم بیرون. بلند خندید و قبل از اینکه به در برسم دستم و گرفت.

برگشتم سمتش.

مهداد: این جوری می خوای بری؟

با تعجب گفتم: اره مگه چیه؟

اون یکی دستش و بالا آورد و شصتش و کشید به گوشه لبش. وای خدا مرگم
بده لبش رژی بود.

لبم و گاز گرفتم. خندید.

مهداد: بهتره دوباره رژ بزنی.

سریع برگشتم سمت میز توالت. وای نه کیفم بیرون بود اون رژم همراهم
نبود.

برگشتم سمتش و با ناله گفتم: کیفم بیرونه.

مهداد: یعنی دیگه رژ نداری؟ یکی دیگه بزن.

من: چرا.. دارم اما رنگش فرق می کنه.

سرش و کج کرد و دستهایش و تو جیبش فرو برد و گفت: نزدیکترین رنگ به
قبله رو بزن. اگه همه مثل کامیار فضول نباشن می تونی امیدوار باشی که
متوجه نشن.

استرس به جونم افتاد. خواستم برگردم از تو کشوم رژ در بیارم که چشمم
دوباره افتاد به لبهایش.

ایستادم. خیره شدم به لبهایش.

دست پاچه و خجالت زده گفتم: میگم.. چیزه.. تو هم لب و پاک کن.

خندید. ردیف دندونای سفیدش مشخص شد. از رو میز به دستمال
برداشتیم و گرفتم سمتش. بدون توجه به دستمال اول لب پایینش و بعد لب
بالاش و کشید تو دهنش.

رژه پاک شده بود...

هل شده سریع برگشتم سمت آینه. از تو کشوی میز نزدیک ترین رنگ رژ و پیدا کردم و تند کشیدم رو لبهام. تمام مدت مهداد با اشتیاق نگام می کرد. برگشتم. و گفتم: من حاضرم بریم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. همه با لبخند نگاهمون می کردن. کامیار اما همچین نگاه می کرد انگار از پشت درهای بسته هم دیده بود ما چی کار کردیم. آخ چی میشد جفت انگشتم و تو چشمه‌هاش می کردم که این جوری نگام نکنه که از خجالت بمیرم.

آروم و سر به زیر نشستم سر جام و تا اومدن عاقد هیچی نگفتم. نه حرف زدم نه سرم و بلند کردم. هنوزم یه ترسی تو دلم بود هنوزم مطمئن نبودم. نه از مهداد که از خودم نامطمئن بودم. هنوز برای یه زندگی مشترک آماده نبودم. هنوز بچه بودم. می ترسیدم...

مامان داری نگام می کنی؟ مامان به نظرت دارم کار درست و می کنم؟ عجله نیست؟ مامان کمکم می کنی تا خوب از پشش بر پیام؟ مامان هوام و داشته باش.

عاقد اومد. با اومدنش قلب من شروع کرد به کوبیدن دیوانه وار. استرسم بیشتر شد. وقتی عمه بلند شد و من و مهداد و نشوند روی یه مبل دو نفره کنار هم. وقتی چادر سفیدی از تو کیفش در آورد و انداخت رو سرم دستهام می لرزید.

از طرفی هم این فکر که عمه این امکانات و از کجا آورده همه ذهنم و مشغول کرده بود. باشک بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: کامیار خبرم کرد. گفت احتمالا "یه مراسم داریم."

با تعجب به کامیار نگاه کردم. خوشحال چشمکی زد و خندید. هنگ کرده بودم. مغزم هنوز فرمان درست و نداده بود.

قبل از اینکه بتونم فکر کنم عاقد شروع کرد به خوندن. صیغه رو جاری کرد. دستهام و رو پاهام مشت کردم تا از لرزشش جلوگیری کنم. سرم و پایین انداختم و چشمهام و بستم. نفس های عمیق می کشیدم که استرسم و ترسم کم بشه.

داغی دستی و رو دست مشت شده ام حس کردم. چشمهام و باز کردم و به دستی که رو دستم بود خیره شدم.

مهداد زیر گوشم زمزمه کرد: نیشامم آروم باش.. نترس من کنارتم... تنهات نمی زارم....

تنهام نمی زاره... باید باور کنم؟ باور کنم که مهداد کنارم می مونه؟ که مثل بابام... مثل مامانم تنهام نمی زاره؟؟؟

سرم و بلند کردم و خیره شدم تو چشمه اش. به اندازه کافی تو زندگیم آدم از دست داده بودم. دیگه تحملش و نداشتم.

زمزمه کردم: قول میدی؟

آروم چشمه اش و بست. لبخند قشنگی زد و مثل خودم زمزمه کرد: قول شرف میدم...

قبولش داشتم.. باورش داشتم... آروم شدم ... لرزشم تموم شد...

خیره موندم تو چشمه‌هاش و تو زلالی چشمه‌هاش غرق شدم. ضربه ای به پهلوم خورد. صدایی آروم گفت: بگو بله ...

بی حواس گفتم: بله

مهداد خندید ... همه دست زدن ...

صدا گفت: خیلی هولی به خدا .. نگاه نکن مهدامون و خوردی ...

خجالت کشیدم لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. مهدادم بله رو گفت. تازه فهمیدم صدایی که مدام زیر گوشم زر زر می کرد کامیار بود.

عمه از جاش بلند شد. اومد کنارم. ب*و*سه ای پر محبت رو گونه ام نشوند. تو چشمه‌هاش اشک جمع شده بود. سفت بغلم کرد و گفت: الهی خوشبخت بشی

یه چیزی گذاشت کف دستم.

عمه: یادگار پدرته. باید پیش تو باشه.

با تعجب به جعبه ای که کف دستم بود نگاه کردم. درش و باز کردم. اشک تو چشمهام جمع شد. یه حلقه بود. یه حلقه مردونه نقره ای رنگ....

عمه رفت و خسرو اومد. سرم و ب*و*سید و گفت: مهلقای من خوشبخت شی ...

خندیدم. محبت و عشق خسرو وقتی فوران می کرد منو با اسم مادر بزرگم صدا میزد.

خسرو هم یه جعبه تو دست مهداد گذاشت.

رو به من گفت: جای مادرت ازش استفاده کن.

حلقه مادرم بود. هدیه ای بهتر از اینا ممکن نبود. مهداد حلقه مادرم و تو انگشتم گذاشت. برق حلقه پدرم تو دستهای مردونه اش درخشش خاصی داشت.

حس می کردم مامان و بابا کنار من. نزدیکم و دارن بهم نگاه می کنن. مامان ... بابا برام دعا کنید تا خوشبخت بشم ... دعا کنید

نیشام

-: دوست داری دوباره بفرستیمتون تو اتاق؟
برگشتم و با چشم غره و اخم به کامیار نگاه کردم.
داشت می خندید.

شیطون گفت: رژ قابلیت قشنگتر بود.

دوباره قرمز شدم و سرم و انداختم پایین. نه حرفم و پس می گیرم، پسره ی هیز

با همه حرصم با آرنج زدم تو شکمش. اونقدر نزدیک بود که خوب آرنجم بره تو بدنش. یه آخی گفت و دستش رفت رو شکمش و کبود شد.
حال کردم. حقش بود بچه فضول.

یکم که نفسش جا اومد زیر لبی گفت: عشقش و شما می کنین کتکش و من باید بخورم؟

با حرص گفتم: کوفت ، خفه ..

مظلوم گفت: چشم ...

برگشتم با تعجب نگاه کردم . چه حرف گوش کن.

خسرو: نیشام دخترم با من میای؟

سریع سر جام ایستادم. پس بگو این مارمولک بابا رو دیده بود که موش شد.

از جام بلند شدم و دنبال خسرو رفتم تو حیاط.

با هم هم قدم شدیم.

خسرو: می دونم دوستش داری.

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم.

خسرو: این چند روز تنبیه کردنت و حبس برات لازم بود تا تکلیفت با

خودت روشن شه. که درست بدونی کیو می خوای و کی برات مناسبه.

من: ولی من...

دستش و بالا آورد و مانع حرفم شد.

خسرو: می دونم. کامیار بهم گفت. اون بهتر از ما شما دو تا رو می

شناخت. یا بهتر بگم مهداد و می شناخت. اون گفت مهداد نیاز به هل دادن

داره.

امروزم برنامه اون بود.

شوکه تو جام ایستادم. خسرو چی گفت؟ کامیار گفته؟

خسرو برگشت سمتم و گفت: برنامه ی امروزم اون چیده. پسر خوبیه.

هنوز هنگ بودم. خسرو بی توجه به من برگشت و به راهش ادامه داد.

دوباره شروع به حرف زدن کرد.

خسرو: روزی که عمه ات اومد اینجا و گفت می خواد تو رو ببینه، بچه برادرش و عصبانی شدم. اون هیچ حقی نداشت که بعد این همه مدت بیاد و بخواد آرامشتو بهم بزنه. از خونه بیرونش کردم. تهدیدش کردم و گفتم حق نداره حتی اسمتم بیاره.

اما مطمئن نبودم که به حرفم عمل کنه. نمی خواستم آسیب ببینی. یه بار از پدرت ضربه خورده بودی. نمی خواستم دوباره ضربه بخوری ... مثل مادرت ...

تو فکر یه راه حل بودم که از اینجا دورت کنم که در دسترسش نباشی. بهترین راه حلی که به ذهنم اومد این بود که ازدواج کنی و از این خونه بری. اما با شناختی که از تو داشتم ...

تو هم مثل مادرت غد و یکدنده ای. چند بار منصور تو رو دیده بود. خیلی ازت خوشش اومده بود.

یه بار بهم گفت آرزوش اینه که تو عروس نوه اش بشی.

تو فکر رفتم. منصور و می شناختم و می دونستم نوه اش نمی تونه آدم بدی باشه. در موردش تحقیق کردم. همه جوره خوب بود فقط یه مشکل داشت... اونم مثل تو نمی تونست از توانایی هاش استفاده کنه. اونم تو کارش شکست خورده بود.

همون روزها بود که اومدی و گفתי ورشکست شدی و ازم کمک می خوای. بهترین فرصت بود برای دور کردنت.

رضایتیم و به خسرو گفتم. با هم فکری هم قرار شد هر دوتون و بفرستیم تو رستوران وسط جاده.

یک تیر و دو نشون بود. هم از اینجا دور میشدی هم می تونستی بهتر اون پسر و بشناسی.

اما یه مشکلی بود. یه دختر و پسر تنها توی یه خونه....

منصور خیالم و راحت کرد. گفت مثل چشمه‌هاش به مهداد ایمان داره. و از حق نگذریم واقعا "راست گفته بود. با این حال بازم مطمئن نبودم. یدا.. و فرستادم که نزدیکتون باشه. هر روز بهم خبر می داد شما دوتا خیلی رسمی و خشک با هم برخورد می کردیم. این هم خوب بود هم بد. خوب بود یعنی امنیت داری...

بد بود یعنی... هنوز هیچ احساسی بینتون بوجود نیومده. وقتی یه ماه گذشت و مهداد امتحانش و خوب پس داد خیالم ازش راحت شد. یدا... و اخراج کردیم.

دیگه ازت بی خبر بودم. زیاد دلتنگت می شدم. هفته هایی که میومدی خونه خیلی خوب بود. اما این اواخر چند هفته شده بود تو نیومدی. نگران شدم. اومدم دیدنت. اومدم بهت سر بزنم که ...

عمه اتو دیدم. بقیه رو هم که خودت می دونی.

شبهایی که مهداد میومد برای گزارش کار از مدل نگاه کردنش بهت می فهمیدم گزارش همه اش یه بهانه است. خوشحال بودم اما کامیار مزاحم بود.

تا اینکه یه روز خود کامیار اومد دیدنم. گفت شما دوتا بهم احساسی دارین
اما نمی تونید بروزش بدین. در مورد مهداد گفت. بعدم این شد که دیدی.
شوکه بودم. فهمیدن اینکه همه اینها یه نقشه بود شوک بزرگی بود اما نمی
تونستم از خسرو دلگیر باشم. به لطف اون الان عشقی و داشتم که وسعتش
خیلی زیاد بود. مهدادی و داشتم که حاضر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم.
لبخند عمیقی زدم. رو پنجه پام بلند شدم و گونه ی چروکیده اش و
ب*و*سیدم. دستهام و دورش حلقه کردم و بغلش کردم.

من: تو بهترین بابا بزرگ دنیایی. دوست دارم بابا خسرو.
بعد صحبتها مون برگشتیم به سالن. جو جوری بود که انگار یه مهمونی
خانوادگیه. خسرو همه رو برای شام نگه داشت. سر میز شام به لطف کامیار
فضول منو مهداد کنار هم نشستیم. البته کرم کامیار بود که می خواست ما
دوتا دقیقا "رو به روی اون باشیم تا ریز حرکاتمون و زیر نظر بگیره. بچه
پررو.

سر میز نشسته بودیم. همه مشغول حرف زدن بودن. آروم به مهداد گفتم: من
از فردا میام رستوران.

همچین براق شد سمتم که ترسیدم.

محکم گفت: نه نمیای...

اخم کردم.

من: چرا؟ من می خوام پیام.

مهداد جدی گفت: نیشام میگم نه ... به حرفم گوش کن.

دلخور رومو برگردوندم. لب ورچیدم و گفتم: من تو خونه حوصله ام سر
میره. این انصاف نیست.

صدام کرد.

مهداد: نیشام

قلبم ایستاد. مهم نبود چند بار صدام کنه. هر با که با این لحن صدام می
کرد نفس کم می آوردم. به زور جلوی خودم و گرفتم که چیزی نگم. دست
خودم بود سریع می گفتم: جان نیشام ...
دوباره صدام کرد.

مهداد: نیشامم ... خانم کوچولو ...

رومو بیشتر برگردوندم. من می خواستم برم رستوران نباید کوتاه میومدم.
تویه لحظه گر گرفتم. داغی دست مهداد که رو پام نشست آتیش گرفتم.
مثل جن زده ها برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمه‌هاش.
یه لبخند مهربون زد و گفت: قهر نکن عزیزم. با اینکه خیلی سخته ... اما
باشه .. بیا .. ولی فقط ظهرها. شب بر می گردی اینجا. باشه؟
مسخ شده گفتم: باشه

صدای سرفه کامیار باعث شد برگردیم سمتش. با چشم و ابرو و گاز گرفتن
لباش داشت بهمون اشاره می کرد.
مهداد زمزمه کرد: خروس بی محل.

ریز خندیدم. یک ساعت بعد شام همه خداحافظی کردن و رفتن. به لطف
کامیار بی شعور نتونستم درست و حسابی از مهداد خداحافظی کنم.

شب از زور خوشحالی تا چند ساعت خوابم نبرد. دم دمای صبح بود که به زور چشمهام رو هم افتاد.

خوشحال و سر خوش از حمام بیرون اومدم. جلوی آینه ایستادم. امروز می خواستم خوشگل بشم. خوشگل تر از هر روز دیگه ای. امروز اولین روز متاهل شدنم بود. اولین روز یکه می تونستم با اجازه به مهداد فکر کنم. دلم برای نگاه مهر بونش و چشمهای شیطونش تنگ شده.

با اینکه همیشه متین و موقره اما دیگه فهمیدم که وقتی با منه، وقتی تنهائیم چقدر شیطون میشه.

هر چی نباشه اگه هر سال یه اپسیلومم از کامیار چیزی یاد گرفته باشه الان باید در حد نصف کامیار شیطنت داشته باشه.

صبح اول صبحی وقتی بیدار شدم از دم به همه دوستانم زنگ زدم. ساره و پگاه که فقط جیغ می کشیدن و مینو هم مدام میگفت: مبارکه .. مبارکه ...

به حلقه مامان که تو دستم خودنمایی می کرد خیره شدم. حسی می کردم با این حلقه مامان کنارمه. ب*و*سه ای آروم روش نشوندم.

مامانی خوبم دلم برات تنگ شده. با بابا اونجاها بهتون خوش می گذره؟ دست هم و بگیرین تا دیگه هم و گم و تنها نزارین. منم اینجا پیش مهداد و بابا خسرو شاد هستم. مامانی خوبه؟ بابا خسرو خیلی دلش برای مامانی مهلقا تنگ شده. خوب مواظبش باشید.

از جام بلند شدم. خشک کردن موهام و آرایش کردنم نیم ساعت طول کشید. ۴۰ دقیقه بعدش مشغول لباس پیدا کردن بودم. می خواستم زیبای خفته بشم که مهداد با دیدنم دهنش باز بمونه.

تو کمدم لباسها رو ورق می زدم که یاد اون شب رو تراس افتادم. وقتی خودم و شکل جادوگر کرده بودم.

با دست یکی محکم زدم تو سرم. خاک برسرت نیشام. مهداد تو رو عین گودزیلا دیده حالا می خوای براش بزک دوزک کنی گولش بزنی؟
بمیر همون لباسهای معمولیتو بپوش.

بی خیال تیپ و کلاس و خوشگلی شدم و لباسهای ساده ام و پوشیدم.
از خسرو خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و زدم به جاده.

۲ ساعت بعد جلوی رستوران بودم. خوشحال و سر خوش از ماشین پیاده شدم. کیفم و انداختم رو دوشم و زیر لبی زمزمه کنان رفتم تو رستوران.
تا در و باز کردم یهو یه صدای بوقی اومد و کلی نقل و گلبرگ رو سرم ریخت.

با وحشت دستم و گرفتم رو سرم. خدایا بمب ترکیده؟
با وحشت به روبه روم نگاه کردم. نازی با دوقدم خودش و بهم رسوند و محکم بغلم کرد.

نازی: نیشام جون تبریک میگم. مبارک باشه. به پای هم پیر شید.

یه لبخند سخته ای زدم و گیج گفتم: مر... سی...

سپهر داد هم جلو او مد و با لبخند گفت: امیدوارم خوشبخت شی.

علی: مبارکه نیشام خانم. نازگلم خیلی تبریک گفت.

دیگه لبخندم سخته ای نبوده. کار کار مهداد بود اون احتمالا به همه خبر داده بود. از همه تشکر کردم.

رو به نازی گفتم: نازی مهداد کجاست؟

یه لبخندی زد و گفت: یکم خرید داشتیم رفتن خرید.

دلخور و دمغ نیشم بسته شد. رفتم پشت میز نشستم. انتظار داشتم روز اولی بی تاب منتظرم بمونه اما ظاهرا "خبری نیست.

بی حوصله کامپیوتر و روشن کردم و مشغول بازی شدم.

یه ساعت بعد صدای در نگاهم و به اون سمت کشوند. مهداد بود.

سریع از جام بلند شدم و تو جام ایستادم. دستش پر بود از نایلونای خرید.

صاف ایستادم و با گردن افراشته منتظر خوش آمد گویی و صبح بخیرش بودم.

تا نرسید به میزم منو ندید.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام خانم... رسیدن بخیر راحت اومدی؟

خوشحال یکم خودم و کشیدم جلو. بعد از اون ب*و*سه و بغل بی تابش تو

اتاق مطمئن بودم الان باید منتظر یکی از اون ب*و*سه های شیرین باشم.

با لبخند ملیحی گفتم: خوبم ممنون.

فاصله اش باهام کم شد. منتظر بودم اما در کمال ناباوری از کنارم رد شد و در حین رد شدن گفت: مرسی که صندلی و کشیدی کنار. دستم داره میشکنه.

این و گفت و تند رد شد و رفت تو آشپزخونه. کنف شده خیره به رفتش شدم.

اه لعنتی این دیگه چیه. پس خوش آمدگویی عاشقانه ام چی میشه؟ عصبی نشستم پشت میزم.

زیر لب شروع کردم به غرغر کردن.

مرده شور این زندگیو بیرن که هیچ وقت نمی دونی چی به چیه و تو باید تو لحظه چی کار کنی. اه ... اینم شانسه که من دار...

با حلقه شدن دستی از پشت دور گردنم و ب*و*سه آرومی که رو گونه ام نشست ساکت شدم.

برگشتم و چشم تو چشم مهداد شدم.

با لبخند گفت: از چیزی دلخوری؟ به زندگی و شانست چی کار داری.

هول گفتم: نه نه خیلی هم راضیم... راضی و خوش شانس.

این و گفتم و دندونام و نشونش دادم. خندید و صاف ایستاد. همون جور که از کنارم رد میشد آروم گونه ام و کشید.

مات دستم و گذاشتم رو گونه ام. همین؟ همین؟

خوش آمدگویی همین ب*و*س رو گونه و لپ کشیدن بود؟؟؟

پس چی تو این فیلم ها نشون میدن. ب*و*س و بغل و ... اه

دلخور با اخم دستم وزدم زیر چونه ام و با حرص بازیم و ادامه دادم.
نامزدی اصلا اون جویری که بقیه می گن نیست. فکر می کردم وقتی آدم
ازدواج می کنه یا نه اصلا نامزد می کنه مدام با نامزدش در حال لاو ترکوندنه
اما همه اش چاخانه. از این خبرا نیست.

با اومدن اولین مشتری بی خیال فکرام شدم و بعد مدتها دوری از رستوران با
شوق و هیجان به مشتریها خوش آمد گفتم.
واقعا" دلم برای اینجا تنگ شده بود.

تا ساعت ۴ یه کله کار کردیم. اونقدر سرمون شلوغ بود که وقت سر
خاروندن نداشتیم. وسطای کار گاهی چشمم به مهداد می افتاد.
فقط نگاه گرمش و لبخند مهربونش کافی بود که انرژی بگیرم. و با نیروی
۱۰۰ چندان به کارم ادامه بدم.

ساعت کاری تموم شد. در رستوران و بستیم. سپهرداد و نازی تو آشپزخونه
مشغول تمیز کاری بودن. دفتر حساب کتابا دستم بود و مثل خنگا بهش اخم
می کردم.

-: چی انقدر فکرتو مشغول کرده؟

با صدای مهداد سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم. اونقدر ذهنم درگیر
حساب کتابا بود که چند ثانیه زمان برای درک سوالش نیاز داشتم.
حالت من و که دید یه لبخندی زد و از همون ور میز دستم و گرفت و بلندم
کرد.

گیج از کارش از جام بلند شدم و تو لحظه ی آخر دستم و گرفتم به دفترم و اونو برداشتم.

منو برد پشت یه میز نشوند

خودشم نشست کنارم. یه دستش و زد زیر چونه اش و گفت: خوب بگو...

گیج گفتم: چی؟

خندید و گفت: بگو چی باعث شده وسط ابروهات چین بیافته.

دستش و بلند کرد و انگشت اشاره اش و گذاشت روی خط بین ابرو هام. با یه فشار کوچیک اخمم و باز کرد.

لبخند زد و گفت: حالا بهتر شد. خوب بگو....

کلافه پوفی کردم و دفترم و رو میز گذاشتم و با حرص و کلافه گفتم: نمی دونم باید چی کار کنیم. همه چی با هم قاطی شده. حساب کتابا. الان به گوشتیه بدهکاریم به خوارو بار فروشیه هم همین طور.....

تند تند و پشت سر هم توضیح می دادم اما نه برای مهداد بیشتر پیش خودم غر غر می کردم.

سرم پایین و تو دفتر رفت. غرق حساب کتابا شدم. انگار وقتی بلند می گفتم و این جور تند تند برای خودم توضیح میدادم تاثیرش بیشتر میشد و بهتر درک می کردم. همچین به صفحه دفترم نگاه می کردم که یکی نمی دونست فکر می کرد دارم مسئله ی هندسه حل می کنم.

بعد ۵ دقیقه غرغر زیر لب بالاخره فهمیدم باید چی کار کنم. خوشحال و هیجان زده گفتم: خوب دیگه اگه با حساب فردا پول گوشت اسفندیاری رو هم بدیم دیگه همه چی اکی میشه...

سرم و بلند کردم که تاییدش و بگیرم که دیدم خیره زل زده بهم. نگاهم می کرد اما کوچکترین توجهی به حرفهام نداشت.

مات نگاهش شدم. غرق چشمه‌هاش.. دستش و آروم بالا آورد و موهایی که تو صورتم ریخته بود و نرم کنار زد. دستش و آروم رو صورتم کشید و نوازشم کرد. با برخورد سر انگشتاش با پوست صورتم، رد انگشتهاش رو صورتم داغ شد. هجوم خون تو صورتم و حس می کردم. دوباره همون گرمای کوره مانند سراغم اومده بود.

دستش و برد پشت گردنم و یه دستی صورتم و کشید جلو و با ولع لبهام و ب*و*سید. یه ب*و*سه طولانی. جوری که به نفس نفس افتادیم. ازم جدا شد و تو چشمهام نگاه کرد. این ب*و*سه های یهویی و غافلگیر کننده اش منو می کشت. نفسهاش تند شده بود. یکم خیره بهم نگاه کرد و بعد...

سریع از جاش بلند شد و گفت: داره دیر میشه. بهتره دیگه بر گردی خونه. خسرو خان نگران میشه.

مات موندم. من نمی خواستم برگردم خونه. یا لااقل الان نه. خوب زوده برم خونه چی کار کنم؟ هر چی گفتم نداشت.

منم حرصی قهر کردم و رومو برگردوندم برم. ولی قبل اینکه سوار ماشین بشم دستم و کشید و با یه ب*و*سه کوچیک رو لبهام آرومم کرد. سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد و گفت: خانمم دلخور نرو.. باشه؟ با لبخند سری تکون دادم. آخه چه جوری می تونستم دلخور برم وقتی هنوز داغی لبه‌اش و رو لبهام حس می کردم؟ با یه لبخند سوار ماشین شدم و راه افتادم.

مهداد

دو هفته از نامزدیمون گذشته. نیشام خیلی خسته است. علاوه بر کارهای مغازه کارهای عروسی رو هم انجام میده. تقریباً" هر روز عصر بعد رستوران با دوستاش یا کتی و کیمیا و عمه اش میرن خرید. دلم نمی خواد انقدر خسته بشه.

مامان اینا هفته دیگه میان.

دلتنگشون بودم و از اومدنشون خوشحال.

کامیارم که تقریباً" یه روز در میون اینجاست. رابطه اش با نیشام بهتر شده. حداقل دیگه مثل اون موقع تو سرو کله هم نمی زنن.

رو تخت تو آشپزخونه نشسته بودم و سیب گاز می زدم. خیره شدم به سپهرداد. نیم ساعته که گوشه به دست از این سمت آشپزخونه میره اون سمت آشپزخونه. یه بار اخم می کنه. یه بار منطقی حرف می زنه. یه بار با دلخوری میگه نمیشه.

موندم تو کارش.

بی حرف نگاه می کنم تا تلفنش تموم بشه. آدم فضولی نیستم بخواد خودش میگه.

گوشی و قطع کرد و پوفی کشید. برگشت سمتم و با اخم گفت: امان از دست این پدر مادرا.

من: چیزی شده؟ کمکی از دست من بر میاد؟

سری تکون داد و گفت: نه پدرم زنگ زده. بهانه میاره. میگه مادرت دلتنگه. آخه یه چیزی نمیگن آدم باور کنه. من ۱۴-۱۵ ساله ایران نبودم. تقریباً "بیشتر زندگیم و ازشون دور بودم. دلتنگی چیه؟

با لبخند گفتم: خوب الان مشکل چیه؟

سپهرداد سری تکون داد و گفت: میگه برگرد خونه.

شوکه شدم. برگرده؟ اگه برگرده پس رستوران چی؟

نامطمئن گفتم: می خوای برگردی؟

سری تکون داد. کلافه بود. با اخم گفت: نمی تونم.

نمی تونه؟؟؟ این کلمه یکم با جوابی که من می خواستم فرق داشت.

در آشپزخونه باز شد و نازی وارد شد. با لبخند یه ببخشید گفت. اومد و یه چیزی برداشت و رفت بیرون.

تمام مدت سپهرداد خیره شده بود به حرکاتش...

نمی تونم...

بی اختیار لبخند زدم. الان معنی نمی تونمش واضح تر بود.

سپهرداد: نمی تونم اگه برم با نازی چی کار کنم؟

ابروهام پرید بالا لبخندم و جمع کردم.

من: با نازی می خوای چی کار کنی؟

سپهرداد آهی کشید و گفت: تا حالا بهش دقت کردی؟ خیلی خانمه. آروم

و ساکته اما خیلی می فهمه. به دل آدم میشینه.

من: خوب

سپهرداد: دوست دارم بینمش. بیشتر بشناسمش. برام با همه فرق می کنه.

اگه برم ... دیگه نمی تونم بشناسمش

لبخندی زدم. از جام بلند شدم. دستم و روشونه اش گذاشتم.

من: سپهرداد .. می خوای چی کار کنی؟ به فرض که نازی و هم شناختی.

بعدش چی؟ اینجا با جایی که ۱۵ سال زندگی کردی فرق می کنه اینو که

می دونی؟ حتی اینجا با تهران هم فرق می کنه. یادت که نرفته علی سر صدا

کردن اسم نازی چه بلوایی راه انداخت.

با یاد آوری علی هر دو لبخند زدیم.

سری تکون داد و گفت: می دونم.

من: خوب ... فکر میکنی اگه همه چیز خوب پیش بره خانواده ات راضی

میشن؟ درسته که نازی یه دختر تحصیل کرده امروزیه اما این جا زندگی

کرده خونه اش اینجاست... با خانواده ات چی کار می کنی؟

سپهرداد یه لبخند خبیث زد و گفت: نگران اونش نیستم. بابام اینا ترجیح می دن که من یه دختر از همین ایران حتی شده از اینجا رو بهشون معرفی کنم تا یه دختر دورگه آفریقایی چینی...

چشمهام گرد شد...

بلند خندید: یکی از دوستانم دو رگه است. خیلی با هم صمیمی هستیم. دفعه اول که مامان دیدتش نزدیک بود سخته کنه. فکر می کرد بین ما چیزیه اما فقط با هم دوست بودیم. برای همینم ترسیده. حاضره با هر کس تو ایران ازدواج کنم تا یه وقت ه*و*س نکنم برم با دخترایی از ملیتهای دیگه جورشم. نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. بلند زدم زیر خنده. در باز شد و نازی و نیشام وارد شدن. با دیدنشون سریع خنده امون و جمع کردیم. مشکوک نگاهمون می کردن. بی حرف رفتیم سر کار خودمون.

هر چی نیشام پيله کرد که بفهمه خنده امون برای چی بود نگفتم. هر چی باشه زندگی سپهرداد بود اگه می خواست خودش می گفت.

چند روزه هوا خیلی سرد شده و برف میاد. هر عصری که نیشام بر می گرده خونه با اصرار ازش می خوام فرداش توی این جاده برفی نیاد اما کو گوش شنوا. خیلی سرتقه. حاضر نیست یه روزم از کارش بگذره. همین که اجازه نمی دم شبها سر کارش بمونه خیلی دلخورش کرده. دیگه سر ظهرها کوتاه بیا نیست.

از صبح داره یه سره برف می باره. اگه همین جوری ادامه پیدا کنه راهها بسته میشه.

محمود نونوا اومده بود غذا بگیره. خودشو تو کلی لباس پوشونده بود. دستهایش و تو جیبش برد و گفت: هوا خیلی سرد شده. یه ساعت پیش اخبار گفت ممکنه راه ها رو ببندن.

راه ها رو ببندن؟ یعنی نه کسی می تونه بره و نه بیاد؟ پس نیشام چی؟ از صبح گفتم نیاد ولی ...

تا آخر ساعت کاری هیچی نگفتم. ساعت ۴ سپهر داد و نازی و علی خدا حافظی کردن و رفتن. پشت سرشون در رستوران و قفل کردم. نیشام هنوز پشت میز نشسته بود. تلفنش زنگ زد. جواب داد. با هر حرفش اخماش می رفت تو هم. داشت با خسرو خان حرف می زد. می تونستم حدس بزنم چی میگه.

بی حرف منتظر موندم خودش بگه.

تلفن و قطع کرد و گفت: خسرو بود. گفت برف سنگینه. گفت احتمالا" راه ها بسته میشه. حالا چی کار کنم؟

شیطون شدم. میز و دور زدم و رفتم کنارش. دستش و گرفتم و از جاش بلندش کردم. با تعجب نگام کرد.

من: می خوای چی کار کنی؟ مجبوری شب و بمونی. وقتی به حرف گوش نمیدی همین میشه دیگه خانم فسقلی ...

با اعتراض گفت: مهرداد ...

من: جون مه‌داد ...

قرمز شد. عاشق سرخ شدنش بودم. آروم گونه اش و ب*و*سیدم.

من: خوب دیگه الان خسته ای. بیا بریم بالا یکم استراحت کنیم.

دستش و گرفتم و با هم رفتیم بالا. اتاقش چند روزیه که آماده شده. منتها

غیر یه تخت هیچی دیگه توش نذاشته ام.

دم در اتاقش گونه اش و ب*و*سیدم و گفتم: برو استراحت کن. تو اتاقته

هیتر هست. سردت شد بزنش به برق. حالا که قراره بمونی و از اونجایی که

شما عصر تعطیلی امشب یه شام خوشمزه مثل همون کتلتا که بلدی درست

کن. لبخند زد و چشمی گفت. لبه‌اش و ب*و*سیدم و فرستادمش تو

اتاقش.

خودمم رفتم تو اتاقم. لباسهام و عوض کردم. هیتر از صبح روشن بود. هوای

اتاقم ملایم بود. خودم و رو تخت انداختم و چشمهام و بستم. یکم خواب

حالم و جا می‌آورد.

نیشام

در اتاق و بستم و قدم تو اتاق گذاشتم. پالتوم و در آوردم. لرز به تنم افتاد.

وای.... چقدر سرده....

تند پریدم رو تخت و پتو رو تا خرخره کشیدم بیخ گلوم. اتاق چنان سرد بود

که با هر نفسم بخار ایجاد میشد.

مهداد: بیا تو بینم. داری یخ می کنی.

بردم و رو تخت نشوندم. کنار تخت جلوم نشست و دستهام و تو دستش گرفت.

مهداد: چرا تو انقدر سردی؟؟؟

من: اتاق یخ بود .. قندیل بستم

اخم ریزی کرد و گفت: بینم مگه هیتر و روشن نکردی؟؟

ابروهام پرید بالا ... هیتر؟؟ هیتره چی؟ به کل یادم رفته بود.

خودش فهمید. خندید. از جاش بلند شد و نوک دماغم و که از سرما قرمز شده بود و مثل یه تیکه یخ بود و ب*و*سید و گفت: تو بمون تا من برم برات یه چیز داغ بیارم بخوری.

از اتاق رفت بیرون. تازه تونستم به اتاقش خیره بشم. همون جوری بود که من روز اول درستش کرده بودم. هیچ چیز عوض نشده بود.

کج رو تخت دراز کشیدم و پاهام و تو شکمم جمع کردم. اتاقش گرم بود. تختش بوی مهداد و می داد. حس خوبی بود. آروم چشمهام و بستم. با نوازش دستی آروم چشمهام و باز کردم.

مهداد رو تخت نشسته بود و آروم موهام و نوازش می کرد.

مهداد: پاشو عزیزم پاشو این شیر شکلات داغ و بخور تا بدنت گرم بشه.

با رخوت تو جام نشستم. لیوان سفالی بزرگ سفید رنگ و با دو دست گرفتم. بخارش که به صورتم می خورد حس خوبی بهم می داد.

مهداد خودشو کشید بالای تخت و تکیه داد به دیوار.

مهداد: بیا اینجا ...

با دست به کنارش اشاره کرد. خودم و کشیدم سمتش. تکیه ام و دادم به بدنش. دستهایش و حلقه کرد دور بازوهایم و سرم و گذاشت روشونه اش. آروم دست می کشید به موهایم.

ریزه ریزه شیر شکلاتم و فوت کردم و ذره ذره ازش خوردم. عالی بود. با هر جرعه ای که می خوردم کل بدنم گرم میشد.

شیر شکلاتم که تموم شد مهداد ازم گرفتش و گذاشتش پایین تخت. بازم تکیه داد به دیوار. دوباره خودم و تو بغلش جا کردم.

چقدر حس خوبی داشت. بودن اینجا.. کنار مهداد و الان بودن تو آغوشش ...

آروم گفتم: مهداد ...

مهداد: جانم

قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ کردن. وقتی این جوری میگفت جانم هول میشدم و حرفم یادم می رفت.

یکم فکر کردم تا یادم بیاد چی می خواستم بگم. حرکت دستش تو موهایم تمرکز و بهم می ریخت.

بالاخره حرفم یادم اومد.

من: مهداد.. چرا نمی زاری من تو این خونه بمونم؟ چرا هر عصر مجبورم می کنی برگردم خونه؟ من می خوام اینجا بمونم. تو اتاق خودم. توستوران کار کنم. پیش تو باشم. با نازی غیبت کنیم و برای بچه ی نازگل نقشه

بکشیم. به سر به سر گذاشتن سپهرداد و نازی بخندم. من می خوام اینجا باشم. چرا نمی زاری؟

دستهای تو موهام ثابت موند. یه نفس عمیق کشید و هیچی نگفت. بدون اینکه سرم و از روشونه اش بردارم چرخوندمش و بهش خیره شدم. چشمهای بسته بود. وقتی چشمهایش و باز کرد زل زد بهم. با یه لبخند گفت: نیشام .. یعنی خودت نمی دونی؟

گیج نگاش کردم. من چیو باید می دونستم و نمی دونم؟ حالت گیجم و که دید خندید.

با همون لبخند گفت: از من چه انتظاری داری؟ می دونی از وقتی فهمیدم بهت حسی دارم چقدر عذاب کشیدم. تو کنارم بودی هر روز و هر ثانیه. تو رستوران تو خونه. نگاهت .. خنده هات .. شیطنت و می دیدم و باید نادیده ات می گرفتم...

باید آروم می بودم. باید ازت دوری می کردم. کار سخته .. خیلی .. اینکه هر بار بینمت و بخوام بغلت کنم اما نتونم. اینکه بخوام بب*و*سمت و نتونم.

می دونی چقدر کنترل کردن خودم سخته؟؟؟

و حالا ... تو کنارمی. مال منی.. حق منی.. محرممی. می تونم هر وقت بخوام دست دراز کنم و بغلت کنم.

دستش از موهام جدا شد و دور کمرم حلقه شد. با یه فشار کشیدم سمت خودش. یه وری افتادم تو بغلش و دست چپم اومد رو سینه اش.

نگاهش شیطون و مهربون شد.

مهداد: می تونم هر وقت بخوام بب*و*سمت.

لبه‌اش و جلو آورد و لبهام و داغ و پرولع ب*و*سید.

فقط چشمهام و بستم و از ب*و*سه اش لذت بردم.

آروم ازم جدا شد و گفت: همه اینها رو می تونم داشته باشم و می ترسم برام

کافی نباشه. می ترسم نتونم جلوی خودم و بگیرم و بیشتر بخوام. بیشتر از

چیزی که الان باید بخوام.

سرخ شدم. داغ شدم. خجالت کشیدم و سرم و توسینه اش فرو کردم.

بلند خندید.

نیشام

دست راستش و گذاشت رو گونه ام و نوازشم کرد.

مهداد: خانم فسقلی من هنوز خیلی کوچیکه. خیلی کوچیکه که بخواد به

این سرعت بزرگ بشه. لطیفه.. باید فقط نوازشش کرد.

نمی فهمیدم چرا هی بهم می گه خانم کوچولو.. خانم فسقلی...

درسته که خوشم میومد. درسته که لذت می بردم اما برام سوال شده بود.

آروم سر بلند کردم و گفتم: مهداد.. چرا هی بهم میگی خانم کوچولو؟

بینمو کشید و گفت: چون کوچولویی، ظریفی. می دونی من چند سال

ازت بزرگترم؟ فکر کنم یه ۱۰ سالی باشه....

با جیغ ازش فاصله گرفتم و گفتم: چـــــی؟ می خوای بگی تو

با چشمهای گرد گفت: ۳۲؟ از کجایه همچین عددی و پیدا کردی؟
با اخم گفتم: تو خودت گفتی. گفتی ۱۰ سال ازم بزرگتری. من فکر می کردم
۲۷ سالته... چقدر احمق بودم. ۵ سال اختلاف

مهداد یکم خیره به غرغر کردنم نگاه کرد و بعد گیج گفت: ولی من ۲۷
سالمه.

وسط غرغر ساکت شدم و بهش نگاه کردم. چشمهام و ریز کردم.
مشکوک گفتم: پس اگه من درست تخمین زده باشم و تو ام ۲۷ سالت باشه
پس

شوکه با جیغ گفتم: یعنی فکر می کنی من ۱۷ سالمه؟؟
مظلوم نگاه کرد.

دلخور با حرص گفتم: باورم نمیشه انقدر بچه فرضم کردی. یعنی که چی.
کجای من به ۱۷ ساله ها می خوره. اصلا من ۱۷ ساله، فکر نکردی الان
باید درس و مشق داشته باشم؟؟ واقعا" که ...

دلخور خودمو کشیدم لبه تخت که بلند شم برم رد کارم.
تا پام و گذاشتم رو زمین یهو مهداد دستم و همچین کشید که فقط تونستم
یه جیغ خفیف بکشم و از ترس ناکار شدن چشمهام و بیندم.
به پشت پرت شدم رو تخت.

مهداد: قهر نکن خانمم ببخشید.. ولی اونقدر قیافه ات کوچیک می زد که

...

سریع چشمهام و باز کردم. کنارم یه وری دراز کشیده بود و بهم نگاه می کرد. با یه لبخند و یه نگاهی که مطمئن بود باعث میشه کوتاه بیام. اما من کوتاه بیا نبودم. دلخور مشتی تو سینه اش کوبوندم و گفتم: نخیرم این حرفهات چیزی و توجیه نمی کنه.

کمرم و بالا کشیدم تا دوباره بلند شم که دست چپش و سریع گذاشت اون سمت بدنم و با یه پاش پاهام و تو پاش قفل کرد. با اخم گفتم: ولم کن مهداد ازت ناراحتم.

شیطون لبخند زد و گفت: می دونم عزیزم منم می خوام عذرخواهی کنم. با اخم تو چشمه اش نگاه کردم. آروم سرش و آورد پایین و لبهام و ب*و*سید.

زمزمه کرد: حالا که فهمیدم خانم فسقلی من زیادم کوچیک نیست پس میشه یکم کارهای بزرگونه کرد.

سرخ شدم خواستم در برم که سریع بدنش و گذاشت رو تنم و خودش و بهم چسبوند. سرش و فرو کرد تو گردنم و نرم گلوم و ب*و*سید. داغ شدم. هوا دوباره رفته بود....

خواستم اعتراض کنم اما نمی تونستم. صدام گم شده بود. چه جوری می تونستم حرفی بزنم وقتی لبه اش رو پوست تنم می ر*ق*صید و دستهایش نوازش گر بدنم و لمس می کرد.

ساکت شدم.. آروم شدم و خودم و سپردم بهش.. سپردم به مهدادی که دوستش داشتم و باهاش همراه شدم. بهش ایمان داشتم....

گوشم و ب*و*سید و سرش و بلند کرد. زل زد تو چشمهام. چشمه‌هاش و
بست و لبهام و ب*و*سید ...

صدای زنگ موبایل مهداد مثل آژیر زنگ اخبار سخته امون داد.

اونقدر بلند و وحشتناک بود که نزدیک بود پس بی افتم.

مهداد زیر لبی فحشی داد و بلند شد رفت سمت گوشیش.

از رو میز برش داشت و با تعجب به صفحه اش نگاه کرد.

-: علی

تماس و وصل کرد و یه بله گفت و ساکت شد. با دقت گوش داد. نگرانی به

صورتش هجوم آورد.

مهداد: باشه الان خودمون و می رسونیم.

تلفن و قطع کرد و برگشت سمتم.

مهداد: نیشام پاشو حاضر شو .. نازگل دردش گرفته .. باید بریم اونجا ...

وقتشه منتها راه ها بسته اس. علی هول کرده. زود باش.

گیج با آخرین سرعتی که داشتم از جام پریدم. دویدم سمت در و رفتم تو

اتاقم. نازی دردش گرفته. بچه اش داره بدنیا میاد.

وای ...

گیج دنبال پالتو و شالم گشتم. پیداشون کردم و تند تنم کردم.

کیفم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون. جلوی پله ها به مهداد رسیدم. دستم و

گرفت و با هم از پله ها رفتیم پایین. در ماشین و باز کرد و سوار شدیم.

دل تو دلم نبود. می دونستیم همین روزا وقتشه اما الان؟ توی این هوای سرد و برفی؟؟ با این جاده ای که بسته است؟

اونقدر اضطراب داشتم که بی اختیار ناخونام و می جویدم. دست مهداد رو دستم نشست و انگشتهام و تو دستش قفل کرد.

نگاش کردم. چشمش به جاده و دست اندازا بود.

تو همون حالت گفت: آروم باش و ناخونات و نجو. چیزی نمیشه.

آروم شدم. کافی بود که مهداد با این لحن مطمئن بگه چیزی نمیشه که باور کنم همه چیز خوب پیش میره.

جلوی در خونه علی نگه داشت، سریع پیاده شدیم. در خونه باز بود. با دیدن نازگل که عرق کرده و از درد به خودش می پیچه ترسیده یه قدم عقب گذاشتم.

واقعا "وحشت کرده بودم. صدای جیغ هاش که هر از چند گاهی از سر درد می کشید لرز به تنم می انداخت.

علی و مهداد با کمک هم نازگل و سوار ماشین کردن. بالاخره به خودم اومد و رفتم دست نازی و گرفتم و با هم سوار ماشین شدیم.

۸ دقیقه بعد تو درمونگاه بودیم و مامای درمونگاه نازگل و برد توی یه اتاقی و کسی و راه نداد.

علی اونقدر ترسیده بود که از دم به همه زنگ زده بود. دو دقیقه از اومدنمون به درمونگاه نمی گذشت که سپهرداد و مادر و پدر نازگل هم رسیدن. مادر علی هم بعد از اونا اومد.

چون این کوچولویی که قرار بود تازه بدنیا بیاد بچه اول و نوه اول هر دو خانواده بود همه شور و هیجان خاصی داشتن.

مضطرب بودم. هنوز صدای فریاد های وحشت انگیز نازگل از پشت در بسته اتاق بیرون میومد.

اونقدر عصبی شده بودم که دوباره دستهام و بردم تو دهنم و ناخونام و جویدم.

مهداد کنارم نشست. جفت دستهام و تو دستش گرفت و گفت: خانمم چرا انقدر عصبی؟

نگران و وحشت زده نگاش کردم و گفتم: مهداد... نازگل نمیره ...
لبخند قشنگی زد و سرم و تو بغلش گرفت.

با صدای دلنشینی گفت: خانم فسقلی من، وقتی میگم هنوز بچه ای ناراحت میشی. گل من بدنیا آوردن یه بچه طبیعی ترین کاریه که یه زن ... یه دختر ... یه بانو تو زندگیش از ابتدای خلقت تا حالا انجام داده. جای نگرانی و ترس نیست.

سرم رو سینه اش بود و عطر تنش آرومم می کرد. تو همون حالت گفتم: پس چرا انقدر جیغ می کشه؟ اینجا امکاناتش خیلی کمه نکنه طوریشون بشه؟
سرم و ناز کرد و گفت: نترس عزیزم نترس. نازگل و بچه اش سالم از اون در بیرون میان. همه این دردها هم بعد بدنیا اومدن بچه و بغل کردنش تموم میشه. همه اش محو میشه.

سرم و بلند کردم و با چشمهای ریز تو چشمهایش نگاه کردم.

مشکوک پرسیدم: تو از کجا می دونی؟ همچین حرف می زنی که انگار خودت ۴ تا شکم زاییدی.

خنده بلندی کرد که با چشم غره مادر علی ساکت شد. با دست جلوی موهام و بهم ریخت و گفت: دیوونه ... تو مرد بودن من شک داری؟
نیشم و باز کردم و شونه ام و بالا انداختم.

دوباره بغلم کرد و گفت: یادمه ... یادمه وقتی مامانم مهرسا و بدنیا آورد. من تو بیمارستان بودم. بابام بالا سرش بود. تو اتاق زایمان. مامانم جیغ میکشید. خیلی ترسیده بودم. منم مثل تو نگران بودم که نکنه بمیره. چون دقیقا" ۲ روز قبلش تو یه فیلم دیده بودم که یه زن موقع زایمان بچه اش می میره. ناخواسته از اون بچه ای که به اشتباه فکر می کردم مادرم و ازم می گیره بدم میومد.
اما وقتی صداها آروم گرفت. وقتی در اتاق و باز کردن و مامانم و به اتاق خودش بردن. وقتی یه دختر کوچولوی ناز و گذاشتن تو بغل مادرم و من دیدم مادرم چقدر با دیدنش آروم گرفت فهمیدم چقدر اشتباه می کردم.
یهو صداش شیطون شد و گفت: البته اون موقع خیلی بچه بودم. حالا بزرگ شدم دقیقا" می دونم ماجرا چیه و برای ساختن یه بچه
پسره ی شیطون

با خنده آرنجم و فرو کردم تو شکمش که باعث شد ساکت شه.
هم زمان در اتاق زایمان باز شد و خانم ماما بیرون اومد. تو بغلش یه بچه ناز بود. همه از جامون بلند شدیم و دورش حلقه زدیم. بچه رو تو بغل علی گذاشت و گفت: علی آقا مژده بدید بچه اتون پسره ...

نمی تونم بگم لبخند علی .. مادرش... پدر و مادر نازگل و بقیه وقتی به بچه نگاه می کردن قشنگ و خوشحال و سرم*س*ت بود. انگار واقعا "زندگی بهشون لبخند زده.

داشتم خوشحال نگاشون می کردم که یه دستی دور کتفم حلقه شد. سرم و کج به سینه مهداد تکیه دادم.

با عشق گفتم: آخری ...

مهداد جمله ام و ادامه داد و گفت: آخی چقدر زشته...

به زور جلوی خنده ام و گرفتم و یه ضربه به سینه اش کوبوندم.

با دست تند تند رو سینه اش و ماساژ داد و گفت: آخر تو با این کتک هات
منو ناقص می کنی.

خندیدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و دوباره بهش تکیه دادم.

مهداد: راست می گم به خدا بین چقدر کبوده این بچه ...

بی حرف فقط لبخند زدم.

مهداد

فردا مامان و بابا می رسن. امشب قراوه برگردیم تهران که فردا برای استقبال
بریم. رستوران تا ۲ هفته تعطیله.

امروز روز آخره کاریمونه و تا چند وقت رستوران بسته است. سپهرداد قراره
بره خونه اش و در مورد نازی با خانواده اش حرف بزنه. این پسر همه
کارهاش هولیه. می ترسه دختره از دستش در بره.

با توافق نیشام قرار شده سپهرداد غذا ها رو درست کنه.
الانم سپهرداد از منوی غذایی که نازی و نیشام و عمه اش نوشتن غذاها رو
به مقدار کم درست کرده و قراره ماها امتحانش کنیم و نظر بدیم.
با دیدن میز بزرگی که سپهرداد با کمک نازی چیده بی اختیار سوت بلندی
کشیدم.

-: داداش دمت گرم چه میزی ساختی.

سپهرداد: قابلیت و نداره.

خدایی بعد دیدن این همه غذا دلم مالش رفت. یهو یی گشتم شد. سریع یه
بشقاب گرفتم و از همون اول میز شروع کردم یکی یکی از هر غذایی یکم
ناخونک زدن.

اونقدر تو دهنم پر شده بود که نمی تونستم حرف بزنم.
نیشام با تعجب نگام کرد و گفت: مهداد ... خفه نشی ...
به زور جلوی خنده ام و گرفتم که بق نزنم زیرش که محتویات دهنم پرت
شه بیرون.

با چشم غره نیشام قاشقایی که بالا میاوردم و کم غذا تر بر داشتم.
وسط میز چشمم افتاد به ته دیگ. ته دیگ طلایی ها از همون فاصله
چشمک می زدن.

سریع دست پیش بردم که یکی بردارم. هم زمان با من نیشامم خم شد
سمتش. دستهامون به هم خورد. برگشتم و بهش نگاه کردم.

رو لبمون لبخند بود اما مطمئن بودم اونم مثل من همه حواسش به ته دیگ هاست که نکنه از دستش بده.

تویه لحظه هر دو همچین حمله ور شدیم سمتش که نزدیک بود میز و چپه کنیم. صدای خنده بلند نازی و سپهرداد باعث شد به خودمون بیایم. به هم لبخند زدیم. آقا منشانه رو به نیشام گفتم: گلم اول شما وردار. نیشامم با لبخند گفت: نه عزیزم تو بردار.

دوباره تعارف کردم: امکان نداره قبل تو دست به ته دیگا بزنم. منتظر بودم که نیشام دوباره تعارف کنه اما در کمال ناباوری یه لبخند گشاد زد و آروم سری کج کرد و گفت: باشه حالا که اصرار می کنی.... دیگه حرفش و ادامه نداد و سریع خم شد و چند تیکه ته دیگ برداشت. با چشم غره نگاش کردم. نازی و سپهرداد که کم مونده بود بترکن از خنده. -: مطمئنم با این ته دیگهایی که شما دوتا می خورید روز عروسیتون طوفان میشه ...

بر خر مگس معرکه لعنت. این کامیار کی اومد که نفهمیدیم. اومد جلو و با دیدن ته دیگ ها چشمهایش برق زد تا خواست دست پیش ببره سریع ظرف و از جلوش کشیدم و گفتم: اینا مال عروسی خودمونه تو باید صبر کنی تو مراسم خودت شاید چیزی قسمت شد. این و گفتم و به چشم غره کامیار و زر زرش گوش ندادم. یه تیکه ته دیگ برداشتم و با لذت مشغول خوردنش شدم.

خیره به در شیشه ای بودم. چشمهام بین مسافرا می گشت تا یه نشونی از بابا
اینا پیدا کنم. قبل همه موهای جو گندمی بابا رو دیدم. موهای ش*ر*ا*بی
مامان و

خدای من مهرسا چقدر بزرگ شده بود. یه پا خانم شده بود. دستم و بلند
کردم و با لبخند براشون دست تگون دادم.

-: برای کی دست تگون می دی؟

زیر چشمی به نیشام نگاه کردم و با شیطنت گفتم: یه دختره است داره میاد
این سمت خیلی خوشگله برای اون دست تگون میدم.
چشمه‌اش گرد شد با اعتراض اسمم و صدا کرد و یه ضربه آرنجم به خوردم
داد.

با اخم و نگاه غضبناک به دختری که بهش نشون داده بودم خیره شد. به زور
جلوی خودم و گرفتم.

اما وقتی همون دختر دوید سمتم و محکم بغلم کرد چشمه‌اش گرد شد.
با اخم گفتم: آهای خانم داری چی کار می کنی؟؟؟ از شوهر من فاصله
بگیر.

همچین گفتم شوهر من که دلم براش ضعف رفت.

دستم و انداختم دور کمرش و به خودم نزدیکش کردم. با لبخند گفتم:
معرفی می کنم مهرسا خواهر کوچیک من و ایشون هم نیشام خانم همسر
بنده.

با حرفم نیشام رنگ به رنگ شد.

مهرسا خودش و کشید کنار و با لبخند دستشو جلو آورد و گفت: سلام.. از دیدنت خوشحالم...

نیشام با تته پته گفت: من .. منم همین طور. ببخشید من .. نمی .. مهرسا حرفش و قطع کرد و گفت: مهم نیست. تقصیر مهداده باید قبلاً عکسمونو حداقل نشونت می داد.

این و گفت و با مشت زد تو شکمم. یعنی من آخر از دست مهرسا و نیشام نمیرم خیلیم.

مامان و بابا هم اومدن. هر دوشون و بغل کردم. واقعا دلتنگشون بودم و دیدنشون بیش از اندازه خوشحالم کرده بود.

وقتی نیشام و به مامان و بابا معرفی کردم. مامان با لبخند و خوشحال سفت بغلش کرد و بابا پدرانه سرش و ب*و*سید.

بابا آروم دم گوشم گفت: نه ... خوشم اومد سلیقه ات خوبه. به بابات رفتی خوش سلیقه ای.

بلند خندیدم.

بعد از حال و احوال و خوش و بش مامان اینا با آقاجون و خسرو خان همه با هم سوار ماشین ها شدیم و رفتیم خونه آقاجون.

توکل مسیر مهرسا شیرین زبونی می کرد و نیشام فقط با لبخند نگاش می کرد. حس می کردم یکم غریبی می کنه.

وقتی جلوی در خونه از ماشین پیاده شدیم مامان اومد سمتم و آروم گفت: مهداد امانتیت دست منه.

خوشحال ازش تشکر کردم.

همه وارد شدن و نیشام بعد همه قصد ورود به خونه رو داشت که دستش و کشیدم. ایستاد و زل زد بهم.

من: نیشامم نبینم غریبی کنی. باور کن خانواده ام خیلی خوبن.

نگاه نگرانش و بهم دوخت و گفت: فکر می کنی ازم خوششون بیاد؟

لبخند زدم و آروم بغلش کردم و گفتم: فکر نمی کنم مطمئنم. کی می تونه از بغلی من خوشش نیاد.

دستش و گرفتم و با لبخند وارد خونه شدیم.

نیشام

با مهداد وارد سالن شدیم. همه نشسته بودن. کنار مهداد رویه مبل نشستم. قرار نبود من و خسرو بیایم خونه مهداد اینا. می خواستیم از همون فرودگاه برگردیم خونه و خانواده مهدادم بعد یه سفر طولانی یکم تو خونه اشون راحت استراحت کنن. اما به اصرار پدر و آقاجون مهداد ما هم باهاشون راهی شدیم.

فکر نمی کردم خواهر مهداد انقدر بزرگ باشه. قیافه اش به دخترای ۱۷-۱۸ ساله می خورد. وای که لحظه اول چه ضایع کاری کردم یادم باشه بعدا خدمت مهداد برسم. ولی واقعا "فکر نمی کردم خواهرش انقدری باشه. خودم و خم کردم سمت مهداد و زیر لبی گفتم: مهداد.... مهرسا چند سالشه؟

مهداد هم همون جور زیر لبی جوابم و داد.

مهداد: ۱۵ سال ..

یهو بلند گفتم: _____ ه

اونقدر بلند بود که همه نگاه ها برگرده سمتم. سریع سرم و انداختم پایین و قرمز شدم. مهداد ریز می خندید. اونقدر حرصم گرفته بود. من این وسط سوتی میدم مهداد می خنده. آخه به جون خودم اصلا "بهش نمی خورد اینقدر باشه نه از نظر اندام و هیکل نه از نظر صورت.

مهداد آروم گفت: فکر کردی چرا وقتی دیدمت حتی تصور اینکه سنت بالای ۲۰ باشه رو نمی کردم. وقتی خواهر خودم با این سن کم قیافه اش بزرگ نشون میده فکر نمی کردم یه دختر با سن بیشتر کوچولو موچولو باشه. عاشق همین فسقلی بودنت شدم.

سرم پایین بود اما تو دلم قند آب می کردن.

هر چی بابا خسرو اصرار کرد که خانواده مهداد برن استراحت کنن و ماها هم رفع زحمت کنیم نداشتن.

مهرسا اونقدر ذوق زده بود که هی بالا و پایین می پرید.

مهرسا: ما اصلا خسته نیستیم. تازه می خوام چمدونا رو باز کنم.

رو کرد به من و گفت: یه هدیه مخصوصم برای نیشام جون دارم.

تا گفت هدیه سریع سرم و بلند کردم. هدیه دوست داشتم. بی توجه به خنده

های ریز مهداد یه لبخند گنده زدم.

مهرسا که لبخندم و دید تند از جاش بلند شد و دستم و گرفت و کشید. هم
زمان یکی از چمدونها رو هم برداشت و دنبال خودش راه انداخت. منو برد
تو اولین اتاق و در و بست.

صدای خنده بقیه رو شنیدم.

مامان مهداد: دخترم بیشتر از عروس و داماد هوله.

خیره شدم به اتاق. یه اتاق بود با یه تخت و یه میز و یه آینه بلند قدی.

مهرسا سریع نشست و چمدونش و باز کرد. از توی چمدون یه جعبه ی
بزرگ در آورد و گرفت سمتم.

با تعجب جعبه رو گرفتم.

من: این چیه؟

مهرسا: بازش کن. امیدوارم خوشت بیاد.

رفتم سمت تخت و جعبه رو گذاشتم رو تخت. درش و باز کردم.

-: وای خدای من ...

با دست جلوی دهنم و گرفتم که جیغ نکشم.

تازه معنی کارهای مهداد و می فهمیدم. اینکه هر بار حرف لباس عروس

میشد پشت گوش می نداخت. از این همه بی خیالیش حرص می خوردم.

یه هفته مونده بود به عروسی و من هنوز لباس بلند پفی نداشتم. یه وقتی

که خیلی عصبی میشدم با بغض می گفتم: من میدونم آخرشم مجبورم

لباس عروسی قدیمی مامان مهلقا رو بپوشم. خسرو خوشحال میشه ...

و مهداد همیشه به غرغره‌های من می خندید.

ذوق زده و ناباور دستم و جلو بردم و لباس و بلند کردم. فوق العاده بود. یه لباس دکلته ی پفی پر چین و شکن.

مهرسا: بیوشش بین چه طوره. اندازه هات و مهداد داد امیدوارم درست اندازه داده باشه بهمون.

اونقدر ذوق زده بودم که فرصت فکر کردن به اینکه مهداد کی اندازه هام و گرفت و نداشتم.

با کمک مهرسا لباسهام و در آوردم و لباس عروس و تنم کردم. مهرسا یه تور همراه با یه تاج خوشگل از تو جعبه در آورد.

موهام و باز کرد و یه وری ریخت روشونه ی ل*خ*تم. تاج و همراه تور کج گذاشت رو موهام.

داشتم از دیدن خودم تو آینه ذوق مرگ میشدم.

در زدن ولی من تو حالی نبودم که بخوام بینم کی پشت دره. در باز شد و مامان مهداد اومد جلو لبخند بزرگی رو لبهاش بود. آروم دست کشید رو موهام و با مهربونی گفت: خوشبخت بشی عروسم.

بغض داشتم. کاش مامانمم اینجا بود.

مامان ... منو میبینی؟ لباسم و می بینی؟ خوشگله نه؟

مهربونی مامان مهداد باعث شده بود که تو چشمهام اشک جمع بشه. با همه دلتنگی که برای مامان داشتم بغلش کردم.

شوکه شد اما سریع به خودش اومد. آروم موهام و نوازش کرد. انگار متوجه دلتنگیم شده بود.

آروم و مهربون گفتم: ناهید و می شناختم زن خیلی خوبی بود. تا قبل ازدواجش دوستای خوبی برای هم بودیم.

فهمیدن اینکه مامان مهداد مامانم و می شناخت باعث شد که با شدت بیشتری بغلش کنم. سرم و از رو شونه اش برداشتم و گونه اش و ب*و*سیدم.

با همه شوقم گفتم: ممنونم مامان.

مهربون موهام و نوازش کرد.

با کمک مهرسا لباسم و در آوردم. داشتم لباسهای خودم و تنم می کردم که در زدن به خیال اینکه مامانه بی توجه مشغول پوشیدن بلوزم شدم.

بلوزم و پایین کشیدم و برگشتم سمت در بینم چرا نه مهرسا و نه مامان حرف نمی زنن؟

-: وای خدا ... ترسیدم ...

دستم و رو قلبم گرفتم و به مهداد که با لبخند و دست به سینه تکیه داده بود به در نگاه کردم.

از مهرسا خبری نبود.

با اخم گفتم پس مهرسا کو؟

مهداد: فرستادمش بیرون.

همچین نگام میکرد که انگار

-: وای _____

یه قدم خودم و کشیدم عقب و دستهام و ضربدری گذاشتم رو سینه ام و
گفتم: بینم تو از کی تو اتاقی؟

با لبخند شیطون گفت: از وقتی کله ات و از تو بلوزت در آوردی

قیافه ام شده بود ناله. درسته که با مهداد راحت بودم اما نه دیگه اونقدر که
جلوش بلوزم و در بیارم. داشتم از خجالت می مردم.

تکیه اش و از دیوار گرفت و یه قدم به سمت برداشت و گفت: بغلی من بینم
از من خجالت بکشی. ناسلامتی من محرمتم. همه چیت مال منه ... می
فهمی؟ پس دیگه خجالت نکش.

به زور با سر پایین یه آره گفتم.

اومد سمتم و یه بسته مربعی شکل به نسبت بزرگ و گرفت سمتم.

گیج به بسته نگاه کردم. اونقدر ترسیده و بعدم خجالت کشیده بودم که
متوجه بسته ی کادو پیچ شده ی توی دستش نشدم.

با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟

سرش و خم کرد جلو و تو چشمهام زل زد و گفت: جبران خسارت...

منظورش و نفهمیدم. نشستم رو تخت. بسته رو رو پاهام گذاشتم. مثل یه

کیف بود. آروم آروم کاغذ کادوی دورش و باز کردم.

با دیدن یه کیف با لبخند گفتم: کیف خریدی برام؟

با ابرو اشاره کرد: بازش کن ...

با یه اخم ریز آروم درش و باز کردم. کیفش مثل یه جعبه بود وقتی درش و

باز کردم...

اوه

فقط تونستم همین و بگم. تو جعبه ای که من فکر می کردم کیفه پر بود از لوازم آرایش. رژ، ریمل، پنکک، رژ گونه، کرم پودر ...

سرم و بلند کردم و با شوق گفتم: باورم نمیشه ... وای عالیه مهداد... با لبخند دست به سینه جلوم ایستاده بود.

مهداد: امیدوارم خوشت بیاد. به مامان اینا سفارشش و داده بودم. به جبران همه ی اون وسایلی که خراب کردم. حالا راحت می تونی بدون استفاده از انگشت رژتو بزنی. هر چند من رژ زدن انگشتیتو بیشتر دوست دارم. اونقدر خوشحال بودم که وقت برای خجالت کشیدن از اینکه من و دیده که با انگشت رژ می زنم و نداشتم.

سریع یه رژ برداشتم و رفتم جلوی آینه و تند کشیدم رو لبم. یه رنگ صوتی براقی بود که توش انگار اکلیل داشت. خیلی قشنگ بود.

برگشتم سمتش و با ذوق بالا پایین پریدم و یه جیغ آروم کشیدم. دویدم سمتش و از زور هیجان پریدم تو بغلش.

شوکه شده بود اما سریع دستهایش و انداخت دورم. پاهام و حلقه کردم دور کمرش و با اشتیاق لبهایش و ب*و*سیدم.

یهو اخماش رفت تو هم و سریع سرش و کشید عقب.

با اخم نگام کرد. متعجب نگاش کردم. تا حالا هیچ وقت نشده بود که ب*و*سمش و مهداد اخم کنه.

مظلوم گفتم: چیه؟ ...

با همون اخم گفت: این دیگه چیه؟ چرا این رژه مزه فلفل میده؟
چشمهام گرد شد. تازه فهمیدم چرا وقتی رژه روزم لبهام می سوخت و
احساس می کردم گنده تر نشون میده.

شرمنده لبخندی زدم.

با همون اخم یه دستش و بالا آورد و محکم کشید رو لبم و دقیق و کامل
همه رژم و پاک کرد و گفت: حالا شد. نمی خواد دیگه این رژه رو بزنی
خوب نیست.

با لبخند چشمهام و ریز کردم و زبونم و در آوردم.

دوباره اخم کرد و گفت: این حرکت یعنی دوباره می زنی؟

یه ابرو مو همراه با شونه ام انداختم بالا.

با اخم همچین هجوم آورد سمت لبهام که نتونستم چیزی بگم. همچین می

ب*و*سیدم که حس می کردم هر لحظه لبهام از صورتم جدا میشه.

سیر که ب*و*سیدم خودش و ازم جدا کرد و زل زد به چشمهام و گفت: اون

رژه رو بزنی تا من هر بار همین جوری لبهات و بکنم.

تو ذهنم داشتم فکر می کردم که همچین چیز بدی هم نیست

کنده شدن لبهام

امروز همون روزه خاصه. چند تا احساس و با هم دارم. استرس، اضطراب،

ترس، دلتنگی ..

بدتر از همه بغضیه که راه گلوم و گرفته.

به زور به همه مهمونا لبخند می زنم، گونه ام و رو گونه اشون می دارم.
خوش آمد میگم و جواب تبریکاشون و می دم.

چقدر جاش امشب خالیه .. چقدر جاشون امشب خالیه ...

مامان .. بابا .. مامان مهلقا ... حواستون بهم هست؟ دعای خیرتون بدرقه
ی راهم هست؟ شماهام امشب اینجااید؟ منو میبینید؟ نگاه کنید .. اینی که
کنارم ایستاده مهداده... شوهرم .. عشقم .. من خیلی دوستش دارم.. برام دعا
کنید خوشبخت شم .. که همیشه کنار هم بمونیم ...

خیلی پسر خوییه .. آقااست ... بابا خسرو تاییدش کرده .. شما هم تاییدش
می کنید؟ می دونم خوشبختم می کنه. می دونم دوستم داره.
حواستون بهمون باشه ...

تو چشمهام اشک جمع شده بود. مهداد دستش و رو دستم گذاشت. بهش
نگاه کردم. بهم لبخند زد.

-: نینم خانمم چشمه‌هاش بارونی باشه.

به زور لبخند محوی زدم و گفتم: داشتم با مامان، بابا و مامان مهلقا حرف
می زدم.

لبخندی زد و گونه ام و نوازش کرد و گفت: سلام منم بهشون می رسوندی.
وسط بغض خندیدم.

من: دیوونه

مهداد با چشم بهم اشاره کرد. رد نگاهش و گرفتم. رسیدم به گوشه سالن.
نازگل بچه به بغل سر یه میزی نشسته بود. بچه اش دیگه کبود و سیاه نبود.

بعد یه هفته تازه قیافه اش معمولی شده بود. من که خیلی دوستش داشتم اما این مهداد هر بار میگفت: چقدر زشته. خداکنه به علی نره. نازگل خوشگله. شکل اون بشه...

و من هر بار بلند به اظهار نظرش می خندیدم.

یه سمت نازگل علی و سمت دیگه اش نازی نشسته بودن. یادمه یه روز صبح که رستوران تعطیل بود مهداد و سپهرداد و علی با هم رفتن خرید. با سلیقه ی مهداد و سپهرداد برای علی لباس خریدن. یه کت و شلوار شیک. مهداد حساب کرد و گفت: چشم روشنی بچه اته.

الان میشد گفت علی یه مرد جوون خوش تیپه. دیگه از اون لباسهای هفت رنگ و موهای روغن زده اش خبری نیست.

از اولی هم که اومده نشسته کنار مامان سپهرداد و نمی دونم چی میگه که یه لحظه مامان سپهرداد دست از خندیدن بر نمی داره.

سپهرداد کنار نازی نشسته و با رضایت به مامان و باباش نگاه می کنه. لبخند سپهرداد و نازی نشون میده همه چیز ردیفه.

کامیار: مامان این سپهرداد همچین به علی نگاه می کنه که فکر کنم اخر عروسی یه دوئل داریم.

با صدای کامیار که نمی دونم کی اومده بود کنارمون برگشتیم سمتش و با تعجب و سوالی نگاش کردیم.

سوالی که تو ذهن من بود و مهداد پرسید.

مهداد: چه طور؟

کامیار همون جور که به علی و مادر سپهرداد نگاه می کرد گفت: مگه نمی بینید. ننه سپهرداد بد رقمه از علی خوشش اومده. ببین فقط کافیه حرف از دهن علی در بیاد تا ریشه بره.

درسته که باباشم می خنده اما خوبیت نداره زن جماعت انقدر بره تو نخ یه مرد.

انقدر بامزه و داش مشتی این حرف و زد که هر دوزدیم زیر خنده.

من: گمشو کامیار. چرا پشت سر ملت حرف در میاری.

سریع برگشت سمتمون و گفت: خوب خر نازی و سپهردادم که از پل گذاشت. این نیش باز ننه سپهرداد یعنی رضایت کامل برای عروسی کردن این دوتا. مدیون علی شدن با این شیرین زبونیش. بچه دار شدن بهش ساخته.

حالا که همه سرو سامون گرفتن نیشام بیا در حق من یه فامیل بازی بکن و چند تا از دوستات و بهم معرفی کن.

با اخم گفتم: چـــــی؟ یکی هم نه؟ چند تا؟

انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش و با تهدید گفتم: ببین کامیار دوست مهدادی باش. پسر عمه منی باش. تازه یکم ازت خوشم اومده بی خیال. اما حق نداری بری سمت دوستای من. خودم چشمهات و در میارم.

گوشه لبش و برام چین داد و دلخور روشو برگردوند.

زیر لبی گفت: معرفی نکن خودم می شناسمشون اسمشون چی بود؟ پگاه جون و ساره جون. مینو جونم که پر شد با نوید خان ...

با حرص یه ضربه با آرنج زدم تو پهلوش آخش در اومد.

مهداد به حرکات ما می خندید.

مهداد و صدا کردن و اونم یه ببخشید گفت و رفت بینه چی کارش دارن.

کامیار: پسره خوبیه قدرش و بدون ...

با تعجب برگشتم بینم این کامیاره که انقدر جدی داره حرف می زنه؟

صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: من هر دوتونو برادرانه دوست دارم.

مهداد بهترین دوستم و برادرم. تو هم دیگه برام فرقی با کتی و کیمیا نمی

کنی. از ته دل میگم قدر هم و بدونید و خوشبخت شید.

مبهوت این جدی حرف زدنش فقط گفتم: مرسی.

تویه لحظه صورت جدیش شیطان شد و با یه لبخند گفت: حیف که مهداد

زودتر غرت زد وگرنه خودم مخت و می زدم.

مات نگاش کردم. نفهمیدم جدی میگه یا شوخی اما داشت لبخند می زد.

برگشت سمتم و با یه چشمک دستم و کشید و برد وسط تا با هم بر*ق*صیم.

برام مهم نبود که جدی گفته یا شوخی کرده. درسته که قبلا "ازش دل خوشی

نداشتم اما واقعا در حق من و مهداد برادری کرده بود.

شاید اگه دخالت اون نبود من و مهداد حالا حالا ها به هم نمی رسیدیم.

حدود ساعت ۱۰ شب بود که فیلم بردار صدا مون کرد و گفت وقت شامه.

من و مهداد و برد پشت یه پرده که ۴ ردیف میز پر انواع و اقسام غذاها روش

بود.

چشممون که به غذاها افتاد دهنمون باز موند. از صبح هیچی نخورده بودم.
حقا که سپهرداد و نازی سنگ تموم گذاشته بودن.

پشت سرمون پرده کنار رفت و سپهرداد، نازی و کامیار و بعدشم مینو و نوید
و پگاه و ساره اومدن داخل.

دست به سینه ایستادن و خیره شدن به ما.

خوب نازی و سپهرداد برای اینکه وضعیت غذاها رو چک کنن حضورشون
قابل قبول بود اما کامیار و بقیه برای چی اومده بودن و نیم دونستم. انگار
سینماست اینا هم اومدن مهیج ترین فیلم سال و بینن.

آروم به مهداد گفتم: کامیار اینا چی میگن؟

چشمکی زد و گفت: کامیار و بی خیال... از فضولی اومده بینه چی کار می
کنیم.

یکم نگاش کرد و بعد با لبخند گفت: شایدم اومده تورو حرص بده.

نفهمیدم چی میگه. به کامیار اشاره کرد. بین ساره و پگاه ایستاده بود و با
لبخند برام ابرو بالا می نداختم.

هم خنده ام گرفته بود از کاراش هم می خواستم برم بزنمش بچه پرور رو.
حرفای من کشک بود دیگه.

بی خیال کامیار شدم. یاد غذا خوردنمون افتادم.

با وحشت گفتم: وای یعنی باید جلوی این همه آدم که زل زدن بهمون غذا
بخوریم؟

مهداد: عزیزم شما غذا نمی خوری من تو دهنتون غذا می زارم.

یه لبخند پر محبت بهش زدم. همون موقع عکاسم اومد و شروع کرد تند تند عکس گرفتن.

دیگه اون و کجای دلم جا بدم نمی دونم.

مهداد دستم و گرفت و به فرمان فیلمبردار اول یه دور از این سر میزها رفتیم اون سر میزها. انگار می خواستیم غذاها رو نشون بدیم.

دور بعد آووم تر بود. کنار هر غذا می ایستادیم و یه قاشق مهداد غذا تو دهنم می داشت و یه قاشق من غذا تو دهن مهداد می داشتم.

عکاسم سر هر قاشق بالا و پایین اومدن هی میگفت: استپ ...

یه عکس می گرفت بعد آزاد باش می داد.

رسماً "غذا کوفتمون شد. دوست داشتم با خیال راحت بشینم و دو لپی غذا بلومبونم اما مگه می داشتن.

وسط میز یهو هر دومون ثابت خشکمون زد.

فیلم بردار گفت: عروس خانم و آقا داماد چرا حرکت نمی کنید؟

هیچ کدوم جوابش و ندادیم. وقت نداشتیم. داشتیم با حسرت به ته دیگ طلایی های سر میز نگاه می کردیم.

یاد حرف کامیار افتادم.

-: اونقدر ته دیگ می خورید که شب عروسیتون طوفان میشه.

طوفان نشده بود اما ریزه ریزه بارون میومد.

نمی دونم کامیار دم گوش فیلمبردار و عکاس چی گفت که اونام سری تکنون دادن و فیلم بردار گفت: عروس خانم و آقا داماد یه تیکه ته دیگ بردارین ...

اصلاً "صبر نکردیم حرفش تموم شه جفتمون شیرجه رفتیم سمت ته دیگ.
حالا از زور عجله دستهامون تو هم گره خورده بود و نمیشد.
با خنده ی بچه ها به خودمون اومدیم. اونا می خندیدن و فیلمبردار و عکاس
با تعجب نگاهمون می کردن.

یکم خجالت کشیدم.

مهداد آروم گفت: آبرومون رفت. من برش می دارم به تو هم میدم.
سرم و به نشونه موافقت تکون دادم.

مهداد خم شد و دست دراز کرد سمت ته دیگ

(از اینجا همراه آهنگ بخونید تا آخر پست)

تو یه لحظه همه خاطراتم اومد جلوی چشمهام ...

دعوا با مهداد تو کافی شاپ ...

دیدنش برای اولین بار توی رستوران خاک گرفته ...

بحشمون سر تمیز کاری خونه و رستوران ...

نوشتن قرارداد ...

دیدنش در حال زمزمه ی اهنگ جلوی در رستوران ...

نگرانیش وقتی به خاطر کامیار داشتم بال بال می زدم

وقتی کنار پنجره تو خونه سیگار می کشید و من نفسم گرفت .. استرس و

نگرانیش ..

وقتی فهمید آسم دارم .. بهتش ...

دعوا مون سر ته دیگ و افتادن ته دیگ طلایی رو زمین ...

کل کلامون

جابه جا کردن کف ریش و خمیر دندون با هم ...

فرستادنش با موتور به عنوان پیک ...

افتادنش همراه با آقاجون کف رستوران ...

بی توجهی هاش ...

نگرانیش برای آسمم و اسپری زدن وقتی نفسم گرفت ...

مهربونیش ..

نگاه خیره اش شبی که کاملیا پیشمون بود ...

قسمت کردن ته دیگ وقتی بچه ها مهمونمون بودن

درمونگاه و خوابیدنش به حالت نشسته کنار تختم ..

وقتی من و کامیار و دید که دستم و گرفته ..

وقتی تو کافی شاپ روز قرار دیدمش ..

وقتی تو ماشین ب*و*سیدم ...

روز برفی و بسته شدن راه ها و آغوشش تو اتاقش ...

زایمان نازگل

نگاه هاش ... خنده هاش .. مهربونیش .. ب*و*سه هاش ...

همه و همه تو یه لحظه مثل فیلم از جلوی چشمهام رد شد. خیره شدم به ته

دیگی که برداشته بود و بلندش می کرد.

همه چیز از یه رستوران و ته دیگ شروع شد ...

حالا هم زندگیمون با یه ته دیگ شروع میشه ...

ته دیگی که برای ما مظهر عشق بود ... مظهر علاقه

مهداد ته دیگ و برداشت و ایستاد. زل زد تو چشمهام و با لبخند و نگاه پر
محبتش گفت: شریک ...

سری تکون دادم و با لبخند و با عشق از ته دلم گفتم .. شریک
((عکس آخر))

((ته دیگ طلایی بین انگشتهای مهداده. رخ به رخ هم ایستادیم و یه سمت
ته دیگ و من با دندونام گرفتم و یه سمتش و مهداد.))

کنارم بخواب و

به دورم بتاب و

از این لب بنوش

چو تشنه که آبو

گل آتشی تو

حرارت منم من

که دیوانه ی بی قرارم منم من

خدا دوست دارد لبی که بب*و*سد

نه آن لب که از ترس دوزخ بپوسد

خدا دوست دارد من و تو بخندیم

نه در جاهلیت بپوسیم بگندیم

بخواب آرام پیش من

لبت را بر لبم بگذار

مرا لمسم کن و دل را
به این عاشق ترین بسپار
بخواب آرام پیش من
منی که بی تو میمیرم
لبت را بر لبم بگذار
که جان تازه میگیرم
آرام رضایی
۹۱ / ۱۰ / ۱۸

با تشکر از آرام رضایی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا